

بنام خدا

رمان فصل تاریکی

(جلد دوم زاده تاریکی)

نویسنده: ldkh

خلاصه:

این رمان ادامه زاده تاریکیه و جلد دومش محسوب میشه! در این جلد خواهیم خواند که:

دختر داستان دچار فراموشی شده و نمی‌دونه کجاست، کیه و یا چه‌طوری اومده به مکانی جدید! در راه با زنی آشنا میشه که توسط اون موفق میشه که گذشته‌اش رو به یاد بیاره و...

مقدمه:

فصل فراموشی آمده! نوای فراموشی می‌نوازد...

خاطره‌ها را نابود می‌کند،

لبخندها را می‌دزد،

سرقت احساس می‌کند....

اما!

آیا می‌تواند سرقت از تاریکی کند؟

تاریکی که خواب است، با نوای فراموشی برمیخیزد! وقت حکم‌فرمانی ابدی تاریکی فرا رسیده است.

فصل تاریکی در راه است همراه با زاده تاریکی!

تاریکی... برگشته است!

— کی هستی؟

چشم‌هام رو به چشم‌هاش دوختم و با لحن سردی گفتم:

— نمی‌دونم!

آهی کشید و گفت:

— اسمت چیه؟

نگاهم رو به پایین انداختم. چرا پاهام این قدر سرد بود؟ زمزمه کردم:

— نمی‌دونم.

زن: حتی نمی‌دونی از کجا اومدی؟ یا چه‌طوری اومدی؟

به چشم‌های متعجبش نگاه کردم. پوزخندی زدم و گفتم:

— نه! نمی‌دونم.

پوف کلافه‌ای کشید. خواست بره که جرقه‌ای توی ذهنم زده شد. شاید اگه خودم رو می‌دیدم به یاد می‌آوردم. آره، خودش! با چشم‌هام دنبال آینه گشتم. تازه متوجه اطرافم شدم. داخل خونه‌ای نیمه اشرافی، با وسایل‌های زیبا و چشم‌گیر که از زیبایی و تمیزی برق می‌زدند، بودم. نگاهم به شیء شفاف‌ی افتاد. لبخندی رو لبم شکل گرفت. از جا پریدم و به طرف آینه‌ای که زیبا بود، رفتم. جلوی آینه ایستادم و خواستم خودم رو ببینم که خشکم زد. چشم‌هام از زور بهت گشاد شده بودن. قدمی عقب رفتم. یعنی چی؟ چرا؟ چرا تصویر من توی آینه نبود؟ آب دهنم رو قورت دادم و بلند گفتم:

— خانوم؟

زن اومد پیشم و گفت:

— چی شده؟

نگاهش کردم و با استرس گفتم:

— تصویر من توی آینه نیست! چرا؟

لبخندی زد و گفت:

— معلوم شد نمی‌دونی کجا هم هستی. بیا بشین تا برات چای بیارم و برات توضیح بدم.

و بعد من رو روی صندلی سلطنتی نشوند و خودش رفت تا چای بیاره. سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. فکر کردم، فکر کردم.

به این که چرا این‌جام؟ این زن کیه؟ چرا وقتی چشم‌هام رو باز کردم منظره روبه‌روم به زیبایی یه تابلوی نقاشی بود؟ اون قدر زیبا که باورش سخته توی دنیای معمولی باشه! چرا لباس‌هام با بقیه فرق داره؟ همین‌طور درحال سوال پرسیدن بودم که صدای زن من رو به خودم آورد.

— بیا دختر جون.

چشم‌هام رو باز کردم و فنجون چای رو از دستش گرفتم. من الان نباید این گرما رو حس کنم؟ پس چرا... صدای زن رشته‌ی افکارم رو پاره کرد.

— می‌دونم گیجی، این که چرا خودت رو توی آینه ندیدی، یا این که چرا چیزی رو به یاد نمیاری.

به چشم‌هام زل زد و افسوس‌وار ادامه داد:

— تنها کسانی که جزء افراد خطرناک و خاص محسوب میشن حافظه شون پاک میشه، این قانون این سرزمینه.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم. من خطرناک بودم؟ برای همین حافظه‌ام پاک شده؟ فنجون رو زمین گذاشتم و گفتم:

— منظورتون از سرزمین چی بود؟

به صندلیش تکیه داد و گفت:

— می‌دونم شوک‌زده میشی، ولی این سرزمین یه فرق اساسی با سرزمین‌های دیگه داره.

چشم‌هام رو تنگ کردم. چرا تیکه تیکه حرف می‌زد؟ گفتم:

— متوجه نمیشم، چه فرقی؟

چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

— کسانی که این‌جان، مرده‌ان!

با صدای بلندی گفتم:

— چی؟!

سرم رو توی دست‌هام گرفتم و چشم‌هام رو بستم. حال بدی داشتم، نه، نه! ممکن نیست! پس دلیل ندیدن خودم توی آینه، حس نکردن گرمای چای، زیبایی بیش از حد و غیرقابل باور این‌جا، یعنی یعنی من مردم؟

نالیدم:

— خدای من!

دست زن رو روی شونهام حس کردم و بعد صدای پر از ترحمش رو:

– من متاسفم، روح مردگان به این جا تعلق داره. این جا سرزمین مردگانه.

چهره‌ام از ناراحتی توی هم رفت. هنوزم درکش برام سخت بود. نمی‌خواستم باور کنم.

ای کاش فراموشی توی این لحظه هم گرفتارم می‌کرد!

با عجز نگاهش کردم و گفتم:

– یعنی من یه روحم؟

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

– آخه چه طوری؟

حالم خیلی خراب شده بود. شوک‌هایی که پشت سر هم بهم وارد شده بود، از پا درم

آورده بود. حداقل باید بدونم چه طوری مردم. دوباره نگاهم رو به نگاهش دوختم و

گفتم:

– من چه طوری مردم؟

بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

– من خبر ندارم.

گفتم:

– شما خودتون چه طوری مردید؟

لبخند تلخی رو لبش شکل گرفت و گرد غم روی چشم‌هاش نشست.

نگاه غمناکش رو بهم دوخت و گفت:

– عاشقانه‌اس.

یه تای ابروم رو بالا دادم و منتظر بهش گوش دادم. نگاهش رو به نقطه‌ای نامعلوم دوخت و گفت:

– من عاشق فردی به نام ویلیام بودم... اون مردی قوی‌هیکل و البته فرمانده مشهور سرزمین برف بود. احتمالاً تو چیزی از سرزمین برف و ویلیام یادت نیست، درسته؟ بهش نگاه کردم. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

– راستش، نه!

لبخندی از جنس آرامش زد و گفت:

– عیبی نداره.

و بعد ادامه داد:

– روز جنگ با شیاطین بود. من و ویلیام عاشقانه هم رو دوست داشتیم. قرار شده بود به‌عنوان آشپز، غذای سربازها رو آماده کنم. اون شب، شب مرموزی بود! حس بدی داشتم. حتی چندبار به‌جای نمک، فلفل توی غذا ریختم. تا این‌که یهو صدای فریاد سربازها بلند شد و بعدش آتیشی که به چادرمون خورد و چادر سوخت؛ ولی من موفق به فرار شدم. همه‌ی سربازها درحال جنگ با شیاطین بودند. ویلیام که من رو دید، اومد پیشم و خواست من رو فراری بده؛ ولی من قبول نمی‌کردم، مدام گریه می‌کردم. به این‌جا که رسید، خنده‌ی تلخی کرد و گفت:

– درست مثل یه بچه، ویلیام حواسش پرت من شده بود. چشمم به یه شیطان افتاد که با چشمای سرخش داشت ما رو نگاه می‌کرد. یهو یه آتیش با دست‌هاش درست کرد و به طرف ویلیام فرستاد. قلبم توی دهنم بود! توی یه حرکت ناگهانی ویلیام رو کنار زد و

جلوش قرار گرفتم. می‌خواستم ازش محافظت کنم و در نهایت اون آتیش به من خورد
و...

به این‌جا که رسید بهم نگاه کرد و گفت:

– مردم!

فکر می‌کردم الان گریه می‌کنه. سوال بعدیم رو ازش پرسیدم:

– شما اسم خودتون رو می‌دونید؟

بهم نگاه کرد و گفت:

– ماری، اسمم ماریه.

گفتم:

– اسمی زیباست.

دوباره مشکلات و شوک‌ها به یادم اومد. گفتم:

– من می‌خوام بدونم، می‌خوام بدونم که کی بودم، و چه طوری مردم.

ماری:

– ولی این ممکنه...

حرفش رو قطع کرد. با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم که با صدای هیجان‌زده‌ای
گفت:

– البته شاید یه راهی باشه!

چشم‌هام برق زد. یهو بادش خالی شد و گفت:

– ولی چه طوری میشه واردش شد؟

برق چشمهام از بین رفت. پوفی کشیدم و گفتم:

– درمورد چی حرف میزنید؟

بهم نگاه کرد و گفت:

– خب، این جا دنیای مردگانه!

ادامه داد:

– این جا روحهای ما و جسمهای ما قرار دارند.

با صدایی که از هیجان بالا رفته بود گفتم:

– جسمهامون؟ اون ها کجان؟

با صدای آرومی گفت:

– توی سردخونه.

هیجان زده از جام بلند شدم و گفتم:

– می دونید کجاست؟

بهم نگاه کرد و گفت:

– آره می دونم؛ ولی نمیشه بهش راه پیدا کرد.

متعجب گفتم:

– چرا؟

ماری: چون اون جا نگهبان داره.

نامیدانه روی صندلی فرود اومدم و نالیدم:

– باید راهی باشه!

ماری: تا حالا بعضی‌ها سعی کردند وارد بشند؛ ولی دستگیر شدند و به زندان لامیا فرستاده شدند!

نامید به زمین خیره شدم. شاید بشه... شاید بتونم... آره من مطمئن می‌تونم! باید شانسم رو امتحان کنم. با تحکم از جام بلند شدم و گفتم:

– ولی من میرم!

ماری بلند شد و با چشم‌هایی نگران گفت:

– همیشه! توکه دوست نداری بری به زندان لامیا؟

پوزخندی زدم و گفتم:

– زندان لامیا رو به این فراموشی ترجیح میدم.

لبخندی نامحسوس بهم زد و از جاش بلند شد و اومد روبه‌روم ایستاد. با آرامش گفت:

– پس یه لحظه صبر کن.

و بعد از پله‌های خونه بالا رفت. سرم رو پایین انداختم و به تصمیمی که گرفته بودم و البته به فرش‌های زیبایی که زیر پام بود، فکر کردم. یه لحظه توی ذهنم نقش بست چه قدر

زیباست؛ ولی طولی نکشید که زیباییش برام کمرنگ شد و نقطه‌های سیاه این چند

لحظه زندگیم اومد توی ذهنم. دست‌هام رو مشت کردم... من باید می‌فهمیدم کی

هستم؛ ولی چه‌طوری باید راه سردخونه رو پیدا می‌کردم؟ چه‌طوری باید از اون نگهبان‌ها

عبور می‌کردم؟ نگهبان‌هایی که آگه من رو ببینند می‌برنم زندان لامیا! زندانی که حتی برام آشنا هم نیست، غرق در افکار بودم که صدای ماری من رو به خودم آورد.

– دخترجون.

سرم رو بالا آوردم و به چشم‌های زیبایش نگاه کردم. نگاهم به دستبند زردی که توی دست‌هاش بود کشیده شد. پرسیدم:

– این چیه؟

ماری دستم رو گرفت و دستبند رو توی دستم گذاشت و گفت:

– وقتی این‌جا بیدار شدی، این دستت بود. من این رو می‌شناسم. این دستبند می‌تونه راه سردخونه رو نشونت بده. زیاد دور نیست، پس نگران نباش.

سرم رو تکون دادم و دستبند رو به دستم بستم که نوری زرد رنگ ازش بیرون زد. با چشم‌هایی درشت شده و کنجکاو بهش زل زده بودم که ماری گفت:

– کافیه ازش بخوای راه سردخونه رو بهت نشون بده.

با نگاهی که توش تشکر موج می‌زد، به چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

– واقعاً ممنونم.

لبخندی بهم زد و گفت:

– از ته دل آرزو می‌کنم موفق بشی!

سوالی توی ذهنم جرقه زد. گفتم:

– چرا شما نمیاید تا با هم جسم شما رو هم پیدا کنیم؟

لبخند گرمی زد که با تلخی چشم‌هاش تضاد داشت و با لحن حسرت‌باری گفت:

– توی اون سردخونه فقط اجساد و بدن کسانی که خاص و خطرناک هستن نگهداری
میشه. بدن من مدت هاست که زیر خاک دفن شده!

آهی کشیدم و گفتم:

– متاسفم.

سرش رو تکون داد و گفت:

– اگه موفق شدی به زندگی برگردی، قدر لحظه به لحظت رو بدون! لحظه‌ها مثل ساعت
شنی می‌مونن که دیگه به جای اولشون برنمی‌گردن. موفق باشی!

لبخندی از ته دلم زدم و گفتم:

– باز ممنونم!

و بعد من رو به طرف خروجی خونه راهنمایی کرد. در رو باز کرد و دستش رو پشت کمرم
گذاشت و گفت:

– برو! تمام تلاشت رو بکن.

سرم رو تکون دادم و پام رو توی بهشت روبه‌روم گذاشتم. بادی که می‌وزید من رو به
دنیای دیگه برد... چشم‌هام رو با لذت بستم و نفس عمیقی کشیدم و به راه افتادم.
قدم‌هام توشون استحکام موج میزد. از همین حالا داشتم خودم رو برای روبه‌رو شدن با
اون نگهبان‌ها آماده می‌کردم.

تمام فکرهام رو به گوشه‌ای از ذهنم راندم. فعلا می‌خواستم از این مکان شگفت‌انگیز
نهایت سود رو ببرم! نگاهم رو به تابلوی طبیعی روبه‌روم دوختم.

درختان عجیب و بلند با برگ‌هایی بلورین و رنگی و چمن‌زاری سرتاسر سبز و گل‌ها و قارچ‌های قرمزی که چمن رو تزئین کرده بودن و در آخر، آسمون آبی و صافی که باعث شده بود تمام این منظره برام مثل یه نقاشی باشه. یه رویای رنگی... یه رویای آروم... اگه فراموشی نداشتم، ممکن نبود این بهشت رو ول کنم. در حال لذت بردن از محیط بودم که صدای بامزه‌ای من رو از جا پروند.

- آخ جون یه روح جدید.

ابروهام بالا رفت. من رو می‌گفت؟ برگشتم و با چشم‌هام دنبال منبع صدا گشتم ولی کسی رو ندیدم. دوباره صدا رو شنیدم منتها کمی نازک‌تر بود.

- بیا دیگه چرا ایستادی.

چشم‌هام از حدقه بیرون زد. با صدای بلندی گفتم:

- کی هستی؟

صدای ترسیده موجود من رو به خنده انداخت.

- وای فهمید!

یهو چشمم روی موجودی که روی زمین بود خشک شد. به کل صدا رو از یاد بردم! تعجب و بهت توی صورتم داد میزد. دوتا موجود ریزه میزه شبیه سنجاب ولی کمی کوچیک‌تر که یکی آبی رنگ بود و اون یکی صورتی، روی سرهاشون شاخ‌های خیلی خیلی کوچیکی داشتن.

دلم می‌خواست بگیرمشون توی دستم. به طرفشون دویدم که شروع کردن به فرار کردن. برخلاف انتظارم اصلا تند نبودن! بلکه کند هم بودن! با یه گام بلند خودم رو به اون دوتا موجود فسقلی و خوشگل رسوندم و اون‌ها رو توی دستم گرفت ولی هم‌زمان

روی زمین افتادم. روی زمین دراز کشیدم. وای خدای من چه قدر نرم هستن! لبخندی روی لبم شکل گرفت و با صدای ذوقزده گفتم:

– چه بامزه‌این!

توی چشم‌هاشون ترس موج میزد. خندیدم و گفتم:

– نترسید من که کاریتون ندارم.

و بعد محکم فشارشون دادم که دهن آبییه باز شد و همزمان صدایی به گوشم وارد شد:

– آخ!

چشم‌هام درشت شد و ابرو هام بالا پرید. چی شد؟ به اطراف نگاه کردم ولی کسی رو ندیدم. ممکن نبود این صدا مال این دو تا فسقلی بوده باشه!

چشم‌هام رو تنگ کردم و تیز بهشون زل زدم که باز دهن یکیشون باز شد و همزمان صدایی رو شنیدم.

– ولمون کن...

بهت زده بهشون خیره شده بودم. آخه... آخه چه طوری یه حیوون می‌تونه حرف بزنه؟ با تته پته گفتم:

– ش... شما حرف می‌زنید؟

صورتی با لحن بامزه‌ای گفت:

– معلومه تازه واردی!

آب دهنم رو با ترس قورت دادم. یه نگاه به اون‌ها و دستم انداختم. ولشون کردم و عقب رفتم و گفتم:

– شما چی هستین؟

دوتا موجود به طرفم اومدند. اون‌ها مگه ازم نمی‌ترسیدند؟

آبی: اسم من بن هستش. ما این‌جا زندگی می‌کنیم.

صورتی: اسم من جی هستش. اسم تو چیه؟

به یک‌باره تمام هیجانم از بین رفت و دوباره غم در برم گرفت. روی زمین نشستم و با

لحن غمگینی گفتم:

– نمی‌دونم!

وبعد آهی کشیدم. جی روی پام اومد. دیگه ازشون نمی‌ترسیدم.

جی: چه قدر بد!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– برای همین دارم میرم سردخونه.

دستم رو روی دهنم گذاشتم. وای! نباید می‌گفتم.

بن: نترس! کسای زیادی به سردخونه رفتن؛ ولی موفق نشدن.

دستم رو پایین‌وردم و گفتم:

– اون‌ها رو بردن زندان لامیا؟

بن سر گرد و آبی‌اش رو تکون داد و گفت:

– آره...

جی با یه حالت ترسیده گفت:

– میگو اون جا خیلی ترسناکه! اون جا روح‌هایی داره که همه رو عذاب میده...

و بعد خودش رو پشت بن قایم کرد. خندیدم و گفتم:

– ولی من موفق میشم.

هر دوتاشون با هم گفتند:

– ما هم هستیم!

متعجب نگاهشون کردم. آخه این فسقلی‌ها می‌خوان چی کار کنند؟ با خنده گفتم:

– آخه شما خیلی ضعیفید، نگهبان‌ها کبابتون می‌کنن‌ها!

جی سرش رو به حالت قهر برگردوند و گفت:

– ما تا حالا سه تا نگهبان رو ناکار کردیم.

متعجب گفتم:

– واقعاً؟

بن به شاخ‌های ریز روی سرشون اشاره کرد و گفت:

– با این‌ها! این شاخ‌ها که بیخودی روی سرمون نیستن.

لبخند شادی زدم و گفتم:

– پس با کمک شما حتماً موفق میشم! ممنون بچه‌ها!

و بعد از جام بلند شدم و گفتم:

– خب شما می‌دونید سردخونه کجاست؟

هر دوتاشون روی شونه‌م اومدند. بن روی شونه‌ی سمت راست و جی شونه‌ی سمت چپ. جی شروع به حرف زدن کرد.

– چرا می‌دونیم! می‌خوای نشونت بدیم؟

سرم رو تکون دادم که همون لحظه نوری آبی به شکل یه طناب، روبه‌روم پیدا شد که روی زمین کشیده شده بود. گفتم:

– این چیه؟

بن: گفتم که این شاخ‌ها بیخود نیستن.

سرم رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون دادم که جی گفت:

– این نور رو بگیر و برو، می‌رسی به سردخونه. فقط وقتی به سردخونه رسیدی احتیاط کن!

گفتم:

– باشه.

و بعد پاهام رو حرکت دادم و به دنبال نور رفتم. جالبش این‌جا بود که وقتی پام رو روی نور می‌ذاشتم، ازش رد می‌شد. شاید از خاصیت روح‌بودنم باشه! شونه‌ای بالا انداختم که بن و جی پایین افتادند. خنده‌ی ریزی کردم. دوباره سرجاشون برگشتند که جی گفت:

– حواست به شونه‌ات باشه، مثل اینکه ما روشیم.

با خنده سرم رو تکون دادم و به راهم ادامه دادم. خیلی دلم می‌خواست جسمم رو ببینم. از همین حالا هیجان داشتم؛ ولی اگه نگهبان‌ها مانع بشن؟ چشم‌هام برق زد؛ جی و بن همون طور که خودشون گفتند، می‌تونند حسابشون رو برسند، پس همه چی حله! با

خوشحالی قدم‌هام رو تندتر کردم. از راه‌های باریک و زیبایی رد می‌شدیم. دو طرف راه رو گل‌های سفید رنگی محاصره کرده بودند. زیباتر از همه، پروانه‌های رنگی بود که مدام می‌چرخیدند و درخت‌هایی که بلند و پر شکوفه بودند. همه‌جا خلوت بود. نمی‌دونم چرا کسی نبود؛ انگار فقط من و ماری و این دوتا فسقلی توی دنیای مردگان بودیم. با سوالی که به ذهنم رسید پرسیدم:

– بچه‌ها؟

هر دوتاشون هم‌زمان گفتند:

– بله؟

گفتم:

– شما هم مردین؟ آخه این‌جا دنیای مردگانه!

بن: درست حدس زدی، ما هم مردیم.

با لحن ناراحتی گفتم:

– چه بد.

جی با خوشحالی گفت:

– کجاش بده؟ کلی این‌جا کیف می‌کنیم. نگهبان‌ها رو اذیت می‌کنیم، سربه‌سر روح‌ها می‌ذاریم. ای کاش زودتر می‌مردیم!

و بعد خودش و بن شروع به خندیدن کردند. از بین اون همه زیبایی، نگاهم به ساختمونی که روبه‌روم بود کشیده شد. پاهام ناخودآگاه سرجاشون ایستادند. به ساختمون بزرگ و سنگی روبه‌روم نگاه کردم. آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

– بچه‌ها! فکر کنم رسیدیم.

خنده‌شون قطع شد و سرشون رو بالا آوردند که بن گفت:

– چه زود.

جی: پس نگهبان‌ها کجان؟

همون لحظه دو مرد که نیزه عجیبی دستشون بود و ماسک طلایی به صورت داشتند، بیرون اومدند.

جی: زود برو پشت درخت قایم شو!

به حرفش گوش دادم و پشت بزرگترین درخت ایستادم. جی و بن از درخت بالا رفتند. سرم رو از درخت کمی بیرون آوردم و به نگهبان‌ها زل زدم. به شانس خودم لعنت فرستادم. داشتند نگهبانی می‌دادند. پوفی کشیدم و برگشتم پشت درخت و دست به سینه با اخمی بر چهره رو به اون دوتا فسقلی گفتم:

– الان باید چی‌کار کنیم؟

بن: بسپارش به ما!

گفتم:

– نکنه می‌خواید از شاخ‌هاتون استفاده کنید؟

جی: یه چیز باحالتتر.

و بعد خودشون خندیدند؛ این رو از صدایی که ایجاد کردند فهمیدم!

کلافه گفتم:

- چی تو سرتونه؟

جی با اون صدای بامزه‌اش گفت:

- فقط نگاه کن.

توی اون چشم‌های ریز و قشنگشون نقشه‌ای پلیدانه پنهان بود.

جی همراه با بن از تنه درخت پایین اومدند و به طرف نگهبان‌ها رفتند. این‌ها می‌خوان چی‌کار کنند؟ با وحشت به رفتنشون نگاه کردم و خواستم داد بزنم که جلوی خودم رو گرفتم. نزدیک بود همه چیز رو خراب کنم. در سکوت با نگاهی نگران، نگاهشون کردم. دیگه به نگهبان‌ها رسیده بودند؛ ولی انگار نگهبان‌ها اون‌ها رو نمی‌دیدند.

بن برگشت و چشمکی بهم زد و تو یه حرکت توی شلوار نگهبان رفت. چشم‌هام از تعجب درشت شدند و دهنم به طور خودکار باز شد. جی هم کار بن رو انجام داد. دیگه نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم! با دست‌هام دهنم رو گرفتم تا مانع از خندیدن بشم. نگهبان‌ها به تقلا افتادند. یکی داشت با شلوارش ور می‌رفت، یکی دیگه دستش رو تا ته توی لباسش کرده بود و دنبال یکی از اون فسقلی‌ها می‌گشت. قیافه درمونده‌شون واقعاً خنده‌دار بود! روی زمین نشستم و شروع به خندیدن کردم. اون‌قدر خندیدم که اشک از چشم‌هام جاری شد. پس نقشه‌ی باحال جی و بن این بود. چشمم به نگهبان‌ها افتاد که روی زمین بیهوش شده بودند. مثل این‌که وقتش بود. سریع از جام بلند شدم. اطراف رو نگاه کردم و به سمت سردخونه دویدم. وقتی به جی و بن و نگهبان‌های بیهوش رسیدم، با خنده گفتم:

- نقشتون این بود؟

بن: خوش است اومد؟

با خنده سرم رو تکون دادم و گفتم:

– من که داشتم می‌ترکیدم.

جی: می‌دونستم خوشت میاد.

بن: بهتره عجله کنی! این نگهبان‌ها تا یه ساعت دیگه به هوش میان. ما این بیرون ایستادیم. داخل هیچ نگهبانی نداره، پس نگران نباش. حالا برو تو.

آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو تکون دادم. باورم نمی‌شد! داشتم به دیدار جسمم می‌رفتم. از پله‌های مرمری بالا رفتم و با دستم در چوبی و طلایی سردخونه رو باز کردم. بدون هیچ صدایی باز شد. درون برخلاف بیرون، کاملا تاریک بود. اولین قدم رو برداشتم و داخل شدم و در رو بستم. به اطراف نگاه کردم. مشعل‌هایی که روی دیوار بودند، از تاریکی کم می‌کردند. به روبه‌روم نگاه کردم. راهروی باریک و بی‌انتهایی با کلی در روبه‌روم بود. به طرف اولین در حرکت کردم. نگاهم به نوشته طلایی روش افتاد:

– اتاق 1، جیم لاری. خاصیت: معمولی.

با تعجب نگاه می‌کردم. مثل این‌که مشخصات نوشته شده بود؛ ولی چطوری خودم رو باید پیدا می‌کردم؟ من که نه اسمم رو می‌دونستم نه شماره اتاقم رو! به ناچار باید تمام اتاق‌هایی رو که خاصیت خاص بودن رو دارند، بگردم. پوف‌کشان مشغول گشتن شدم. تنها چیزی که می‌دونستم این بود که من یه دختر بودم و این رو از صدای نازکم و پاهای کشیده و دست‌های ظریفم و موهای بلندم متوجه شده بودم.

– اتاق بیست و دو، هلن مکفین. خاصیت: خاص... اتاق بیست و هفت، مریلا ادولف. خاصیت: خاص.

دیگه خسته شده بودم. به اتاق صد و بیست و دو رسیده بودم که چشمم به نور زردی که از دستبندم بود افتاد. با خوشحالی گفتم:

– خودشه!

می‌تونم از دستبند برای پیدا کردن کمک بگیرم. چرا زودتر به فکرم نرسید؟

دستم رو روی دستبند گذاشتم و با گیجی گفتم:

– چه طوری کمک بخوام؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– ام... ازت می‌خوام اتاقی رو که جسد من توشه رو نشونم بدی، خواهش می‌کنم!

بعد از دو ثانیه نور زردش درخشید؛ به طوری که اطرافم روشن شد. نور کمتر و کمتر شد و من تونستم نور طلایی رنگی رو تشخیص بدم که روی زمین کشیده شده بود. چشم‌هام برق زد و هیجان زده به دنبال نور رفتم. عجیب بود! هر چی جلوتر می‌رفتم نور طلایی تیره‌تر می‌شد. اون قدر رفتم که نور از طلایی به خاکستری و از خاکستری به سیاه تبدیل شد. نور به دری سیاه رنگ رسید. سرم رو بالا آوردم و به مشخصات روی در نگاه کردم و زمزمه‌شون کردم:

– اتاق 200 ، آرتیمیس جکسون. خاصیت: زاده تاریکی. خاص و خطرناک.

نگاهم به نوشته پایین کشیده شد:

– کسی حق ورود به این اتاق را ندارد!

این اولین خطاری بود که دیده بودم. پس اسمم آرتیمیس جکسون بود. یعنی من این قدر خطرناک بودم؟ شونه‌ای بالا انداختم و دستم رو روی دستگیره سیاه در گذاشتم و چرخوندمش. هم‌زمان هیجانی بی‌انتها به روحم تزریق شد.

در بدون هیچ صدایی باز شد. آب دهنم رو قورت دادم. هیجان داشتم! داشتم با جسمم روبه‌رو می‌شدم. در رو کامل باز کردم. به اتاق نگاه کردم. یه اتاق با کف مرمر و دیواری خاکستری. قدم اول رو برداشتم و در حالی که به روبه‌روم نگاه می‌کردم وارد شدم. به جسمی که روش یه پارچه سیاه کشیده شده بود نگاه کردم. یه سکوی مرمری بلند که جسم یا جسمم روش بود. دستام رو مشت کردم و با قدم‌های سست نزدیک شدم. همه جا تاریک بود که وقتی به یه متری جسمم رسیدم یهو مشعل‌ها روشن شدند. از ترس دو قدم عقب رفتم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و بعد از چند ثانیه پوفی کشیدم و زمزمه کردم:

– چرا این جوریه این‌جا؟

و بعد نگاهم رو به جسمم که پوشونده شده با پارچه سیاه‌رنگ بود، دوختم. فاصله رو پر کردم. از برجستگی‌های پارچه می‌شد فهمید دخترم که البته خودم این رو می‌دونستم! دستم رو جلو بردم و با انگشت‌هام سر پارچه رو گرفتم و آروم آروم کنارش زدم. هیجانم هر لحظه بالاتر می‌رفت. یه لحظه چشم‌هام رو بستم و تو یه حرکت ناگهانی پارچه رو کلاً برداشتم و به دختری نگاه کردم که غرق در خواب مرگ بود. صورت رنگ پریده‌ای داشت. قدی بلند و لباسی عجیب مثل خودم. یعنی... یعنی من این دخترم؟ موهای سیاهش پریشون دورش ریخته شده بودند و صورتش رو قاب گرفته بودند.

ناخودآگاه دستم جلو رفت و پیشونی جسد یا خودم رو حس کرد. ناگهان جرقه سیاهی زده شد. چند قدم عقب رفتم. چشم‌هام از ترس گشاد شده بود. حس عجیبی توی

وجودم جریان داشت. تصویری مبهم توی ذهنم شکل گرفته بود و تموم نمی‌شد. دوباره نزدیک شدم. شاید این طوری می‌تونستم به یاد بیارم.

دوباره دستم رو روی پیشونیش گذاشتم. این بار نوری سیاه، مثل ماری از دستم بالا رفت. ترسیده خواستم دستم رو جدا کنم که نشد. دستم به پیشونی جسد چسبیده بود و جدا نمی‌شد. با استرس زمزمه کردم:

– لعنتی جدا شو!

نور سیاه رنگ رو پشت گردنم حس می‌کردم. ترسم هر لحظه بیشتر می‌شد. داشتم می‌لرزیدم. تقلا کردم؛ ولی بی‌فایده بود. حالا نور سیاه رنگ روی سرم بود و ناگهان...

درد وحشتناکی توی ذهنم پیچید. چشم‌هام از حدقه بیرون زد. دستم رو روی سرم گذاشتم. داشتم دیوونه می‌شدم. تصویرهای مبهمی شروع به رژه رفتن کردند. دست آزادم رو روی چشم‌هام گذاشتم.

زانو هام سست شد و روی زمین فرود اومدم. تصویر یه دختر، تصویر خودم سوار بر اسبی سیاه توی جاده‌ای خاکی. تصویر عوض شد، تصویر یه زن با شنلی سیاه. دوباره تصویر عوض شد، تصویر مردی که چشم‌های دو رنگی داشت، چشم‌های دو رنگ وحشتناک! چشم‌هایی به رنگ قرمز و سیاه. صدایی رو زیر گوشم حس کردم:

– یه روز نابود میشی آرتیمیس.

صدای وحشتناک مرد، مثل هزاران شمشیر توی بدنم فرو رفت. فریاد زدم:

– ساکت شو!

– مواظب خودت باش آرتیمیس!

صدای یه زن بود.

دوباره صدایی دیگه:

– تنها راه نابودی مایک همینه.

دستم رو روی گوشم گذاشتم و فریاد زدم:

– بسه! بسه!

انگار تموم نمی‌شدند. اصلاً نمی‌خوام! اگه گذشته‌ام مثل این صداها دردناکه نمی‌خوام! خواستم بلند شم و از اون شکنجه دردناک فرار کنم که یهو دردی باعث شد مثل یه ربات سرم رو بالا بیارم. چشم‌هام از حدقه بیرون زده بودند. تمام تصاویر تند تند توی ذهنم مثل یه فیلم پخش می‌شدند. درد توی تمام نقطه به نقطه وجودم پیچیده بود؛ ولی توانایی تکون خوردن رو نداشتم. تکه‌های پازل به هم چسبید. خودم رو دیدم که توی زندان بودم؛ توی قصری که ناگهان خراب شد. ناخودآگاه لرزیدم و بعد رفتنم به قصری یخی، دیدن ملکه، به سرباز تبدیل‌شدنم، آشنا شدن با گرگی عجیب.

اشکی روی گونه‌ام چکید. همه چی تموم شده بود؛ ولی هنوزم درد شکونه روم بود. انگار هزاران هزاران آدم از روم رد شده بودند. خسته‌تر از همه، ذهنم بود. پلک‌هام داشتند روی هم می‌افتادند. با این همه درد یادم اومده بود. یادم اومده بود، همه چیز رو! خواستم بلند بشم که نوری سیاه رنگ از جسد خارج شد و من رو در برگرفت و مثل گردبادی کوچیک دورم چرخید. توانایی تکون خوردن رو هم نداشتم، مثل یه عروسک کوکی عمل می‌کردم. نوری سیاه مثل یه طناب، رابط من و جسد بود. دست بی‌جونم رو با زحمت روی قلبم گذاشتم. اتفاقی داشت می‌افتاد! این رو حس می‌کردم. یهو جسد به طور معلق ایستاد روبه‌روم. نور سیاه من و جسد رو بهم نزدیک می‌کرد. وحشت به وجودم سرازیر شد و قدرت به دست و پام داد. دست و پا زدم؛ ولی فایده نداشت. صورتم درهم شد. تمام نیروم رو توی صدام ریختم و فریاد زدم:

– كمك! يكي نجاتم بده! نگهبان‌ها!

صورت رنگ پریده جسد خودم روبه‌روم بود. اگه زنده بودم الان خیس عرق بودم. از استرس دست‌هام می‌لرزید. با وحشت زمزمه کردم:

– داری چی کار می‌کنی؟

یهو چشم‌های جسد باز شد. یه لحظه مات شدم. مثل انسان‌های خنگ به چشم‌های تاریک‌تر از شب جسد زل زدم. تکونی خوردم و ناگهان از ترس جیغی کشیدم. چشم‌هاش کاملاً سیاه بودند. اون چشم‌های وحشتناک هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند؛ انگار می‌خواستند من رو هم با خودشون مخلوط کنند! سعی کردم خودم رو از این حصار نامرئی جدا کنم. نشد! مثل آدم‌های بی‌چاره فریاد كمك سر می‌دادم؛ ولی فایده‌ای نداشت. من هر لحظه خواب‌آلودتر می‌شدم! بدنم هر لحظه سست‌تر می‌شد، انگار یکی داشت نیروم رو بیرون می‌کشید. یهو با قدرتی که به پشتم وارد شد، توی بدن جسد پرت شدم. وحشتی هزار برابر بدتر از یه ترس معمولی توی وجودم وارد شد. دردی توی سلول به سلولم پیچید. نه! نمی‌خواستم! نمی‌خوام این‌طوری بشه. فریاد زدم:

– نه!

و باز هم تنها بودم. یهو موج عظیمی از سیاهی آزاد شد و تمام مکان رو سیاهی در بر گرفت. همه‌جا سیاه شده بود! مثل گذشته من. طولی نکشید که چشم‌هام روی هم افتاد.

صدای نفس‌هام رو می‌شنیدم، کشدار و سرد. توی صدای نفس‌های منظمم غرق بودم که صداهای مبهمی به گوشم رسید:

– خودش برگشته؟

صدای زن بود. چه قدر هم آشنا بود. من این صوت رو می شناختم، می دونستم کیه. زن سیاهپوشی که همیشه باهام بود. زنی که مدت زیادی میشه ندیدمش. مارتا! خواستم چشمهام رو باز کنم؛ ولی نشد و بعد صدایی جواب داد:

– آره؛ ولی باید از خودش بپرسم.

لرزشی گرفتم. این، این صدای هافمن بود. پیرمرد جادوگر! خوشحال بودم. همه چیز رو یادم اومده بود، از این که کیم تا چیم. خواستم دهنم رو باز کنم؛ ولی بی فایده بود.

مارتا: پس چرا بیدار نمیشه؟

هافمن: مارتا اون سه سال خواب بوده، طبیعیه.

اگه اون لحظه اختیار چشمهام رو داشتم از تعجب گرد می شدند. باورم نمی شد من سه سال خواب بوده باشم. خدای من! سه سال چیزه زیادیه؛ ولی من که تنها چند روز توی دنیای مردگان بودم پس چه طوری... صدای مارتا رشته افکارم رو پاره کرد:

– هافمن کی به هوش میاد؟ باید کارای زیادی انجام بده. اون سه سال استراحت کرده، باید برای مشکلات زیادی آماده بشه.

هافمن: امشب باید به هوش بیاد، وگرنه مجبور میشم از جادو استفاده کنم.

خیلی دلم می خواست چشمهام رو باز کنم. چشمهام رو روی هم فشار دادم و خواستم بازشون کنم؛ ولی نشد. دوباره تلاش کردم، دوباره، دوباره.

هافمن: می تونم از طریق جادو بفهمم که آرتیمیس به هوش اومده؛ ولی به دلیل ضعف جسمانی من نمی تونه حرکت کنه.

خیلی دلم می‌خواست بخندم؛ ولی نمی‌شد. چه حس مزخرفیه وقتی نمی‌تونی هیچ واکنشی نشون بدی!

مارتا با آه گفت:

- چه طوری می‌خوای بهش بگی؟

هافمن پوفی کشید و گفت:

- با هم بهش می‌گیم.

مارتا: باشه، با هم می‌گیم.

و بعد صدای قدم‌هاش رو شنیدم. می‌دونستم قدم مارتائه. هافمن که نمی‌تونست این قدر تند و کلافه راه بره.

تونستم! بالاخره موفق شدم چشم‌هام رو باز کنم؛ ولی همه چیز تار بود. اه! پلک زدم، دیدم بهتر شد. حالا باید دهنم رو با کلمات بعد از سه سال آشنا کنم. سعی کردم دهنم رو باز کنم؛ ولی نمی‌شد. لعنتی! سعیم رو کردم:

- ه... ها... فم... ن.

با بینایی که تازه به دست آورده بودم، خیز هردوتا شون رو به سمتم دیدم.

صدای بهت‌زده‌ی مارتا رو شنیدم:

- آرتیمیس!

لبخند ویرانی زدم.

هافمن: میتونی حرکت کنی؟

با صدای خشداری گفتم:

– نه.

هافمن: چند لحظه صبر کن.

و بعد رفت. مارتا نزدیکم اومد؛ همون لباس و همون شنل و همون رنگ! این زن هیچ وقت تغییر نمی کرد.

مارتا: خوشحالم که برگشتی.

برای اولین بار بود که می شد گرمایی رو از صداش تشخیص داد. نه! اشتباه فکر می کردم! این زن کمی تغییر کرده. فقط تونستم بگم:

– م...منم.

همون لحظه هافمن اومد. نگاهم به لیوان شیشه‌ای افتاد که حاوی مایع سیاه رنگی بود. با نگاهم ازش توضیح خواستم که گفت:

– اگه میخوای کنترل بدنت رو زودتر به دست بیاری، باید این معجون رو بخوری.
گفتم:

– باشه.

جوابم کوتاه بود، اون هم به خاطر صدایی که تازه به دست آورده بودم. هافمن شیشه رو به دهنم نزدیک کرد. مایع سیاه رنگ رو که هیچ مزه و بویی نداشت، نوشیدم. لیوان رو از دهنم جدا کرد و بهم خیره موند. یهو تمام تنم برای لحظه‌ای تیر کشید. صدای ترق ترق استخون‌هام رو می شنیدم. موجی عظیم توی بدنم بود. چشم‌هام از حدقه بیرون زده بودند. ناگهان همه چیز تموم شد. نه صدای ترق تروقی می اومد، نه بدنم تیر

می‌کشید؛ تازه خیلی هم سبک شده بودم. با این تصور لبخندی روی لبم شکل گرفت. چشم‌هام درشت شد؛ من لبخند زدم! یعنی معجون اثر کرد.

مارتا: می‌تونی دستت رو حرکت بدی؟

نیروم رو به دست راستم فرستادم و بالا آوردم و به انگشت‌هام نگاه کردم. ناخودنگاه اخمی چهره‌ام رو پوشوند. این چی بود روی ساعدم؟ یه خط سیاه. رو به هافمن گفتم:

– این چیه؟

مارتا:

– صبر داشته باش، بهت می‌گیم.

سرم رو تکون دادم. می‌خواستم روی تخت بشینم. درکمال ناباوری خیلی راحت نشستم. چشم‌هام رو از روی لذت بستم. این لذت رو مدیون هافمن و اون معجون جادویی‌ش بودم.

هافمن: آرتیمیس؟

چشم‌هام رو باز کردم و به چهره‌اش نگاه کردم؛ مثل همیشه جدی. گفتم:

– بله؟

بشکنی زد که دوتا صندلی پدیدار شد و خودش و مارتا روشن نشستند. ناخودآگاه گفتم:

– هافمن یه فنجون چای می‌خوام.

لبخند نامحسوسی زد و دوباره بشکن زد که یه فنجون مقابلم ظاهر شد. بخاری رو که ازش خارج می‌شد خیلی دوست داشتم. فنجون رو توی دستم گرفتم. حس کردن گرمایش حس خوبی بود.

هافمن: ما ازت یه سوالایی داریم و باید یه سری چیزهای مهم رو بهت بگیم. آمادگیش رو داری؟

یه کوچولو چای خوردم و گفتم:

— آره، من آماده‌ام.

هافمن: چه طوری تونستی از دنیای مردگان فرار کنی؟

خاطرات نه چندان دورم به یادم اومد. لبخندی زدم و گفتم:

— اولش گیج بودم؛ یعنی... فراموشی گرفته بودم.

هافمن: فراموشی؟

مارتا: حتما کار مارکه.

کنجکاو نگاهشون کردم. مارک کیه؟

هافمن: ادامه بده.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— یه زن راهنماییم کرد. گفت اون‌هایی که خاص هستند فراموشی می‌گیرند و برای

این‌که بتونم حافظه‌ام رو بدست بیارم باید به سردخونه برم.

هافمن: و موفق شدی وارد بشی و برگردی، درسته؟

سرم رو تکون دادم. هافمن توی فکر فرو رفته بود و مارتا به زمین با اخم خیره شده بود. سرم رو پایین انداختم که با صدای هافمن بالا آوردمش.

– حالا نوبت ماست که واقعیت‌ها رو بهت بگیم. این‌که وقتی مردی چی شد و چه اتفاقاتی افتاد!

مارتا ادامه داد:

– همه فکر می‌کردن و می‌کنن تو مردی! با فداکاری بزرگی که کردی، تونستی مایک رو نابود کنی و آرامش رو به این سرزمین برگردونی. الان سه سال میشه همه توی آرامش هستن؛ ولی این مدت زمان خیلی کمه.

وقتی مردی، روح رفت؛ ولی جسمت این‌جا بود و مرده بود. برای همین بود که نمی‌تونستی هیچ حرکتی کنی. اون جسمی هم که توی سردخونه بود، جسم اصلیت نبود؛ یه جسم کپی شده که کار مارک، پادشاه ارواح بود تا نذاره زاده تاریکی به دنیا برگرده؛ ولی نقشه‌هاش، نقش برآب شد!

هافمن ادامه داد:

– و یک خبر خوش و دو خبر بد داریم.

لبخند تلخی زدم. همیشه تعداد بدی‌ها بیشتر بود! گفتم:

– بگید.

هافمن:

– خبر خوب اینکه تو تونستی قدرت تاریکی رو کامل کنی.

چشم‌هام از تعجب گرد شد! گفتم:

– واقعاً؟

مارتا: آره! تو الان زاده تاریکی هستی که قدرتش کامل و بی‌انتها شده!

لبخندی از روی شادی زدم! دلم برای تاریکی هم تنگ شده بود.

مارتا: ولی زیاد خوشحال نباش؛ چون تاریکی مهم‌ترین چیزت رو ازت گرفت.

لبخندم پر کشید و چشم‌هام نگران شد. منظورش چیه؟ گفتم:

– یعنی چی؟

سکوت! چشم‌هاشون چیز بدی رو فریاد می‌زدند. با عصبانیت گفتم:

– مارتا!

مارتا: آرتیمیس تو... تو دیگه قلبی نداری!

تنم یخ زد و روح از تنم پر کشید! بهت‌زده خیره به لبش بودم که تکون می‌خورد. چی

گفت؟

مارتا: وقتی کامل شدی، چون تاریکیت انرژی فوق‌العاده زیادی داشت، قلبت نتونست

مثل همیشه بتپه و یه جورایی تاریکی یه مرکز می‌خواست تا توش ذخیره بشه و برای

همین، قلبت رو انتخاب کرد و اون رو از کار انداخت!

دستم رو روی سرم گذاشتم و نالیدم:

– بسه!

هافمن: متاسفیم!

تمام شادی چند لحظه قلم رفت. دستم رو روی قلبم گذاشتم. بغض کردم. نمی‌تپید!
لعنتی! هافمن بی‌رحمانه ادامه داد:

– این اولین خبر بد بود! حالا خبر بد دوم.

با چشم‌های غمگین نگاهش کردم و گفتم:

– به بدی اولیه؟

هافمن: شاید!

آهی کشیدم. دستم رو از روی قلبم برداشتم و نفس عمیقی کشیدم. من چیزهای بدتری
رو هم کشیده بودم ولی فکر این که دیگه قلبی نیست بتپه خیلی ناراحتم می‌کرد! با
صدای آرومی گفتم:

– می‌شنوم.

مارتا: باید آماده بشی؛ اتفاق‌های بدی در راهه.

چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

– بازم یکی مثل مایک؟

با چشم‌های سرمه‌ایش که حالا براق‌تر از همیشه بودند و با لحن مرموزی گفت:

– یکی بدتر از مایک!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

– خب حالا من باید چی کار کنم؟

هافمن: باید باهاش بجنگی و نابودش کنی. اون هر لحظه داره قوی‌تر میشه.

روبه مارتا گفتم:

– اون کیه؟

مارتا: نمی‌تونیم بهت بگیم آرتیمیس. بعد این‌که تونستی قدرتت رو کامل کنترل کنی بهت می‌گیم.

گفتم:

– کامل کنترل کنم؟

هافمن: تو هنوز نمی‌دونی چه طوری باید ازش استفاده کنی.

مارتا: بعد از این‌که کامل یاد گرفتی، بهت می‌گیم باید با چه شیطانی روبه‌رو بشی.

به طور عجیبی حرص می‌خورد؛ درست شبیه من که از مایک متنفر بودم. گفتم:

– اون یه شیطانیه؟

مارتا با عصبانیت گفت:

– از یه شیطان هم بدتر!

متعجب گفتم:

– مارتا خوبی؟

یهو از جاش بلند شد و روبه هافمن گفت:

– من میرم به ماوریس بگم بیاد.

هافمن: بهش بگو از حالا مراقب الهه‌ها و پادشاه‌ها باشه؛ همین‌طور به اون.

سرش رو تکون داد و از کلبه هافمن بیرون رفت. همین‌طور در حال فکرکردن بودم که باز اون چیز ناگوار رو یادم اومد. سرم رو توی دست‌هام گرفتم که هافمن گفت:
 - این‌قدر به قلبت فکر نکن! مهم اینه که زنده‌ای، پس جای نگرانی نیست.

و بعد زمزمه کرد:

- تاریکی کارش رو بلده.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- هافمن؟

هافمن: بله؟

با حسرت گفتم:

- می‌خوام برم به دشتی که توی سرزمین شیاطین قرار داره.

هافمن: تو اگه پاهات رو از این کلبه و جنگل بیرون بذاری، الهه‌ها می‌فهمن زنده‌ای.

اخمی کردم. چرا اون‌ها نباید بفهمن؟ سوال رو از چشم‌هام خوند و گفت:

- چون اون‌ها اگه بفهمن همه با خبر میشن، به‌خصوص فردی که قراره بدتر از مایک باشه!

پوفی کشیدم و گفتم:

- نمی‌تونم جادو بخونم؟

هافمن: جادو فقط می‌تونه یه مقدار فضا رو از قدرت‌های الهه‌ها ناپدید کنه، نه همه جا

رو.

با عجز گفتم:

– حداقل می‌تونم توی جنگل راه برم؟

هافمن: مشکلی نیست.

لبخندی زدم و پرسیدم:

– این‌جا همون جنگل پشت زمین تمرین سربازهاست؟

تیز نگام کرد و گفت:

– درسته؛ ولی نباید اون‌ها تو رو ببینن.

با حسرت سرم رو تکون دادم. انگار واقعاً سه سال بود که هیچ‌کسی رو ندیده بودم. از جام بلند شدم و دستم رو دورم حلقه کردم و از کلبه هافمن بیرون اومدم. برای اولین بار بود که صدای قیژ در رو دوست داشتم. انگار دلم برای این صدا هم تنگ شده بود! با نگاه تشنه‌ام به درخت‌ها زل زدم. چه قدر دلم برای این‌جا تنگ شده بود! قدم برداشتم. پام رو روی خاک گذاشتم و به راه افتادم. بادی که وزید عطشم رو خاموش کرد. چشم‌هام رو بستم و به سمت ناکجا آباد راه افتادم. الان توی سرزمین برف بودیم. چه قدر خوب می‌شد اگه می‌تونستم پیتر، ملکه، جازمین و آرمیتا رو ببینم... آخ آرمیتا کوچولو! مطمئن می‌دونه که من مردم. لبخند تلخی روی لبم اومد. چشم‌هام رو باز کردم و به راهی که اومده بودم نگاه کردم. کلبه هافمن از دیدم خارج شده بودم. معلوم نیست چه قدر فکر کردم! صدای شر شر آبی گوشم رو نوازش داد. چشم‌هام از خوشحالی برق زد! یادم میاد این‌جا یه چشمه بود. دقیقاً همون‌جا بود که برای اولین بار مارتا رو ملاقات کردم. با لبخند به طرف صدای آب دویدم. بازم دوراهی! می‌دونستم باید وارد کدوم راه بشم. یکی از راه‌ها رو انتخاب کردم و با قدم‌های تند به راه افتادم. دلم برای

لمس خنکی آب تنگ شده بود؛ ولی همین که رسیدم خشکم زد. اگه قلبی داشتم الان تند تند می‌تپید. سریع پشت درخت قايم شدم. نفس عمیقي کشیدم. چه قدر دلم می‌خواست بغلشون کنم و فریاد بزنم این منم! آرتیمیس! من زنده‌ام! ولی نمی‌شد. برای همین مهر سکوت به لبم زدم و فقط با چشم‌هام این‌ها رو فریاد زدم. با دلتنگی بهشون خیره شدم.

هنوزم صداش شاد بود:

– مواظب باشی‌ها! این‌جا، همون جایی بود که گلوریا مرد!

جیمز اخمی کرد و با مشت به پیتر زد و گفت:

– یه دقیقه لال شو!

دنیل: خب تو که ترسویی چرا می‌ای؟

پیتر دست به کمر گفت:

– راست می‌گه. پسر ترسو!

یهو با لحن غمگینی گفت:

– آرتیمیس از این‌جا نمی‌ترسید.

دنیل: پیتر بس کن!

پیتر آهی کشید. لبخند تلخی زدم. پس هنوز من رو یادشونه! به لباس‌هاشون نگاه کردم. لبخندی از ته دل روی لبم شکل گرفت. پیتر دستیار فرمانده شده بود و جیمز سرگروه تیم عقاب‌ها و دنیل هم معاون فرمانده. آهی کشیدم. برام عجیب بود که چه طوری به این جنگل اومدند، مگه ممنوع نبود؟

جیمز: اولین روزی که اومده بود رو یادته؟ چه طوری الکس با خشم نگاهش می‌کرد.

پیتر روی زمین نشست. کم مونده بود گریه کنه.

پیت: خیلی دلم براش تنگ شده!

بعد با لبخند غمگینی گفت:

– اون خودش رو فدا کرد.

یه لحظه پاهام رفت جلو که حرکت کنه؛ اما با دست‌هام نگهش داشتم. بغض راه گلوم

رو بسته بود. همش سه روز ندیده بودمشون؛ ولی انگار واقعاً سه سال می‌شد. یعنی

الان سه سال از مرگ الکس و مارتین می‌گذشت؟ آخ مارتین دوست خوبم! دستم رو

روی گلوم گذاشتم و با چشم‌هایی غمگین بهشون خیره شدم.

دنیل: ای کاش هرگز به اون ماموریت نمی‌رفتید!

پیتر: گذشته‌ها گذشته؛ با یادآوریشون چیزی درست نمیشه.

هر دوتاشون سری تکون دادن که جیمز گفت:

– بهتره پاشید، وگرنه فرمانده حساب همه‌مون رو میرسه!

پیتر: آره بهتره حرکت کنیم.

و بعد از جاشون بلند شدند و به طرف من اومدند. خودم رو بیشتر جمع کردم. از کنارم

رد شدند. لبم رو گاز گرفتم که صدایی ازم در نیاد. تقریباً ازم دور شده بودند که پیتر

ایستاد. دنیل و جیمز متوجه‌شون نشده بودند. به اطرافش نگاه کرد و زمزمه کرد:

– نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم این‌جاست.

بعد سرش رو تکون داد. چشم‌هام گرد شد. سریع دستبند زرد رو در آوردم. می‌دونستم اون روزی که بانوی بزرگ این رو بهم داد پیتر دیده! داشت می‌رفت که دستبند رو سریع زیر پاش پرت کردم. اول متوجه نشد، بعد وقتی دید سرجاش خشکش زد. خم شد و برش داشت. سریع برگشت. خواست بیاد طرفم که فریاد دنیل باعث شد برگرده:

– کجایی پیتر؟

با چشم‌های مشکوکش به اطراف نگاه کرد و راه افتاد و ازم دور شد. وقتی مطمئن شدم رفت به طرف چشمه راه افتادم. هر لحظه که نزدیک‌تر می‌شدم، هیجانم بیشتر می‌شد. روی زمین خاکی نشستم و پام رو توی آب فرو کردم. خنکیش توی سلول به سلول پوستم نفوذ کرد. چشم‌هام رو از روی لذت بستم و نفس عمیقی کشیدم. خواستم دستم رو تکیه‌گاهم کنم که به یه چیز چوبی برخورد. چشم‌هام رو باز کردم و به شیء چوبی نگاه کردم. لبخندی زدم و گفتم:

– يك يك.

خنجر چوبی پیتر بود که براش درست کرده بودم. چه قدر سرم غر زد که این چیه. ناخودآگاه خندیدم و خنجر رو فشار دادم. خندم که ته کشید شیء چوبی رو توی هر دوتا دستم گرفتم و بهش خیره شدم. نمی‌دونم چرا ولی انگار واقعاً سه سال از همه دور بودم. انگار سه سال توی اون بهشت زیبا پیش اون زن بودم. با یادآوری اون زن به یاد حرف‌هاش هم افتادم. به یاد داستان عاشقانه‌ای که تعریف کرده بود. به این که می‌خواست از معشوقش محافظت کنه و...

برای لحظه‌ای خشکم زد! ذهنم قفل کرد و ذهنم خشک شد. با تته پته گفتم:

– آخه... چ... چه طوری...

آب دهنم رو قورت دادم. کسی که دوستش داشت ویلیام بود، فرمانده سپاه ملکه برف، یعنی خود فرمانده! اون زن معشوقه فرمانده بود! خدای من چرا زودتر بیا دنیام آوردم؟ پوفی کشیدم و روی زمین دراز کشیدم. این سرزمین چه قدر شگفتی و راز داره! به آسمون ابری نگاه کردم. فکر کنم می‌خواست باره. دلم برای بارون هم تنگ شده بود!

– خسته نمیشی این قدر فکر می‌کنی؟

مارتا بود! درهمون حالت گفتم:

– اگه این سرزمین و اتفاق‌هاش بذارن.

کنارم نشست و گفت:

– مشکلی که با قلبت نداری؟

پوزخندی به آرومی روی لبم نشست. گفتم:

– چه مشکلی؟ فقط دیگه نمیتپه!

بهش نگاه کردم و گفتم:

– من تا کی باید پنهان بمونم؟ می‌خوام برم همه رو ببینم.

مارتا: عجول نباش دختر. فعلا که باید بریم سفر.

متعجب سر جام نشستم و گفتم:

– سفر؟! چه سفری؟!!

بهم نگاه کرد و گفت:

– می‌فهمی!

پوفی کشیدم و گفتم:

– خسته شدم از این میفهمی میفهمی هاتون! چرا چیزی رو کامل بهم نمی‌گین؟

بهم نگاه کرد. دستش رو زد به شونم و گفت:

– عجله نکن.

نفس عمیقی کشیدم. حق با مارتا بود.

به چشم‌های مرموزش نگاه کردم. یه رازی توی این چشم‌ها بود که اعصابم رو خرد

می‌کرد. توی این مدت نتیجه گرفته بودم که همه حتی مردم این‌جا یه رازی توی

دلشون دارن. رازی که می‌تونه زندگی چند نفر رو بهم بریزه.

نفس عمیقی کشیدم و به مغزم برای چند لحظه‌ای مرخصی دادم. یه سال داشت فکر

می‌کرد. قلبم هم که خودش برای همیشه مرخصی گرفته بود. برای همیشه!

هافمن: بیا این هم از چیزهایی که داشتی و داری.

لبخندی زدم. با دستم شمشیر رو گرفتم. برای لحظه‌ای برقی از تنم رد شد و نقش‌های

شمشیر به رنگ سیاه در اومد. همه‌شون تو یه لحظه بود. با تعجب گفتم:

– هافمن چرا این‌طوری شد؟

هافمن: اولین روز بهت نگفتم؛ ولی الان می‌گم. این شمشیر تاریکیه و متعلق به تو! قدرت

پنهان زیادی داره که باید بیدارش کنی.

سرم رو تکون دادم. شمشیر رو مثل همیشه به پشتم بستم. حس نینجا رو داشتم.

دستم رو بردم به طرف کوله‌ام. خیلی دوش داشتم. بهترین کوله و از نوع

خاطره‌انگیزش بود! کوله رو روی دوشم گذاشتم. نگاهم به خودم توی آینه گره خورد. چشم‌هام توی چشم‌هام قفل شد! سیاه بودند؛ بی هیچ دلیلی. حتماً به‌خاطر تاریکیه. آره به‌خاطر اونه! سرم رو تکون دادم و به مارتا و هافمن نگاه کردم که دست به سینه بهم زل زده بود. لبخند هولی زدم و گفتم:

– ا... اومدم!

حرفم به دوثانیه نکشیده شده بود که در باز شد. چشمم تو چشم‌های عجیب و آرام طوسیش قفل شد. با شادی گفتم:

– ماوریس!

دویدم طرفش و این گرگ دوست‌داشتنی رو بغل کردم.

سرش رو به شونم مالید و گفت:

– چه‌طوری دختر؟

ازش جدا شدم و با هیجان گفتم:

– خوبم، خیلی دلم برات تنگ شده بود گرگ مغرور!

بازم گوشه چشمش چین خورد. این چین‌خوردگی هم خاطره‌انگیز بود.

ماوریس: من هم؛ خوشحالم که برگشتی!

لبخند گرمی به چشم‌های سردش زدم. گرگ همین بود، نمی‌شد کاریش کرد! به طرف مارتا برگشت و گفت:

– همه چیز آماده‌اس.

گیج نگاشون کردم. یعنی چی آماده‌اس؟ اصلاً چی آماده‌اس؟

مارتا با لبخند نگاهم کرد و گفت:

– بیرون یکی منتظرته!

جدیداً زیاد لبخند می‌زد. مثل همیشه مبهم و مرموز حرف می‌زد. گفتم:

– کی منتظرمه؟

هافمن: دوستی قدیمی!

تیز نگاهشون کردم و قدمم رو به طرف در برداشتم. خیلی دلم می‌خواست این دوست قدیمی رو ببینم! در رو باز کردم و از کلبه خارج شدم. نسیمی که زد، آرومم کرد و از هیچانم کمتر کرد. به اطراف نگاه کردم. پس کو؟ نکنه دوست قدیمی من یه آدم نامرئی‌ه؟ با این فکر خندیدم. یهو انگار یکی از پشت بهم خورد. ترسیدم و برگشتم عقب که سر جام قفل شدم! خودش بود، دوست قدیمی. توی چشم‌های درشت سیاهش نگاه کردم و غرقشون شدم. توی دلم هزار بار از هافمن و مارتا تشکر کردم.

با بهت پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم و گفتم:

– مشکى!

شبهه‌ای کشید. لبخندی روی لبم اومد. دلم برای شبهه‌هاش تنگ شده بود. پیشونی‌اش رو بوسیدم و گفتم:

– پسر دلم برات تنگ شده بود!

سرش رو تکون داد. لبخندی زدم و گفتم:

– پس تو هم دلت برام تنگ شده بود؟ هوم؟

سرش رو تکون داد. صدای هافمن رو شنیدم:

– بهتره سوار شی آرتیمیس! داره دیر میشه.

سرم رو تکون دادم و روبه مشکی گفتم:

– یه سفر جدید! همراهیم میکنی؟

سرش رو تکون داد و شیهه کشید. بدون هیچ زینی سوارش شدم. این اسب آزاد بود.

دستم رو به بدنش کشیدم و زیر گوشش گفتم:

– راه بیفت. یه سفر قشنگ و جدید تو راهه.

روی پاهاش ایستاد و شیهه کشید. خندیدم. روی زمین فرود اومد که مارتا هم اومد.

اونم اسبی به رنگ سیاه داشت. کنار مشکی نگه داشت و گفت:

– راه بیفتید.

هافمن کنار ما بود و ماوریسم جلو. یه سفر چهارنفره. به هافمن نگاه کردم. فقط اون بود

که اسب نداشت. پرسیدم:

– هافمن چرا از جادو استفاده نمیکنی؟

نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

– درسته جادوگرم؛ ولی گاهی اوقات باید مثل انسان راه رفت و زندگی کرد. من که

نمی‌تونم همیشه از جادو استفاده کنم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– مارتا داریم کجا میریم؟

مارتا:

– یه جای دور.

پوفی کشیدم. این جمله یعنی نمی‌خواد چیزی بگه.

خطاب به هافمن گفتم:

– تو که گفتی اگه از این جنگل دور شیم الهه‌ها می‌فهمن.

هافمن: کسی نمی‌بینه.

یه تای ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

– منظورت چیه؟

هافمن: کسی نمی‌تونه ما رو ببینه، ما نامرئی هستیم.

هر دوتا تای ابروم رو بالا انداختم. نامرئی، چه قدر خوب بود که جادو وجود داشت. به روبه‌رو زل زدم. داخل راه باریک خاکی بودیم که دور تا دورش درخت بود. درخت‌های بلند که باعث جلوگیری از نور آفتاب می‌شدند، اطرافمون بودند. درحال دیدن اطراف بودم که با صدای فریاد آشنایی سرم رو برگردوندم:

– هی پسر، مواظب باش!

چشمم به سربازها افتاد. نفس‌هام تکه‌تکه شد. با اینکه نامرئی بودیم؛ ولی بازم می‌ترسیدم که ما رو ببینن. چشم‌هام رو تنگ کردم تا بتونم مرد سوار بر اسب رو ببینم. آخه کمی دور بودیم.

– فرمانده!

آب دهنم رو قورت دادم. فرمانده ویلیام بود. هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدیم. دیگه بهشون رسیده بودیم. چشمم به سربازها افتاد که در حال تمرین تیراندازی بودند. پس

ورود آزاد شده بود. لبخندی زدم و به پیتر و دنیل و جیمز نگاه کردم که داشتن نظارت می‌کردند. با این‌که می‌دونستم من رو نمی‌بینند، براشون دست تکون دادم. خوشحال بودم که خوشحالن. مطمئنم به‌زودی، خیلی زود، همه می‌فهمند زاده تاریکی زنده‌اس و اون موقع‌اس که همه‌ها هم‌جا رو در بر می‌گیره. سرم رو به سمت جلو چرخوندم و به مسیر باریک و زیبای روبه‌روم نگاه کردم. مثل یه تابلو بود.

به ماه خیره بودم؛ امشب کامل بود! گاز بزرگی به رون مرغ سرخ‌شده زدم و با دهن پر رو به مارتا گفتم:

– کی می‌رسیم؟

مارتا گازی به مرغ زد و گفت:

– احتمالاً فردا.

سرم رو تکون دادم که مارتا از جاش بلند شد و روبه ماوریس گفت:

– امشب من نگهبانی میدم.

ماوریس: خيله خب.

از جام بلند شدم و گفتم:

– منم نگهبانی میدم؛ خواب از سرم پریده.

مارتا بهم نگاه کرد. معلوم بود می‌خواد اعتراض کنه. این رو می‌شد از ابروهای گره‌کرده‌اش و انگشتی که به سمت گرفته بود فهمید؛ ولی تا خواست دهن باز کنه هافمن گفت:

– عیبی نداره. پس امشب نگرهانی با شما.

مارتا روش رو اونور کرد. هافمن بشکنی زد که آتیش خاموش شد. یه روز این جادوی بشکنش رو ازش یاد می‌گیرم!

به مارتا نگاه کردم که داشت به طرف درخت بزرگی که چند متر اونورتر قرار داشت می‌رفت.

با صدای زوزه بلند و دلنشین ماوریس بهش نگاه کردم. لبخندی زدم.

مثل مارتا به طرف درختی که بیشتر به جنگل نزدیک بود و البته کمی دورتر، رفتم. روی زمین نشستم و به درخت تکیه دادم. شمشیرم رو از پشتم جدا کردم و کنارم روی زمین گذاشتم و سرم رو به تنه درخت تکیه دادم.

روبه‌روم کاملاً تاریک و پر از درخت بود. چیزی کمتر از یه فیلم ترسناک نداشت! منتها توی این مدت این‌قدر از خودم ترسیده بودم که این ترس برام هیچ معنایی نداشت. چشم‌هام رو بستم. بازم همه‌جا تاریک بود. صدای زوزه باد بهم آرامش می‌داد. با این‌که هوا سرد بود؛ ولی چشم‌هام داشتند گرم می‌شدند. نه، نباید بخوابم. چشم‌هام رو باز کردم. چشمم درشت شد و از جام بلند شدم. اون چي بود؟ سایه زنی با کلاهی عجیب. با شك به اطراف نگاه کردم. قدمی جلو رفتم و اصلاً حواسم به این نبود که شمشیرم همراهم نیست! صدای له‌شدن خاک و سنگریزه رو از پشت سرم شنیدم. خواستم سریع برگردم که دست سردی به صورتم چسبید. اخمی کردم و با پام ضربه محکمی به زانوی فرد پشت سرم زدم. هیچ صدای ازش بلند نشد! سریع برگشتم که همون زن رو دیدم. کلاش مانع از دیدن صورتش می‌شد. ناخودآگاه دستم رو به طرف پشتم بردم تا شمشیرم رو در بیارم که با جای خالی شمشیر، چیزی توی دلم فرو ریخت. چشم‌هام درشت شدند. لعنتی! باید کاری کنم. زن شنلش رو کنار زد و از جاش بلند شد و در سکوت به سمتم اومد. گفتم:

— جلو نیا...

سرم رو چرخوندم تا مارتا رو پیدا کنم؛ ولی نبود. لعنتی چرا رفته بود؟ اصلاً کجا بود؟! اونم توی موقعی که به شدت بهش نیاز داشتم.

زن هر لحظه نزدیکتر میشد و ترس منم بیشتر. یهو دستش رو به طرفم گرفت و آتش بنفشی درست کرد. خواست به طرفم بفرسته که ناخودآگاه دستم رو جلوی صورتم گرفتم و انتظار آتیش رو کشیدم که احساس کردم نیروی عظیمی از دستم خارج شد. جیغ گوش‌خراش زن بلند شد. دستم رو روی گوشم گذاشتم و با تعجب به زنی نگاه کردم که پودر شده بود! گرده‌های زن در هوا پخش شده بود. دستم و با بهت از روی گوش‌هام برداشتم. چی شد؟

صدای دویدن شنیدم. همون لحظه مارتا و ماوریس اومدند.

مارتا: صدای چی بود آرتیمیس؟

بهش شوک‌زده نگاه کردم و گفتم:

— ها؟

ماوریس:

— شروع کرده!

اخمی چهره مارتا رو پوشوند. دست مشت‌شده‌اش از نظرم پنهون نمود. با عصبانیت گفت:

— زودتر از انتظارم بود.

بعد بهم نگاه کرد و گفت:

– چه طوری مرلین رو نابود کردی؟

پس مارتا اون رو می‌شناخت. از حالت شوک بیرون اومدم و گفتم:

– نمی‌دونم... دستم رو روی صورتم گرفتم تا آتیشش به صورتم نخوره که احساس کردم نیرویی از دستم خارج شد و بعد جیغ اون زن یا مرلین رو شنیدم و بعدم گرده‌هایی وجودش رو دیدم... همین!

مارتا دستی به صورتش کشید و گفت:

– همه چیز داره زود پیش میره، فقط ماییم که داریم آروم حرکت می‌کنیم.

بعد به ماوریس نگاه کرد و گفت:

– قدرت آرتیمیس خودش رو نشون داده و اون هم خیلی زود دست به کار شده. باید هرچه زودتر این سفر رو تموم کنیم.

ماوریس سری تگون داد که مارتا باز پرسید:

– آتیشش چه رنگی بود؟

گفتم:

– بنفش.

مارتا سری تگون داد و گفت:

– پس مرلین نبوده. بدلش بوده.

گفتم:

– یعنی چی؟

مارتا:

– مرلین قدرت آتش سرخ رو داره و تنها بدل‌هایی که درست می‌کنه قدرت آتش بنفش رو دارن. تو بدل مرلین رو کشتی.

پرسیدم:

– مرلین کیه؟

مارتا:

– دوست دشمنت.

با شك گفتم:

– منظورت همون شخصیه که من باید باهاش بجنگم؟

سرش رو کلافه تگون داد و گفت:

– بهتره بریم کنار آتیش.

دوباره کنار آتیش نشستیم که آتیش خودش روشن شد. پوفی کشیدم و سرم رو به درخت پشتم تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم و ناخودآگاه خمیازه‌ی بلند و کشداری کشیدم که مارتا گفت:

– خطر رفع شده، کسی احتیاج نیست نگره‌بانی بده.

چشم‌هام رو باز کردم و توی چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

– ولی اگه یکی از اون بدل‌ها...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

– مرلین می‌دونه ما فهمیدیم، اون قدر کودن نیست که بخواد بازم بدل بفرسته. بهتره بخوابی.

و بعد از جاش بلند شد و به طرف اسب سیاهش که کنار مشکی ایستاده بود رفت. مشکی روی زمین نشسته بود و خوابیده بود. بهتر بود به حرف مارتا گوش بدم، باید آماده و سرحال باشم، این دنیا غافلگیری‌های زیادی برام در نظر گرفته.

اون قدر خسته بودم که چشم‌هام زود گرم شد و سریع خوابم برد.

با تعجب به اطرافم نگاه کردم. این‌جا کجا بود؟ به راهروی باریکی که داخلش بودم نگاه کردم. جای مجللی بود، فرش نقره‌ای رنگی زیر پام بود. نگاهم به دیوارها کشیده شد، نقاشی‌های زیبایی روشن بود که با نگین تزئین شده بودند، قدمی جلو رفتم و به در قرمز نگاه کردم. خطوط نقره‌ای داشت. درهای زیادی داخل راهرو بودند. انگار داخل یه قصر بودم! من چه طوری به این‌جا اومده بودم؟ فریاد زدم:

– مارتا؟ هافمن؟ کسی نیست؟

جوابی نیومد. صدای قدم‌های شتاب‌زده‌ای رو شنیدم. به پشت سرم نگاه کردم، یه زن با لباس ندیمه‌ها که داشت به سمت من می‌دوید. به طرفش رفتم و گفتم:

– خانوم شما می‌دونید من ک...

چشم‌هام گرد شدند و دست‌هام پایین افتادند. با بهت به زنی نگاه کردم که راحت بدون اینکه صدام رو بشنوه یا ببینه ازم رد شده بود! درست از وسط بدنم رد شده بود. آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو به اطراف تکون دادم و مسیری رو که زن رفته بود از نظر گذروندم. اختیار پاهام دست خودم نبود. انگار اون‌ها هم برای خودشون عقلي

داشتند که بهشون دستور راهرفتن بدون اجازه من رو می‌داد! بدون هیچ اراده‌ای مسیری رو که زن رفته بود دنبال کردم. اون قدر که زن ندیمه رو دیدم که به در بزرگی رسید و واردش شد. به در رسیدم. به پاهام فرمان ایست دادم. دست‌هام به طور خودکار جلو رفتند و خواستن دستگیره رو لمس کنند که صحنه‌ای عجیب شکل گرفت. این دیگه ممکن نبود! دستم از دستگیره در رد شده بود! اعصابم به هم ریخت. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و غریدم:

– یعنی چی؟

و بعد دوبار دستم رو به طرف دستگیره بردم که بازم رد شد. کلافه پوفی کشیدم و به در خیره شدم. تو یه حرکت ناگهانی چشم‌هام رو بستم و با قدمی بلند جلو رفتم. انتظار داشتم به در برخورد کنم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد، در عوض گریه بچه‌ای به گوشم رسید. چشمم رو باز کردم که خودم رو داخل اتاق سلطنتی دیدم. با تعجب به اتاق نگاه کردم. پنجره بزرگی روبه‌روم بود که با پرده‌ای آبی رنگ پوشونده شده بود، تابلوهای زیبا و با قاب‌های طلایی، فرش‌های زیبا بزرگ. داخل جایی اندازه اتاق نشیمن بودم. با تعجب گفتم:

– این‌جا کجاست؟

با صدای گریه‌ی بلندتر بچه به خودم اومدم. به طرف صدا قدم برداشتم. به اتاقی کوچک‌تر با همون شکل و شمایل رسیدم. همون زن ندیمه رو دیدم که کنار تخت ایستاده بود و پارچه‌ای از جنس ساتن رو به دور بچه می‌پیچید و لبخندی به لب داشت. نگاهم به زن روی تخت کشیده شد. چشم‌های خمارش خبر از خستگی می‌داد و لبخند خستش مهر تایید به حدسم زد. رنگش پریده بود و به زردی میزد. موهایش به پیشونیش چسبیده بود و این یعنی عرق کرده بود. صدای ندیمه رو شنیدم:

– چه دختر نازی.

لبخند زن پررنگ‌تر شد. صدای آرومش رو شنیدم:

– قشنگه نه؟

ندیمه سر تکون داد و گفت:

– بله بانو.

قدمی جلو رفتم. احتمالاً من رو نمی‌دیدند. احتمالاً که نه صد درصد! به چشم‌های مشکي و کشیده زن روی تخت نگاه کردم. اخم‌هام توی هم کشیده شدند. این نگاه... این رنگ خیلی برام آشنا بود.

می‌دونستم فایده‌ای نداره اما می‌خواستم امتحان کنم. بلند گفتم:

– خانوم؟

هیچ تغییری توی تصویر ایجاد نشد. بلندتر گفتم:

– خانوم؟

بازم هیچی. آهی کشیدم و قدمی به سمت ندیمه برداشتم. خیلی دلم می‌خواست بچه رو ببینم؛ اما همین‌که به بچه نزدیک شدم تصاویر محو و دور شدند. تصویر اون مادر خسته و ندیمه اون نوزاد ازم دور و دورتر می‌شدند و داخل سیاهی غرق می‌شدند. چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ به طرفشون دویدم و فریاد زدم:

– هی خانوم...!

طی یه ثانیه همه چیز تموم شد و اطرافم سیاه. چرا همه چیز به هم ریخت؟ دستم رو به پیشونیم کشیدم. این‌جا کجا بود؟

هيني کشيدم و سرجام نشستم. به اطراف نگاه کردم. خورشيد در حال طلوع بود و ماوريس و مارتا خوابيده بودند. آب دهنم رو قورت دادم. تصاويري مربوط به خواب عجيب ديشبم توي ذهنم نقش گرفتند. همش خواب بود؟ پس چرا اين قدر واقعي؟ نمي دونم چرا بعضي از خوابها اين قدر واقعي به نظر ميان. اون قدر که تا الان، هنوز هم شوک زده ام و به جاي خالي هافمن خيره.

– خواب بدی دیدی؟

سرم رو به سمت راست چرخوندم و به هافمن نگاه کردم. پرسیدم:

– اومدی؟

نگاهی گذرا بهم انداخت و گفت:

– کارم کمی طول کشید.

بعد بهم کاملاً زل زد و گفت:

– اولین نفر رو بعد دوباره زنده شدن کشتی.

منظورش رو فهمیدم. دستم رو به پیشونی عرق کرده ام کشیدم و گفتم:

– آره، نمی دونم چی شد.

صدای هافمن مثل یه باد گوشم رو نوازش داد:

– ولي من مي دونم، تو تونستي از قدرت تاریکیت استفاده کنی.

نفس عمیقی کشیدم. تاریکی ول کن نبود! سرم رو پایین انداختم و گفتم:

– حس مبهمی داشت.

هافمن:

– خوب یا بد؟

در حالی که با انگشتم خطی فرضی روی پام می‌کشیدم گفتم:

– بیشتر خوب بود.

بعد بهش زل زدم و گفتم:

– کمتر بد. هیچ وقت فکر نمی‌کردم پیام این دنیا و بشم زاده تاریکی.

و بعد با حسرت ادامه دادم:

– بعضی اوقات دلم برای ساده بودن و ساده زندگی کردن تنگ میشه. ای کاش قدر اون

سادگی‌هام رو می‌دونستم!

هافمن: به نظر میاد بیشتر ناراحتی از این که این جایی درسته؟

بی‌هدف به نقطه‌ای خیره شدم. ای کاش برای چند لحظه ذهنم خالی می‌شد! زمزمه

کردم:

– شاید! گاهی آدم دلش برای خودش تنگ میشه، عین من. من دلم آرتیمیس جکسون

انسان رو می‌خواد که بدترین کارش سوزوندن دستش بود، نه کشتن دشمنش!

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– حتی اگه زاده تاریکی هم باشم نمی‌تونم با سرنوشتم بجنگم.

– تو حتی اگه انسان هم بودی و عادی زندگی می‌کردی از سرنوشت برتر بودی.

به مارتا خیره شدم و لبخندی زدم:

– صبح بخیر!

از جاش بلند شد. ماوریسم بیدار شده بود.

مارتا: بهتره آماده شیم.

سرم رو تکون دادم. گشتم نبود و برای همین بیخیال صبحانه نه چندان مفصلی شدم که قرار بود بخوریم!

شمشیر رو به پشتم بستم و کوله‌ام رو روی دوشم گذاشتم. به سمت مشکی رفتم که بلند شد و ایستاد. به نظر سرحال می‌اومد. لبخندی زدم و گفتم:

– باید حرکت کنیم.

سرش رو تکون داد.

هافمن: راه بیفتید. چیزی تا مقصد نمونه.

توی دلم ادامه دادم البته اگه بازم کسی حمله نکنه.

– هافمن پس کی می‌رسیم؟

هافمن بیخیال به راهش ادامه داد. پوفی کشیدم و به چهره همیشه خونسرد و بیخیال مارتا نگاه کردم. گفتم:

– مارتا؟

جواب داد:

– بهتره به راحت ادامه بدی وراج!

اخمی کردم و زیر لب گفتم:

– فقط بلدن آدم رو توی خماری بذارن.

با اخم به مسیر روبه‌روم نگاه کردم. قرار بود به سرزمینی بزرگ برسم؛ ولی خبری ازش نبود.

توی همین فکرها بودم که هافمن گفت:

– رسیدیم.

متعجب گفتم:

– شوخی می‌کنی؟

هافمن: نه.

لحن قاطعش دهنم رو بست. با بهت به اطراف نگاه کردم. پس کو سرزمین؟ ما الان فقط داخل یه دشت با چمن‌های کوتاهی بودیم که اطرافش رو کوه‌ها تشکیل داده بودند و هوایی که هر لحظه ابری‌تر می‌شد. پوفی کشیدم و گفتم:

– این‌جا که سرزمینی نیست.

مارتا: خیلی عجولی!

و بعد زیر لب چیزی گفت که نشنیدم.

نگاهم به هافمن افتاد. دستش رو بالا آورد که سطحی مواج تشکیل شد. متعجب رو به مارتا گفتم:

– این چیه؟

مارتا: دیوار مرزی.

یه تاي ابروم رو بالا انداختم. معلوم بود سرزمین مهمی هست که یه همچین محافظ سختی داره! حتی سرزمین برف هم از این محافظها نداشت. کنجکاوی توی دلم قلقل می‌کرد، باید می‌فهمیدم این سرزمین چه سرزمینی. صدای هافمن نگاهم رو از زمین کند و به خودش دوخت:

– می‌تونید بیاید.

سرم رو تکون دادم. به راه افتادیم و از دیوار مرزی عبور کردیم.

هافمن: باید بریم به سمت اون کوه.

مسیر انگشتش رو گرفتم و به کوه‌هایی رسیدم که شاید چندین متر باهامون فاصله داشت. آهی کشیدم، بازم کوهنوردی! روبه هافمن پرسیدم:

– اسب‌ها که نمی‌تونن بیان؟

هافمن: اون‌ها رو با جادو می‌فرستیم.

اخمی کردم و گفتم:

– مگه اون سرزمین می‌دونه ما داریم میایم؟

هافمن: من دیشب توی اون سرزمین بودم.

نفسم رو فوت کردم بیرون. هافمن اسب‌ها رو با جادو طی یه ثانیه منتقل کرد. پام رو روی تخته‌سنگی گذاشتم و خودم رو بالا کشیدم. به مارتا و ماوریس نگاه کردم. ماوریس با پرش‌های بلند، از سنگی به سنگی دیگه می‌رفت و مارتا هم مثل من بالا می‌اومد.

عجیب‌تر از همه هافمن بود که خیلی راحت بالا می‌اومد؛ انگار نه انگار که پیر و فرسوده باشه! توی ذهنم کلمه‌ی جادو نقش گرفت. آره، شاید از جادو استفاده کرده باشه.

– بیا بالا آرتمیس.

به مارتا که چهارتا سنگ ازم بالاتر بود نگاه کردم. معلوم نیست چه قدر توی افکارم غرق بودم که همه ازم جلو زدند.

متأسفانه هر چی جلوتر می‌رفتیم سخت‌تر می‌شد. هر چی بالاتر می‌رفتیم ناراحتیم بیشتر می‌شد. برای اولین بار بود که دلم می‌خواست قلبم تند تند بتپه؛ ولی حیف، حیف که قلبی نیست. پوزخندی زدم. لعنت بهت تاریکی که ارزشمندترین عضوم رو ازم جدا کردی! با حرص پام رو روی سنگ‌ریزه گذاشتم و دستم رو به سنگ بالای سرم گرفتم و بالا رفتم. نفس‌هام بریده بریده شده بود و عرق از پیشونیم می‌چکید. نفس عمیقی کشیدم و خودم رو با یه حرکت بالا کشیدم و روی خاک انداختم و چشم‌هام رو بستم و گفتم:

– تموم شد.

بعد نشستم و به مسیری که بالا اومده بودم نگاه کردم. پاهام سست شد. چه قدر ارتفاعش زیاد بود. یه لحظه یاد برج‌های نیویورک افتادم. اون‌هام این قدر بلند بودند؟ مارتا دستم رو گرفت و بلندم کرد. اثری از خستگی توی چهره‌اش نبود. گفتم:

– تو چرا خسته نیستی؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

– تو هم اگه قدرتت رو یاد بگیری خسته نمیشی.

باهاش هم قدم شدم و گفتم:

– چه ربطی به تاریکی داره؟

مارتا در حالی که لباسش رو پاک می‌کرد گفت:

– می‌تونم از شما بخوایم که بدنت نیرو بدی؛ اون قدر که طی چند ثانیه این ارتفاع رو بالا بیای یا طی یک ثانیه این بالا باشی.

دستم رو توی جیب شلوارم فرو بردم. یعنی تاریکی این قدر قدرت داشت؟ اون قدر که بتونه طی یک ثانیه کل این مسیر دور و دراز و سخت رو بالا بیاد؟ من که باور نمی‌کنم! صدای هافمن رو شنیدم:

– عقب برید.

پرسش‌گرانه نگاهش کردم. باز می‌خواست چی کار کنه این پیر جادوگر؟ به حرفش گوش دادیم و عقب رفتیم که ماوریس گفت:

– چیزی نمونده تا انتظارت به سر برسه.

گفتم:

– انتظار من وقتی به سر می‌رسه که شما بگین این سرزمین چیه؟

با حرفی که مارتا زد بدنم از هیجان لرزید:

– همون سرزمین افسانه‌ای که هیچ‌کس از شما خبر نداره!

چشم‌هام رنگ تعجب به خودش گرفت. با بهت خواستم دهنم رو باز کنم که موجی عظیم آزاد شد و بهمون خورد. موج اون قدر قوی بود که همه‌مون روی زمین پرت شدیم.

موهام رو که توی صورتم اومده بودند، کنار زدم و از جام بلند شدم. با دستهام خاک‌های لباسم رو تگوندم. سرم رو بالا آوردم و خواستم از هافمن سوالی بپرسم که غاری روبه‌روم دیدم. با تعجب گفتم:

– این‌جا که غاری نبود!

هافمن بهم نگاه کرد و با لبخند مرموزی بود:

– کسی نگفت نبود؛ غار پشت تخته سنگی بزرگ مخفی بود.

و بعد با دستش به غار اشاره کرد و گفت:

– بعد از غار به مقصد میرسیم.

مارتا: بهتره بریم.

و خودش اولین نفری بود که پاش رو داخل اون غار عجیب و غریب گذاشت. ماوریس هم رفت و فقط من بودم که به دهانه غار خیره بودم.

هافمن: برو داخل.

سرم رو تگون دادم و داخل غار شدم. داخل غار خیلی خنک بود و سنگ‌ریزه‌های زیادی داشت. دستم رو به بدنه غار کشیدم، سرد بود. به روبه‌روم نگاه کردم. تاریک بود و سکوت همه‌جا رو فرا گرفته بود و تنها صدای قدم‌های ما بود که این سکوت رو می‌شکست. بعد از نیم ساعت هنوز راه ادامه داشت. پرش بلندی کردم و گفتم:

– چه قدر دیگه باید بریم؟

ماوریس: دیگه نزدیک شدیم.

نوری چشمم رو زد. نیم ساعت بود که چشمهام به تاریکی عادت داشتند، نه به نور! نور از حالت نقطه‌ای بودن بیرون اومد و بزرگ و بزرگ‌تر شد. دیگه به خروجی غار رسیده بودیم. از غار خارج شدیم. نور خورشید روی صورتم افتاده بود و قسمتی از صورتم رو گرم می‌کرد. بادی که می‌وزید حس عالی و فوق‌العاده‌ای ایجاد می‌کرد؛ اون قدر که ماوریس چشم‌هاش رو بست و لذت برد.

هافمن: رسیدیم. سرزمین اون جاست آرتیمیس.

نگاهم رو چرخوندم و به منظره زیبایی روبه‌روم خیره شدم. لبخندی زدم، دشتی بزرگ با چمن‌های بلند و سبز و درخت‌هایی رنگارنگ و در آخر، قصری با نمایی عجیب که درست توی قلب دشت بود و اطرافش پر از خونه‌های چوبی و زیبا بودند.

ناخودآگاه گفتم:

– چه قدر زیباست!

مارتا: به زیبایی‌هاش عادت می‌کنی.

و بعد جلوتر از همه به راه افتاد. با اخم به هر سه‌شون نگاه کردم. استاد ضدحال‌زدن به آدم بودند. پوفی کشیدم و پشتشون به راه افتادم. یه شیب ساده روبه‌رومون بود که باید ازش رد می‌شدیم و خوشبختانه اصلاً هم مشکل نبود.

دستم رو توی جیبم فرو بردم و به راه افتادم.

توی این فکر بودم که اون‌ها چه جور موجوداتی هستند؟ طبق گفته‌های هافمن باید خیلی قدرتمند باشند! واقعاً مشتاق دیدارشونم. من تنها فردی هستم که دارم این سرزمین رو می‌بینم. حتی الهه‌ها هم نمی‌دونند. نه جان، نه ملکه، نه دیانا! هیچ‌کس! با به‌یادآوردن جان لبخند تلخی روی لبم شکل گرفت. آهی کشیدم. مردک مغرور! لبخندم

عریض تر شد. سرم رو پایین انداختم و خنده‌کنان تکونش دادم که صدای مارتا رو شنیدم:

– به چي مي‌خندي؟

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

– به خاطرات.

چيزي نگفت و به روبه‌روش نگاه کرد. منم به روبه‌روم نگاه کردم؛ ولي زود ایستادم. نفس آسوده‌اي کشیدم. چيزي نمونده بود که به يه خونه‌ی چوبي بخورم.

هافمن: خودتون رو مخفي کنيد!

مارتا شنل رو روي سرش گذاشت و ماوريس تبديل به ذرات ريز شد. به خودم نگاه کردم و گفتم:

– من چه طوري بايد مخفي شم؟

مارتا پارچه‌اي سياه به طرفم گرفت و گفت:

– اين شنل رو بپوش و كلاهش رو سرت بذار.

سرم رو تکون دادم و شنل رو از دستش گرفتم و پوشیدم و كلاهش رو سرم گذاشتم.

هافمن: دنبالم بيايد.

کنار مارتا شروع کردم به راه رفتن. چرا بايد مخفي مي‌شدیم؟ مگه مردم اين‌جا دشمن ما بودند؟ شايد جاسوسي بينشون بود که هافمن اين رو گفته بود. هافمن حرفي بدون دليل نمي‌زنه؛ ولي کسي که نمي‌دونست اين سرزمين کجاست. شونه‌اي بالا انداختم و از مارتا پرسیدم:

– چرا ما خودمون رو مخفی کردیم؟

مارتا نگاهی بهم انداخت و گفت:

– اون‌ي که باید باهاش بجنگي از این مکان خبر داره. ممکنه جاسوسي این‌جا باشه.

ابروهام بالا پریدند. معلومه دشمن قوي هستش. حتی مایک هم نمی‌دونست این

سرزمین کجاست اون‌وقت این دشمن جدید همه چیز رو می‌دونست. باید خیلی

خطرناک باشه! کلافه پرسیدم:

– نمی‌خواي بگي اسمش چیه؟

کلاه شنش رو درست کرد و زمزمه‌اي از دهنش خارج شد:

– هري!

اخم‌هام رو توي هم کشیدم. اون‌قدر با تنفر حروف‌هاش رو ادا کرده بود که ناخودآگاه از

دشمنم که حالا اسمش رو فهمیده بودم بدم اومده بود. زمزمه کردم:

– هري...

بعد تند پرسیدم:

– مرلین هم کار اون بود درسته؟

مارتا: بهتره به اطراف نگاه کنی.

خواستم اعتراض کنم؛ ولی ساکت شدم. به حرفش گوش دادم و به اطراف نگاه کردم.

بیشتر مردم با چشم‌هاي پرسشگر به ما نگاه می‌کردند. با تعجب به گوش‌هاشون نگاه

کردم. آب دهنم رو قورت دادم. تعجب توي چشم‌هام موج می‌زد! این دیگه چه نوع

گوش و مویی بود؟ دراز و تیز! موهاشون هم خیلی بلند بود. با تعجب به دختری نگاه

کردم که موهایش تا زمین می‌رسید. یه لحظه خنده‌ام گرفت؛ ولی خودم رو کنترل کردم. شاید نباید در مقابل این همه گوش‌های عجیب می‌خندیدم. احتمالاً خاصیت شنوایی گوش‌هاشون بالا بود.

به خونه‌هاشون نگاه کردم؛ خونه‌هایی زیبا و بلند از جنس چوب. توی راه باریکی بودیم که دور تا دورش پر بود از خونه و مردمی که این‌ور و اون‌ور می‌رفتند. با این‌که گوش‌هاشون دراز بود؛ ولی چهره‌های زیبا و متوسطی داشتند. گوش‌هاشون توسط موهای عجیبشون پنهان شده بودند. یه لحظه فکر کردم چه جور می‌تواند گوش‌هاشون رو شونه می‌کنند؟ حتماً خیلی سخته! اصلاً همیشه بهش فکر کرد. صدای هافمن من رو از فکر چهره مردم بیرون آورد:

– رسیدیم.

به در بزرگ چوبی روبه‌روم خیره شدم. مثل همه درهای سلطنتی نقوش زیبایی روش بود و خیلی هم بلند بود! شاید چهار برابر من. آروم روبه‌مارتا گفتم:

– این‌جا نگهبان نداره؟

همون لحظه در عظیم روبه‌رومون باز شد و دو سرباز زره پوش بیرون اومدند. زره‌هاشون براق و نقش‌های طلایی داشتند. اومدند جلومون ایستادند. یکی از سربازها جلو اومد و با لحن جدی گفت:

– شما مهمان هستید؟

مارتا کلاهش رو برداشت و گفت:

– درسته.

سرباز: اجازه ورود دارید.

نفس عمیقی کشیدم و کلاه شنلم رو پایین آوردم. وقتی مارتا پایین آورد؛ یعنی خطر رفع شده! با هم به سمت در بزرگ حرکت کردیم. مطمئن بودم قراره با قصری زیبا و شگفت‌انگیز روبه‌رو بشم. این رو میشد از همون اول فهمید. وارد شدیم و در بسته شد. چند قدم که جلوتر رفتیم، تونستم تشخیص بدم که داخل محوطه اصلی قصر قرار داریم. محوطه‌ای بزرگ با زمینی از جنس مرمر. با شگفتی به مجسمه زیبای مرد روبه‌روم نگاه کردم و آب دهنم رو قورت دادم. مجسمه‌ای از جنس الماس که توی نور آفتاب می‌درخشید. مردی که شمشیری به دست داشت و سرش رو خم کرده بود و زانو زده بود. از شگفتی قدم‌هام آروم‌تر شده بود. نگاهم رو به طرف ساختمان‌ها معطوف کردم. ساختمان‌های سنگی و بلند با پنجره‌های رنگی، آبی، قرمز، سبز، فیروزه‌ای! اطراف پر بود از باغچه‌ها و درخت‌های زیبا و سرسبز که به اون مکان سنگی روح می‌بخشیدن. زیباتر از همه حوض آبی بود که آب زلالش می‌درخشید و از همین‌جا هم آرامش رو به آدم تزریق می‌کرد. لبخند زدم و نفس عمیقی کشیدم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی به این‌جا بیام! با صدای آروم مردی به خودم اومدم:

– خوش اومدین هافمن و مارتای عزیز.

سرم رو برگردوندم و به مرد عجیب روبه‌روم نگاه کردم. مردی قد بلند و سفید که چشم‌های طوسی گیرایی داشت!

هافمن: ممنون اورانای بزرگ.

نگاهم به تاجی که روی سر مرد یا اورانا بود کشیده شد. تاجی ساده، اما زیبا که نگینی سفید روش می‌درخشید. باز صدای مرد من رو به زمین کشوند:

– سلام دختر جوان!

نگاهم رو به چشم‌های عجیب اورانا دوختم. عادی جواب دادم:

– سلام.

لبخندی زد که چهرش رو زیباتر کرد و بعد با لحن زیبایی گفت:

– آرتیمیس هستی درسته؟

نگام رو به هافمن دوختم. حتماً اون بهش گفته بود. بیخیال جواب دادم:

– بله درسته.

و بعد بیحوصله به زمین زل زدم. صدای پاهای دوان دوانی به گوشم رسید. حتماً سربازها بودند. انتظار صدای جدی سرباز اول رو داشتم که به جاش صدای مهربان و گیرای زنی به گوشم رسید:

– خیلی خوشحالم که میبینمتون! بعد از سالها به دیدنمون اومدید.

کنجکاو سرم رو بالا آوردم که نگاهم به نگاه قهوه‌ای و گرمی گره خورد.

مارتا: سلام بانو سارا!

بانو سارا لبخندی زد و گفت:

– سلام مارتای جوان!

و بعد نگاهش رو به من دوخت. چهره‌اش مثل بقیه مردم بود. موهای فوق‌العاده بلند و نارنجی رنگ و چشم‌هایی قهوه‌ای و پوستی سفید و گوشی کمی دراز و تیز که با بقیه فرق داشتند. هم گوش‌های اورانا هم سارا. گوش‌هاشون کمی کوچیک‌تر بودند و روشن شکل عجیبی به رنگ سفید بود. این بارم صدای سارا بود که من رو از دنیای چشم‌هاش جدا کرد:

– سلام آرتیمیس. خوش اومدی!

برام عجیب بود که با هافمن و مارتا رسمی حرف می‌زدند و با من معمولی. لبخندی زدم و گفتم:

– ممنون بانو.

خنده‌ی شیرینی کرد. اون هم تاج داشت؛ کمی کوچک‌تر و با نگین سبز. می‌شد حدس زد زن و مرد روبه‌روم ملکه و پادشاه این سرزمین جادویی باشند.

اورانا ما رو به داخل راهنمایی کرد. به سمت ساختمان بزرگی حرکت کردیم. وقتی به در ورودیش رسیدیم، نگهبان‌ها درو باز کردند و وارد راهروی باریک و بزرگی شدیم. به دیوارها نگاه کردم. نقش‌های زیبا از پرنده‌ای بزرگ که زنی با موهای سیاه و چشمانی سیاه سوار بر اون بود. همه جا نقاشی شده بود. نقاشی‌های زیبای روی دیوارها واقعاً ماهرانه و زیبا بودند. فرش‌های سفید با نقش‌های طلایی زیر پامون بود. به روبه‌رو نگاه کردم، به یه سالن خیلی بزرگ رسیده بودیم. اطراف سالن پر بود از مجسمه‌های همون زن و پرنده‌اش. مجسمه‌های بلورین و مرمری که توی تمام سالن بودند. تخت پادشاهی زیبایی بود که کنارش تخت کوچک‌تری بود که می‌شد حدس زد برای ملکه‌اس! پنجره‌های بزرگ و رنگی که وجود داشت، باعث می‌شد نور آفتاب به صورت رنگین وارد سالن بشه و زیباییش خیره‌کننده بشه! یه راهروی دیگه هم وجود داشت که خیلی دور بود. راهمون به سمت دری که گوشه‌ای از سالن قرار داشت کج شد. نگهبانی که اون‌جا بود در رو باز کرد و ما داخل اتاق مجلل و بزرگ دیگه‌ای شدیم. درست مثل سالن بزرگ قبلی بود؛ منتها کوچک‌تر. میز بزرگ سنگی با صندلی‌های نقره‌ای که دو صندلی طلایی هم داشت، در وسط اتاق بود. اورانا و سارا روی اون دو صندلی طلایی نشستند و هافمن و مارتا هم روی دو صندلی نقره‌ای.

این وسط من بودم که درحالی که دستم زیر چونه‌ام بود و با چشم‌های پرسش‌گر به تابلویی از زن و پرنده زیبای زل زده بودم. پرنده‌ای با منقار بزرگ نقره‌ای و بال‌های بزرگ و سفید رنگ و در آخر چشمانی سیاه که برق می‌زدند.

به زن نگاه کردم. موهای سیاهش توی هوا پخش شده بود و دستش بالا رفته بود و توی دستش یه نيزه عجیب غریب الماسی شکل بود که نور از خودش تولید می‌کرد. اون هم مثل بقیه، موهای بلند و گوش‌های کمی تیز داشت و البته تاجی زیبا که نگین آبی داشت. این زن به ظاهر جنگجو کی بود که همه جا بود؟ با صدای مارتا به خودم اومدم: – آرتیمیس بیا بشین.

تکون خفیفی خوردم و به سمت بقیه برگشتم. همه نگاهم می‌کردند. هافمن مثل همیشه متفکر، مارتا مرموز، اورانا با لبخند و آرام و سارا هم مهربان. سارا: بیا آرتیمیس.

ناخودآگاه لبخندی بهش زدم و کنار مارتا نشستم. همون لحظه اورانا گفت:

– کنجاو شدي بدوني ايشون کين؟

ایشون؟ معلوم بود براش احترام زیادی قائله که گفته ایشون. صادقانه جواب دادم: – آره، دوست دارم بدونم.

لبخند دیگه‌ای زد و گفت:

– ايشون مادر، من بانو راشل هستن.

راشل، پس اسمش این بود. پرسیدم:

– پس الان کجان؟

به جاي اورانا سارا ادامه داد:

– نمي دونيم.

متعجب گفتم:

– نمي دونيد؟

هافمن: آرتيميس بعداً مي توني بفهمي؛ فعلا کارهاي مهم تري داريم.

قاطع حرف مي زد. به حرفش گوش دادم و گفتم:

– باشه.

هافمن: ممنونم.

و بعد رو به اورانا گفت:

– مي دونيد ما براي چي اين جايم؟

اورانا مثل همیشه خونسرد گفت:

– وقتي جناب هافمن به اين جا اومدن، اونم بعد از صد سال، يعني اتفاق مهمي افتاده و

يا...

چند لحظه مکث کرد و با لحن مرموزي گفت:

– قراره بيفته!

هافمن لبخندي زد و گفت:

– درسته. موضوع بسيار مهمي هستش.

به من نگاه کرد و گفت:

– ما به بانو راشل احتیاج داریم.

بالاخره خونسردی اورانا شکست. بهت زده گفت:

– چی؟!؟

مارتا خونسرد گفت:

– می‌دونم گیج شدید. موضوع از این قراره، دشمنمون بعد از سال‌های سال برگشته. باید بدونید!

اورانا دوباره خونسردیش رو به دست آورد و با چشم‌های خونسرد گفت:

– می‌دونم، زودتر از شما می‌دونستم. هری یه سال میشه که از زندان لامیا فرار کرده.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و نگاهم رو به زمین دوختم. لامیا! نامش توی ذهنم تکرار شد، زندان لامیا همون جایی که روح‌ها توشون بودند. چه‌طوری تونسته از اون‌جا فرار کنه؟ باید دشمن خیلی سرسختی باشه. نفس عمیقی کشیدم و به ادامه حرفشون گوش دادم.

مارتا: درسته و فقط یه نفر میتونه جلوشون رو بگیره.

سارا: خدای من! چه کسی؟ چه کسی می‌تونه جلوی اون شیطان بد ذات رو بگیره؟

مارتا و هافمن بهم نگاه کردند. انگار داشتن گفتنش رو بهم واگذار می‌کردند. در آخر هافمن نگاهش رو از مارتا جدا کرد و قاطع گفت:

– زاده تاریکی.

این‌بار اورانا نتونست خودش رو کنترل کنه و از جاش بلند شد و با صدای بلندی گفت:

– چه طوری ممکنه؟ اون زاده خودش تاریکه! چه طوری می‌تونه تاریکی رو نابود کنه؟ این غیر ممکنه!

سارا بلند شد و دست اورانا رو گرفت:

– آروم باش عزیزم.

و بعد اون رو وادار به نشستن کرد. اورانا با نگاهی کلافه گفت:

– اون زاده الان کجاست؟

بازم سکوت. نفس عمیقی کشیدم. این بار نوبت من بود حرفی بزنم. سکوت رو شکستم:

– اون زاده، منم!

نگاه هر چهارتاشون روی من زوم شد؛ ولی من فقط به چشم‌نای اورانا زده بودم. توی چشماش بهت موج می‌زد. اون قدر که به لحنش هم سرایت کرد:

– آرتیمیس تو...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– درسته، اون زاده منم. چیز عجیبیه؟

نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش رو کنترل کنه. یهو چشم‌هاش جدی شدند و صورتش از حالت مهربون بودن بیرون اومد و با لحن خشکی گفت:

– زاده تاریکی چه ربطی به بانو راشل داره؟

هافمن با خونسردی ادامه داد:

– می‌دونم که زمان آموزش شاهزاده‌ها فرا رسیده.

اورانا چشم‌هاش رو تنگ کرد و به هافمن زل زد و با لحن عجیبی گفت:

– خب؟

هافمن ادامه داد :

– یکی از اهداف ما به اومدن این‌جا آموزش شاهزادگان بود. می‌تونیم برای بهتر آموزش دیدن اون‌ها از بانو راشل کمک بخوایم.

ساکت شد و به میز زل زد. سکوت برقرار شده بود. سنگینی نگاهی رو حس کردم. سرم رو بالا آوردم که چشم‌های شکاک اورانا رو دیدم. اخمی کردم و سرم رو پایین انداختم. من تا حالا آزارم به هیچ‌کس نرسیده، حالا این جور می‌کنه انگار قاتلم! یه لحظه نزدیک بود از خنده پخش زمین بشم؛ ولی جلوی خودم رو گرفتم. تا حالا چند نفر رو کشته بودم حالا ادعای قاتل نبودن هم می‌کنم؟ تویی دلم اعتراف کردم که جوك سال رو گفتم! با صدای هافمن سرم رو بالا آوردم:

– هدف فقط آموزش شاهزادگان نیست.

اورانا: می‌دونم برای چی این‌جایی؛ احتیاجی به توضیح نیست. تمام هدفت برای اومدن به این‌جا آموزش آرتیمیس توسط بانو راشل درسته؟

لبخندی روی لبان هافمن نقش گرفت. ابرو هام بالا پرید! یعنی این همه راه اومدیم تا من آموزش ببینم؟ اون هم توسط اون زن افسانه‌ای؟ راشل؟ کلافه چشم‌هام رو تویی کاسه چشم‌هام چرخوندم و پوفی کشیدم.

هافمن: خب قبول می‌کنی؟

اورانا: اگه این تنها راه برای نابودی هری باشه، قبول می‌کنم.

لبخند هافمن بزرگ‌تر شد و گفت:

– ممنونم جناب اورانا.

و بعد از جاش بلند شد که همه علاوه بر من هم از روی صندلی بلند شدیم.

اورانا: به نگهبان‌ها میگم شما رو راهنمایی کنن.

هافمن: من این‌جا نمی‌مونم. کارهای مهمی دارم. احتیاجی به تدارک دیدن برای من نیست.

اورانا لبخندی روی لب‌هاش نشوند و گفت:

– بسیار خب، مشکلی نداره.

نمی‌دونم چرا خیالم از خوب بودن اورانا راحت شده بود. ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم.

تحمل جدی بودنش کمی سخت بود! صدای بلند اورانا رو شنیدم:

– نگهبان؟

نگهبانی جدی اومد و پس از تعظیمی به اورانا و سارا گفت:

– بله عالیجناب؟

اورانا: مهمانان رو راهنمایی کن. احتمالاً از این سفر طولانی خسته‌اند. براشون تدارک

ببینید.

نگهبان تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

– اطاعت میشه.

اورانا رو به مارتا گفت:

– همراه نگهبان برید.

مارتا سري تڪون داد. نگهبان راه افتاد و ما هم پشت سرش راه افتادیم. به طرف در خروجي رفت و بازش کرد. بعد این که خارج شدیم دوباره وارد همون سالن زیبا و پر از مجسمه شدیم. نگهبان به سمت همون راهروي که توي سالن بود حرکت کرد. راهروي باريك و بزرگ و پر از درهاي مختلف! يهو نگهبان جلوي يه در ايستاد و گفت:

– این اتاق براي يکي از شماست.

مارتا: من این اتاق رو برمي دارم.

سرم رو تڪون دادم و گفتم:

– باشه.

مارتا در رو باز کرد و داخل شد. نگهبان دوباره شروع به راه رفتن کرد. این بار روبهروي در ديگه ای ايستاد و گفت:

– این اتاق شماست.

سرم رو تڪون دادم و وارد اتاق شدم و در رو بستم. نگاهم رو از زمين به بالا کشيدم.

نور روي صورتم افتاد، نوري آبي رنگ. به اطراف نگاه کردم. کمدي متوسط و چوبي، تختي دو نفره و زیبا و ميز آرايشي که پر از وسايل مختلف بود. نگاهم به سمت پنجره آبي رنگ کشيده شد. به طرفش رفتم و تو يه حرکت بازش کردم. باد به درون اتاق اومد. چشم هام رو با لذت بستم و لبخندي زدم و نفس عميقي کشيدم. انگار ريه هام تازه شده بود. پنجره رو رها کردم و به سمت تخت رفتم و پریدم روش و دراز کشيدم. پاهام رو از هم باز کردم و دست هام رو زیر سرم گذاشتم و به سقف سفيد رنگ زل زدم. دو روز مي شد که روي زمين و سنگ خوابيده بودم و حالا هم گرسنه بودم و هم خسته و

خواب آلود! اون قدر به سقف زل زدم که کم کم چشم هام داشت روی هم می رفت که در اتاق زده شد. خواب از چشم هام پرید. سریع نشستم و گفتم:

– بله؟

صدای ظریف زنی بلند شد:

– بانو، غذا آوردم.

چشم هام برق زد و لبم کش اومد. خودم رو جمع کردم و گفتم:

– بیا تو.

در باز شد و زنی با لباس ندیمه ها در حالی که سینی پر از غذا دستش بود، داخل اومد. بلند شدم و سینی غذا رو از دستش گرفتم و روی تخت گذاشتم و گفتم:

– ممنون.

لبخندی زد و تعظیم کرد. پوفی کشیدم و گفتم:

– نمی خواد تعظیم کنی. می تونی بری.

لبخند هول هولکی زد و دوباره تعظیم کرد و رفت. خنده ام گرفت؛ حواس پرت! بی خیال ندیمه شدم و روی غذا زوم شدم. انگار عین یه آدم داشت دست تکون می داد و چشمک می زد. دستم رو روی شکم کشیدم و لبم رو با زبونم تر کردم. دلم برای یه غذایی درست و حسابی تنگ شده بود. روی تخت شیرجه زدم و عین قحطی زده ها شروع به خوردن کردم. اون قدر تند می خوردم که غذا توی گلویم گیر کرد. راه نفسم بسته شد. شروع به سرفه کردن کردم. با مشت چندبار به قفسه سینه ام کوبیدم که حالم جا اومد.

– آخیش!

نفس عمیقی کشیدم و این بار با آرامش غدام رو خوردم. بعد از فقط دو دقیقه به ظرف‌های خالی نگاه کردم. چشم‌هام از تعجب گشاد شدند. این همه رو من خوردم؟ من که همیشه نصف پیتزا رو می‌خوردم حالا چه طوری تونستم هفتا بشقاب که شامل گوشت، مرغ، برنج، سبزیجات و سالاد و چیزای دیگه بود رو تموم کنم؟ این واقعاً خودم بودم؟

دهنم از این همه گشنگی باز موند. سینی رو پایین گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم که یهو دهنم باز شد و باد گلو دادم. دستم رو روی دهنم گذاشتم و با چشم‌های گنده شده به سقف زل زدم. یهو شروع به خندیدن کردم. بعد از این که خنده‌ام ته کشید، دوباره پاهام رو باز کردم و دست‌هام رو زیر سرم گذاشتم. این بار چشم‌هام رو بستم و از بادی که به داخل می‌وزید لذت بردم.

برخلاف سردی باد چشم‌هام خیلی زود گرم شد و خوابم برد.

شونه رو گرفتم و به جون موهام افتادم. غرغرکنان مشغول شونه کردن شدم.

– آخ!

گره رو با خشونت بازش کردم که بدتر دردم گرفت؛ ولی چیزی نگفتم. حاضر بودم شمشیر بخورم و زخمی بشم؛ ولی درد بازکردن گره موهام رو تحمل نکنم! به نظرم یکی از سخت‌ترین کارهای دنیا بود. به چهره‌ی درهم توی آینه خیره شدم. تنها چیزی که سرجاش نبود چشم‌های طوسیم بود که حالا سیاه شده بود و یادم می‌انداخت و من زاده تاریکی‌ام. بعد یه ساعت سرو کله زدن با موهام بالاخره موفق به بازکردن گره‌هام شدم. به موهام نگاه کردم. همیشه بعد از شونه کردن صاف صاف می‌شدن. انگار اصلاً یه کوچولو پف هم نداشتند. شونه رو با عصبانیت روی میز آرایش کوبیدم و از روی صندلی

بلند شدم و به طرف کوله‌ام که پخش زمین بود رفتم. رنگ و روش رفته بود؛ از رنگ سبز تبدیل به خاکستری شده بود. یادم باشه هافمن یه کوله جدید با جادو بهم بده. زیپ کوله رو باز کردم و با کله توی کوله رفتم. با دست‌هام تک تک وسایل رو بیرون می‌آوردم و روی زمین می‌ذاشتم. لباس‌هام رو گرفتم و به طرف کمد رفتم که در زده شد. بی‌خیال در کمد رو باز کردم و گفتم:

– بیا تو.

در باز شده بود؛ ولی من نمی‌تونستم شخص رو ببینم؛ چون درای کمد دو طرفم بودند و نمی‌داشتند دیدی به بیرون داشته باشم. صدای قدم‌های آرومی رو شنیدم و بعد صدای مارتا رو شنیدم:

– داری چی کار می‌کنی؟

دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و درحالی که به لباس‌های سلطنتی روبه‌روم نگاه می‌کردم گفتم:

– معلوم نیست؟ دارم لباس‌هام رو می‌ذارم توی کمد.

کنارم حسش کردم. صداش زیر گوشم پیچید:

– چرا از این لباس‌ها استفاده نمی‌کنی؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

– با این لباس‌ها راحت‌ترم.

اضافه کردم:

– در ضمن، من زمینی‌ام.

سروش رو تکون داد. سوالی توی ذهنم بود. به زبون آوردمش:

– راستی تو این جا چی کار می کنی؟

مارتا که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

– آها. بانو سارا برای عصر دعوتمون کرد.

دو زانو نشستم و در حالی که لباس هام و با بدبختی توی کشو جا می دادم گفتم:

– اه این جا هم پره!

مارتا: اصلاً فهمیدی چی گفتم؟

سرم رو تکون دادم گفتم:

– حالا برای چی؟

مارتا: مثل این که می خواد تو رو با بقیه آشنا کنه.

دست از فشار دادن تیشترتم به داخل برداشتم و با تعجب به مارتا زل زدم. متعجب گفتم:

– چی میگي؟ اون ها الان باید ازم دوری کنن؛ چون زاده تاریکی ام.

اخمی روی پیشونیش نشست و گفت:

– چه ربطی داره؟ سارا همیشه با همه خوب رفتار می کنه. اون می خواد تو رو با دخترها و پسرهای اشراف زاده آشنا کنه؛ چون قراره همتون با هم آموزش ببینید.

آموزش؟ فکر می کردم تنهام. سرم رو تکون دادم و دوباره مشغول جنگ با لباس هام شدم، درهمون حال گفتم:

- چه ساعتی باید برم؟

مارتا: به ساعت دیگه.

آخ جون بالاخره موفق شدم جاش بدم! بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آخیش، تموم شد!

مارتا: چی تموم شد؟

به کشوی پر از لباس اشاره کردم و گفتم:

- چپوندن لباس هام توی این کشو. سخت تر از هر جنگیه. هوف!

لبخندی زد و سری تکون داد و گفت:

- تا به ساعت دیگه آماده باش. میام با هم بریم.

- باشه.

و بعد از اتاق بیرون رفت. به وسایل ولوشدهام روی زمین نگاه کردم. جمعشون کردم و توی کوله ریختمشون؛ اما این بار به طور مرتب! به ساعت نگاه کردم. چهل و پنج دقیقه مونده بود. روی تخت نشستم و به زمین زل زدم. باید منتظر می‌موندم. تنها به ربع گذشته بود. پام رو تکون می‌دادم که احساس کردم به چیزی خورد. به پایین خم شدم؛ ولی چیزی نبود. شونه‌ای بالا انداختم و به تکون دادن پاهام ادامه دادم. پاهام بازم اون شی رو حس کرد. از روی تخت پایین پریدم و خم شدم تا زیر تخت رو ببینم؛ ولی ملحفه مانع دیدن می‌شد. دستم رو بردم زیر تخت و این‌ور اون‌ور بردم. یهو دستم به چیزی رو حس کرد. چشم‌هام از هیجان کمی گشاد شد. دستم رو داخل تر بردم که تونستم اون شی رو بگیرم. بیرونش آوردم و به چیزی که توی دست‌هام بود نگاه کردم. به دفتر کهنه بود. جلدی کاهی مانند و قهوه‌ای داشت.

یعنی این دفتر برای کی بود؟ کنجکاو شده بودم بازش کنم، یه حسی بهم می‌گفت چیزهای عجیب غریبی توشه. همین‌که خواستم بازش کنم در زده شد. هول شدم. سریع دفتر رو به زیر تخت برگردوندم و روی تخت نشستم و گفتم:

– ب... بله؟

در باز شد، مارتا بود. بهم زل زد و گفت:

– باید بریم.

متعجب گفتم:

– بریم؟ هنوز مونده.

و بعد به ساعت نگاه کردم. چشم‌هام از تعجب گشاد شدند. چه قدر زمان زود گذشته بود. از این قانون که هر وقت داری کار مهمی انجام میدی زمان مثل جت می‌گذره، متنفر بودم! سرم رو بالا آوردم و گفتم:

– خیلی زود گذشت.

و بعد از جام بلند شدم و راه افتادم. از اتاق خارج شدم و در رو بستم و پشت سر مارتا به راه افتادم. از راهروهای مختلفی رد شدیم تا این‌که به در خروجی رسیدیم. وارد محوطه عظیم و زیبایی قصر شدیم. همه‌جا پر بود از باغچه‌های زیبا و گل‌های رنگارنگ و درخت‌های بلند. نگاهم به یه درخت بزرگ کشیده شده بود که زیرش میز بزرگی بود که سارا و چند نفر روش نشسته بودند. باید بچه‌های اشراف‌زاده باشند. دست‌هام رو طبق عادت توی جیب شلوارم فرو بردم و آروم از مارتا پرسیدم:

– این‌جاست؟

مارتا سرش رو تکون داد و درحالی که با چشم‌های سرمه‌ای رنگش زل زده بود بهشون گفت:

– مراقب رفتارت باش! شاهزادگان هم قراره آموزش ببینن.
معترض پرسیدم:

– من که رزمی‌کارم؛ چرا باید آموزش ببینم؟!

مارتا: قرار نیست هنرهای رزمی رو یاد بگیری.
متعجب گفتم:

– پس چی رو باید یاد بگیرم؟

مارتا نفس عمیقی کشید و گفت:

– یاد می‌گیری چه طوری تاریکی رو کنترل کنی.
یه تایی ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

– تا حالا که تاریکی من رو کنترل کرده! راشل قراره بهم آموزش بده؟

مارتا سرش رو به نشونه تایید تکون داد و گفت:

– راشل و من و هافمن.

سرم رو تکون دادم. دوتا معلم سخت‌گیر داشتم، راشل رو نمی‌دونم. به میز رسیده بودیم.
سارا با لبخند همیشگی‌اش از جاش بلند شد و گفت:

– خوش اومدین مارتا و آرتیمیس.

سرها به طرفمون چرخید. یه لحظه هنگ کردم. سه تا دختر و چهارتا پسر؛ چشم‌های همه‌شون رنگ‌های عجیبی داشت. یکی نارنجی، یکی زرد... رنگ‌هایی که اصلاً تا حالا برای چشم انسان به‌کار نرفته بودند. موهای همه‌ی دخترها فوق‌العاده بلند بود. خنده‌دارش این بود که هم من با بهت بهشون زل زده بودم، هم اون‌ها با تعجب سر تا پام رو نگاه می‌کردند. حتماً به خاطر لباس‌ها و موهام بود؛ چون موهام عین اون‌ها نبود و مهم‌تر از همه گوش‌هام دراز نبود! با صدای مارتا بهت همه شکست:

– ممنون بانو.

و بعد دستم رو گرفت و روی دوتا صندلی خالی کنار سارا نشستیم. روبه‌روم پسری قد بلند با موهای طلایی نشسته بود که با چشم‌های عسلی‌رنگش بهم زل زده بود. عسلی نگاهش واقعاً زیبا و قشنگ بود. نگاهم رو ازش کندم و به سارا زل زدم که گفت:

– خب، حالا که همه جمعین بهتره به هم معرفی بشید؛ چون قراره با هم آموزش ببینید. آب دهنم رو قورت دادم و به بقیه نگاه کردم. توی نگاه بعضی‌ها غرور موج می‌زد، توی نگاه بعضی‌ها شادی، بعضی‌ها هم نگاهی مثل سارا رو داشتند، یه نگاه مهربون! با بلندشدن سارا از جاش، بهش زل زدم. سارا دستش رو به طرف پسر کنارپیش گرفت و گفت:

– شاهزاده جک، پسر من.

جک! اسمش من رو به‌یاد برادر جازمین انداخت. جک از جاش بلند شد و لبخندی زد که دندون‌های سفیدش رو به نمایش گذاشت.

سارا دستش رو پایین آورد که جک هم سرجاش نشست. با دستش به دختر کنار جک اشاره کرد و گفت:

– دایان عزیز، دختر جناب مشاور.

دختر چشم‌صورتی از جاش بلند شد و لبخندی زد و موهای طلایی‌رنگش رو از صورتش کنار زد. به نظر مهربون بود. سر جاش نشست.

سارا: ایشون هم جناب آلن، پسر جناب وزیر هستن.

آلن از جاش بلند شد. از نگاه نارنجیش شیطنت می‌بارید. لبخندی که زد هم حتی از روی شیطنت بود. اصلاً بهش نمی‌خورد یه اشراف‌زاده مغرور باشه!

بقیه هم کم کم معرفی شدند. دوتاشون خیلی مغرور بودند. دوتا خواهر به اسم سوفی و مگی. مزخرف‌ترین دخترهایی بودند که توی عمرم دیده بودم! دوتا پسر دیگه هم معرفی شدند. برایان و جاستین. برایان معلوم بود یه پسر با ادب و مرتبه؛ این رو می‌شد از لباس‌ها و موها و رفتارش و حرف زدنش با سارا فهمید؛ اما جاستین به نظر جدی می‌اومد؛ چون هیچ لبخندی به لب نداشت و از چشم‌های زرد رنگش برخلاف رنگ فانتزی بودنشون، جدیت می‌بارید. همه معرفی شده بودند و تنها من مونده بودم. نگاه همشون روی من زوم شده بود. منم بی‌خیال به میوه‌هایی که توی ظرف بود، زل زده بودم. رنگ و وارنگ بودند.

بینشون سیب رو تشخیص دادم. نگاهم رو بالا آوردم و روی صورت تک تکشون زوم شدم. یه علامت سوال نامرئی بالای سر همشون بود. لبخندی زدم و منتظر سارا شدم تا خودش بگه من کیم یا چیم!

بالاخره انتظارم به سر رسید. سارا دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و فشار خفیفی داد گفت:

– نوبت می‌رسه به آرتیمیس عزیز. میشه گفت آرتیمیس یکی از ویژه‌ترین اشخاص توی این جمع هستش. میدونم کنجکاوی بدونید این مهمان عزیز کیه...

نفس عمیقی کشیدم. چرا مقدمه چینی می‌کرد؟

سارا: بهتون گفته بودم که شخص ویژه‌ای با شما آموزش می‌بینه. همون طور که شما هرکدام قدرت‌های مخصوص به خودتون رو دارید، آرتیمیس هم قدرت مخصوص به خودش رو داره!

توی همین لحظه یکی از خواهرهای مغرور که اسمش سوفی بود گفت:

– تا حالا که هیچ قدرتی بالاتر از قدرت شاهزاده جک پیدا نشده.

و بعد با نگاهی تحقیرآمیز بهم زل زد. اصلاً برام مهم نبود چی داره می‌گه! چرا چرت و پرت باید برام مهم باشه؟

سارا با لحنی محکم گفت:

– آرتیمیس کسیه که یک بار کل این دنیا رو نجات داده و دارنده مهم‌ترین قدرت، یعنی تاریکیه!

در عرض یک صدم ثانیه چهره فضول همه تبدیل شد به هفت چهره متعجب!

دست به سینه به صدلی پشت دادم و به چهره‌ی همه نگاه کردم. چشم‌هاشون اندازه توپ بسکتبال بزرگ شده بود. خنده‌دارتر از همه سوفی بود که بدجوری ضایع شده بود! اون هم توسط سارا، مادر جک. یه لحظه خنده‌ام گرفت؛ ولی خودم رو کنترل کردم. نفس عمیقی کشیدم.

سارا: اهوم، اهوم.

همه تکیه خفیفی خوردند. اخم بزرگی روی پیشونی سوفی شکل گرفت. یهو از جاش بلند شد و گفت:

– ولی بانو! آگه این دختر زاده تاریکیه این جا چی کار می‌کنه؟ باید پرتش کنیم بیرون!

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم. بازم چرت و پرت! دستم رو روی میز گذاشتم و با انگشت اشاره بی‌خیال اشکال فرضی رو رسم کردم. می‌خواست چی کار کنه وقتی اورانا تصمیمش رو گرفته بود. پوزخندی روی لبم نشست. صدای آلن رو شنیدم:

– سوفی بهتره بشینی.

مگی هم از جاش بلند شد و گفت:

– حق با سوفیه. این دختر باید از این جا بره. یا نه اصلا باید زندانی شه.

دیگه نزدیک بود بزنم زیر خنده. لبم رو گاز گرفتم تا نخندم. یهو سوفی گفت:

– چرا ساکتی و چیزی نمی‌گی؟

با من بود؟ نگاهم رو بالا آوردم. همه به من زل زده بودند. توی چشم‌های سوفی زل زدم و گفتم:

– چرا باید به چرت و پرت‌های شما دو نفر گوش بدم، وقتی جناب اورانا تصمیمش رو گرفته؟

احساس کردم صورتش سرخ و دست‌هایش مشت شد. خواست چیزی بگه که سارا گفت:

– بس کنید! بشینید.

سوفی و مگی نشستند. سوفی معلوم بود داره حرص می‌خوره؛ چون با دندونش به جون لبش افتاده بود.

سرم رو از روی تاسف تکون دادم و زیر گوش مارتا گفتم:

– من می‌تونم برم؟

مارتا: نه!

پوفی کشیدم و به سارا نگاه کردم. به نظر جدی می‌اومد تا مهربون. با لحن قاطعی گفت:

– آرتیمیس مهمان ماست. اون هیچ خطری برای ما نداره، این رو عالیجناب تضمین کردن، پس بهتره نگران نباشید. درضمن! آرتیمیس اگه خطری داشت و آدم پلیدی بود، هیچ وقت موفق به نابودی پادشاه شیاطین نمی‌شد.

بازم همه تعجب کردند. من برخلاف بقیه بی‌خیال داشتم به رسم اشکال فرضی ادامه می‌دادم.

سارا ادامه داد:

– برای آموزش شما برنامه ویژه‌ای تدارک دیده شده. همه شما در خوابگاه‌های جدا از قصر آموزش می‌بینید و معلم‌های شما از بهترین افراد هستند. شما سه معلم دارید؛ بانوی زیرک مارتا، جادوگر بزرگ جناب هافمن و بانو راشل.

همه‌همه عجیبی شکل گرفت. همه داشتند با تعجب و شگفتی با هم حرف می‌زدند. دایان از جاش بلند شد و با صدای نرمش شروع به حرف زدن کرد:

– بانو سارا چه‌طور ممکنه بانو راشل بعد از هزار سال به این‌جا بیان؟ آخرین باری که ایشون رو دیدیم هزار سال پیش، روز تاج گذاری عالیجناب اورانا بود.

سارا لبخند دلنشینی زد و گفت:

– آموزش شما خیلی مهمه. شما هرکدوم دارنده قدرت‌های خاصی هستید. قدرت‌های آب، آتش، باد و غیره. باید تحت آموزش بهترین معلمان باشید.

آلن با هیجان از جاش بلند شد و گفت:

– بانو راشل کی میان؟

سارا: فردا.

صدای شادی همه بلند شد. مشتاق بودم این بانوی افسانه‌ای رو ببینم.

سارا: توجه کنید! فردا همگی توسط ندیمه مخصوصتون به خوابگاه خارج از قصر نقل مکان می‌کنید؛ پس هر چی احتیاج دارید باخودتون بردارید. اون جا مارتای عزیز شما رو گروه‌بندی میکنه. مسئول خوابگاه هم کارل عزیز هستش که با سربازهایش اون جا رو پوشش میده.

همین‌که حرف سارا تموم شد، مگی و سوفی از جاشون بلند شدند و با بادبزن مسخره صورتی رنگشون خودشون رو باد زدند و رفتند. بقیه هم کم‌کم بلند شدند. خب پس وقت رفتن بود. زیر گوش مارتا که داشت چای می‌خورد گفتم:

– میشه برم؟

مارتا از گوشه چشم نگاهي بهم انداخت و گفت:

– نه. فعلا باید باشیم.

کلافه گفتم:

– ولی همه رفتند.

مارتا فنجون رو گذاشت روی میز و گفت:

– هنوز به موضوع مونده.

یه تاي ابروم رو بالا انداختم و ساکت شدم. حس فوضولیم فوران کرده بود. چه موضوعی؟ به صندلی تکیه دادم و به سارا نگاه کردم. صندلی‌ها خالی شده بودند، فقط ما چهار نفر بودیم. من، مارتا، سارا و جک. سارا به مارتا نگاه کرد و گفت:

– یه موضوع دیگه‌ای رو باید بگم.

نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم. جک به نظر خونسرد می‌اومد. انگار می‌دونست قراره سارا چی بگه.

مارتا: خب؟

سارا: آرتیمیس علاوه بر روز، باید در شب هم آموزش ببینه؛ یعنی آموزش اصلی رو. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

– ولی چرا؟

سارا بهم نگاه کرد و با لحن آرومی گفت:

– به‌خاطر این‌که قدرت تو ممکنه خطرناک باشه. ما نمی‌دونیم وقتی داری آموزش می‌بینی قراره چی پیش بیاد و ممکنه بقیه آسیب ببینن؛ برای همین شب توسط بانو راشل آموزش‌های اصلی رو می‌بینی.

حرف‌های منطقی بود. سرم رو تکون دادم و گفتم:

– پس در طول روز چه آموزشی می‌بینم؟

سارا لبخندی زد و گفت:

– یه سری آموزش‌های جزئی.

موهام رو که توی صورتم ریخته بود کنار زدم و گفتم:

– باشه؛ ولي چه زماني؟

مارتا: زمانش رو من بهت ميگم.

و بعد از جاش بلند شد. من هم بلند شدم؛ مدت زيادی بود که انتظار رفتن رو داشتم. ازشون خداحافظي کرديم و به طرف قصر حرکت کرديم. خطاب به مارتا گفتم:

– چه زماني بايد برم آموزش ببينم؟

مارتا: نيمه شب، وقتي که همه خوابن. يکي از قانون هاي خوابگاهتون اينه که قبل از نيمه شب همه بايد بخوابن و تو به راحتی مي توني بيرون بياي.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– کجا آموزش مي ببينم؟

يهو مارتا سرجاش ايستاد. نگاهم به دست هاش افتاد که مشت شده بود. دستم رو روي شونه اش گذاشتم و گفتم:

– مارتا...

سرش رو تند به طرفم چرخوند و گفت:

– مي فهمي.

و بعد رفت. مات و مبهوت به رفتنش زل زدم. چي شد؟ دستم رو که توي هوا خشک شده بود پايين آوردم. مارتا از چي ناراحت بود؟ يا عصبي بود؟ نفس عميقي کشيدم و سرم رو تکون دادم. هر چي که بود، آزار دهنده بود! بهتره به يادش نيارم؛ اما آخه محل آموزش من چه ربطي به ناراحتي مارتا داره؟ دستم رو توي جييم کردم و آروم آروم قدم برداشتم. بدجور توي فکر فرو رفته بودم. اولين بار بود که مارتا به يه موضوع اين طور

واکنش نشون می‌داد. اون معمولا بی‌خیال بود؛ ولی امروز توی چشم‌هاش یه ناراحتی عمیق و یه حس نفرت موج می‌زد. نفسم رو فوت کردم بیرون و زمزمه کردم:

– بهتره بی‌خیال بشم.

آره این بهترین راه بود. سرم پایین بود و داشتم راه می‌رفتم که انگار به کسی خوردم. درد بدی توی سرم پیچید. چند قدم در اثر ضربه عقب رفتم و دستم رو روی سرم گذاشتم. سرهامون بهم خورده بود. چشم‌هام از درد بسته شد.

– اه، لعنتی!

چشم‌هام رو باز کردم و به دختری که پخش زمین شده بود نگاه کردم. لباس سفید و بلندش، اطرافش پخش شده بودند. موهاش توی صورتش ریخته شده بود و چهره‌اش معلوم نبود. به طرفش رفتم و گفتم:

– حواست کجا بود؟ خوبی؟

سرش رو به طرفم چرخوند. نگاه توی نگاه آشنایی گره خورد. دهنم خشک شد. می‌دونستم رنگم پریده. دقیق‌تر به دختر نگاه کردم. موهای بلوند و گوش‌هایی که دراز نبودند. باورم نمی‌شد. مات و مبهوت به هم نگاه می‌کردیم! دختر با بهت از جاش بلند شد؛ ولی من نتونستم ذره‌ای تکون بخورم. با سختی آب دهنم رو قورت دادم. باورم نمی‌شد! چه‌طور ممکنه؟! نه نه حتماً اشتباهه! چشم‌هاش شفاف شد. بغض کرده بود. دهنش رو باز کرد و با صدایی لرزون گفت:

– آرتیمیس!

و بعد پرید بغلم و من رو توی آغوشش گرفت. بالاخره طلسم سکوت‌م شکست. با بغض گفتم:

– سلنا!

دستم رو توي دستش گرفت و گفت:

– تو این جا چي کار مي کنی؟

لبخندي زدم و گفتم:

– این سوال رو من نباید بپرسم؟

سرش رو پایین انداخت و گفت:

– اون شب رو یادم نمیره.

سرم رو به درخت پشت سرم چشبوندم و چشمهام رو بستم. زمزمه کردم:

– منم هیچ وقت فراموش نمی کنم.

و بعد چشمهام رو توي چشمهاش دوختم و گفتم:

– توضیح نمیدی؟

آهی کشید و سرش رو پایین انداخت و گفت:

– چیز زیادی نمی تونم بهت بگم؛ یعنی نباید بگم. فقط بدون جنازه اون دختر جنازه من نبود!

اخمی کردم و با لحن تندي گفتم:

– سلنا! من به توضیح می خوام. تو این جا چي کار مي کنی؟

با ترس نگام کرد و گفت:

– بیخیال شو آرتیمیس! فقط بدون مارتا گفت پیام این جا.

سیخ سر جام نشستم و مبهوت نگاش کردم. درست شنیدم؟ مارتا؟ مارتا چه ربطی سلنا داره؟ اون اصلاً سلنا رو نمی‌شناسه. متعجب گفتم:

– مارتا تو رو از کجا می‌شناسه؟

سلنا لبخندی زد و گفت:

– یه چیزی بگم از تعجب پس میفتی.

نفس عمیقی کشیدم. شاید نمی‌خواست ادامه بده. انگار رازها هنوزم ادامه داشتند. لعنت به راز! گفتم:

– بگو.

سلنا: می‌دونی، من انسان نیستم.

این دیگه دروغ بود. با صدای بلندی گفتم:

– دروغه! تو از خرگوشم می‌ترسیدی، اون وقت میگی من انسان نیستم؟ شوخی قشنگی نیست سلنا!

جدی نگاهم کرد. سرش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

– چندین سال پیش، دقیق نمی‌دونم، شاید ده سال شاید بیشتر، پدری که داشتم جنگجو بود. عاشقانه مادرم رو دوست داشت. زندگی خوبی بود. پدرم فرمانده سپاس جنیان بود. بهم گیر داده بود که باید مثل خودش جنگجو بشم؛ چون پسری نداشت می‌خواست بهم آموزش بده. ناچار قبول کردم. روزها تحت آموزش بودم تا یه چیزهایی یاد گرفتم. حداقل می‌تونستم از خودم دفاع کنم.

به این جا که رسید خندید و گفت:

– حتی یه بار نزدیک بود یکی رو تا مرگ بزنم. شانس آوردم مادرم رسید!

ولي من توي بهت بودم. سلنا، سلنا یه جن بود؟ سرم رو به درخت کوبوندم و نفس عمیقی کشیدم. به زورگفتم:

– ادامه بده.

سلنا با لحن غمگینی شروع به حرف زدن کرد:

– تا این که پادشاه جدید جنیان تصمیم به جنگ با بعضی از سرزمین ها رو گرفت. پدرم من رو به پیش شاه برد و من رو بهش معرفی کرد. مشاورش هم اون جا بود؛ جناب آتریس. توي ارتش قبول شدم. تا این که یه روز وقتی داشتم تمرین می کردم جناب آتریس اومد پیشم و...

آهی کشید، سکوت کردم. اصلاً مشتاق نبودم ادامه ی این داستان رو بشنوم؛ یعنی آتریس هم توي این ماجرا بود؟ سنگینی از روی شونه ام برداشته شد. صدای پشیمون سلنا توي گوشم پیچید:

– دیگه نمی تونم از این بیشتر بگم. شاید مارتا روزی بهت همه چیز رو گفت.

چشم هام رو باز کردم و توي چشم هام زل زد:

– متنفرم از این رازها!

لبخند تلخی زد و گفت:

– من وقتی تو اومدی این جا توي زمین بودم.

- پس می دونی اون جا چی شد.

سرش رو تکون داد و گفت:

– من مثلا مرده بودم و تو هم گم شده بودی. بچه‌ها خیلی دنبالت گشتند؛ ولی پیدات نکردن. کتی خیلی برات گریه کرد.

چشم‌هام رو با درد بستم. کتی هیچ وقت تا حالا گریه نکرده بود!

سلنا: وقتی خاله‌ات فهمید حالش بد شد و از حال رفت. کتی افسرده شده بود و خاله از همیشه ناراحت‌تر بود. نامزدی کتی هم به خاطر افسردگی‌ش بهم خورد. بعد از يك ماه دیگه کتی تونست سرپاشه و نامزد کنه؛ ولی باز کمي ناراحت بود.

بهش نگاه کردم. توی چشم‌هاش ناراحتی بود. سرم رو تکون دادم، باورم نمیشه. آهی عمیق کشیدم که قلب مرده‌ام سوخت. از جام بلند شدم. سلنا هم بلند شد و گفت:

– کجا میری؟

از گوشه چشم بهش نگاهی انداختم و گفتم:

– میرم توی اتاقم. تو کجا می‌مونی؟

لبخندی زد و گفت:

– یه جایی از این قصر.

سرم رو تکون دادم. به زور لبخندی روی لب‌هام نشوندم و گفتم:

– خدانگهدار سلنا!

و بعد دستم رو به نشونه خداحافظی براش تکون دادم و به سمت قصر رفتم. دستم رو توی جیبم بردم و نفس عمیقی کشیدم. چیزی بود که گذشته بود؛ الان مطمئنا همه‌شون آرامش داشتند. با بهیاد آوردن خاله، لبخندی روز لب‌هام اومد. زن مدرنی بود؛ اما با

تفکر! هیچ وقت نسنجیده عمل نمی‌کرد. یادمه تو دوره‌ی دبیرستان برام یه پا روانشناس بود. اگه اون زن نبود، شاید یه سال افسرده می‌بودم. شاید نمی‌تونستم خودم رو ببازم. خاله بهم اون روزها اجازه فروریختن داد و بعد گفت خودت رو بساز. لبخندم عریض‌تر شد. یاد خنده‌دارترین خاطره‌ام با خاله افتادم. داشت کیک پختن یادم می‌داد؛ هیچ وقت اون روز رو یادم نمیره.

سرم رو بالا آوردم. انگار اون صحنه‌ها همه‌شون جلوم بودند. انگار خاله با همون پیشبندی که روش عکس توت‌فرنگی داشت و منم با موهای جمع‌شده، توی آشپزخونه بودیم:

خاله: ببین آرتیمیس، می‌دونم توی این هفته سالگی هیچی دست نکردی؛ ولی این رو حداقل یاد بگیر.

و بعد شروع کرد همه چیز رو بهم یاد دادن. بعد گفت:

– من یه کاری دارم میرم بیرون زود میام. حواست جمع باشه‌ها!

با لبخند مسخره‌ای سرم رو تکیه دادم و گفتم:

– نگران نباش خاله جون.

لبخندی زد و بیرون رفت. خواستم تخم مرغ رو بشکنم. محکم کوبیدم به کابینت که...

– آئی! وای الان خاله بیاد من رو از وسط نصف می‌کنه!

همین‌طورم شد. وقتی خاله اومد چنان جیغی کشید که مطمئن بودم دیگه صداش رو نمی‌شنوم و بعد خودش همه چیز رو تمیز کرد و بهم کمک کرد کیک رو درست کنم. موقع خوردنش قیافه خاله و کتی خنده‌دار بود. کیک خوشمزه بود، فقط یه چندتا تار موی من هم همراه با تخم مرغ و آرد پخته شده بودند.

صدای خنده‌ام من رو به خودم آورد. در حالی که می‌خندیدم به اطراف نگاه کردم. روبه‌رو در ورودی قصر بودم. خنده‌ام رو خوردم و وارد شدم. انگار با به‌یاد آوردنشون کمی نشاط بهم تزریق شده بود.

در رو باز کردم و وارد راهرو عجیب غریب شدم. قدم هام رو به طرف اتاقم تند کردم. دستم رو بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم، نه شب بود. یعنی این قدر زمان زود گذشت که متوجه ماه و ستاره‌ها نشدم؟ شونه‌ای بالا انداختم. تا چند دقیقه روبه‌روی در اتاقم بودم. دستم رو روی دستگیره گذاشتم و باز کردم. بدون هیچ صدایی باز شد. در رو بستم و خودم رو پرت کردم روی تخت که چشمم به سینی غذا افتاد. برق چشم‌هام رو نمی‌تونستم منکر بشم. روی تخت نشستم و مشغول خوردن غذاهایی شدم که معلوم بود خیلی خوشمزه‌اند. دو دقیقه بعد افتادم روی تخت و دستم رو روی شکم گذاشتم و گفتم:

– آخیش! سیر شدم.

خواستم چشم‌هام رو روی هم بذارم که چیزی به یادم اومد. چشم‌هام رو سریع باز کردم و اخم‌هام رو توی هم کشیدم. با شکمی پر از غذا از روی تخت بلند شدم و به طرف کمد رفتم. گفته بودند فردا باید بریم و من باید وسایلم رو جمع می‌کردم.

در کمد رو محکم باز کردم که صدای وحشتناکی تولید کرد و در آخر صدای بلندتری مثل بوم! دستم توی هوا خشک شده بود. نگاهم به داخل کمد مات شده بود. عین مجسمه ایستاده بودم و زل زده بودم به یه نقطه. چه اتفاقی افتاده بود؟ انگار گردنم خشک شده بود. مردمک چشم‌هام رو چرخوندم و به دست خشک‌شده‌ام نگاه کردم. در کمد کو؟ آب دهنم رو به سختی قورت دادم که گلویم سوخت. بالاخره حرکتی به گردن خشکم دادم و به در کمد که روی زمین افتاده شده بود نگاه کردم. به خودم اومدم و

تکون سختی خوردم. دستم رو پایین آوردم و با چشم‌هایی مبهوت به در کمد که روی زمین افتاده بود نگاه کردم. با بهت لب‌هام رو تکون دادم:

– چ... چه طور ممکنه؟!

به دستم نگاه کردم. این کار من بود؟ من چه طور تونستم در به اون بزرگی رو از جاش جدا کنم؟ درسته ضربه‌ام محکم بود؛ ولی نه در این حد که در بخواد جدا بشه. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم پیام. خم شدم و دستم رو به طرف در بردم تا بلندش کنم. با دوتا دستم بلندش کردم. آره بلندش کردم! چشم‌هام از این بزرگ‌تر نمی‌شدند. همون‌طور با بهت اون چوب بزرگ رو کنار گذاشتم و با قدم‌هایی فوق‌العاده آروم به طرف تخت رفتم و روش نشستم و به زمین زل زدم. مطمئنم یه چیزی شده. عین این می‌مونه که من بتونم یه وزنه دویست کیلویی رو با یه دستم بلند کنم. کلافه از جام بلند شدم و به طرف کمد یه دره رفتم. لباس‌هایی رو که لازم می‌شد بیرون آوردم و داخل کوله‌ام گذاشتم. هر لحظه نگاهم به طرف در کمد کشیده می‌شد و دوباره سر نقطه اولش می‌اومد. یه مسیر تکراری شده بود.

زیپ کوله رو بستم و گوشه‌ای ولش کردم. دوباره به طرف تخت رفتم. روش نشستم و دست‌هام رو تکیه‌گاه بدنم کردم و شروع به تکون دادن پاهام کردم. فکرم به فردا کشیده شد، اولین روز آموزش. ناخودآگاه یه گوشه لبم خیلی کوچیک بالا رفت و لبخندی نامحسوسی روی لبم شکل گرفت. خیلی دلم می‌خواست راشل، اون زن افسانه‌ای با پرنده جالبش رو از نزدیک ببینم.

با برخورد پاهام به شیء، تمام افکارم در عرض یک ثانیه قیچی شدند. صحنه امروز توی ذهنم نقش گرفت. یهو با صدای بلند و هیجان زده‌ای گفتم:

– دفتر!

و بعد بلافاصله روی زمین نشستم و سرم رو به پایین خم کردم که موهام توی صورتم ریخت. چشم‌هام برق زد. تونستم شی قهوه‌ای رنگ رو تشخیص بدم. خودش بود! دستم رو دراز کردم. انگشت‌هام جلدش رو حس کردند. بیرون کشیدمش و صاف روی زمین نشستم. با چشم‌هایی کنجکاو به دفتر زل زدم. خیلی دلم می‌خواست بدونم توش چیه.

به تخت تکیه دادم و پاهام رو توی شکمم جمع کردم و با چشم‌های کنجکاو زل بهش زدم. زمزمه کردم:

– یعنی برای کیه؟

به ذهنم رسید چی توی نوشته؟ فقط یه جواب پیدا کردم، اونم این بود که بازش کنم و بخونمش. خندم گرفت و یاد خاله افتادم. یادمه وقتی کوچیک بودم، وقتی ده سالم بود دفتر خاطراتش رو پیدا کرده بودم. به روبه‌رو زل زدم. دوباره من بودم و خاله:

درحالی که می‌دویدم داد زدم:

– آخ جون دفتر خاطرات خاله! کتی بیا ببین!

خاله با چشم‌های نگران اومد نزدیکم و جیغی کشید و گفت:

– اون رو بدش به من آرتیمیس، دختر شیطون!

چشم‌هام رو بستم و زدم زیر خنده. زبونم رو براش در آوردم و گفتم:

– عمرا بهتون بدم.

خاله جیغی کشید و دنبالم دوید. من هم فرار می‌کردم. همین‌طور بی‌هوا راه می‌رفتم که به چیزی خوردم و حواسم پرت شد و دفتر از دستم پایین افتاد. خاله هم از فرصت

نهایت استفاده رو برد و دفتر رو قاپید. برگشتم و به خاله که با لبخند به دفتر بنفشش زل زده بود، نگاه کردم. پاهام رو به زمین کوبیدم و گفتم:

— بده بخونم!

خاله خندید و گفت:

— می‌خواستی همون موقع بخونی عزیزم!

اخمی کردم و گفتم:

— می‌خوام نامه‌هایی رو که مکس بهت داده، بخونم.

مکس معشوقه دوره جوانی خاله‌ام بود. هیچ‌وقت چهره‌ی سرخ‌شده خاله رو یادم نمیره. با صدای عصبانی گفت:

— کی بهت این رو گفته؟

دست به سینه با لبخند عریضی گفتم:

— دخترتون، کتی.

آخ که چه قدر چهره‌اش خنده‌دار بود. از خودی کلك خورده بود. بی‌چاره نمی‌دونست کتی همه خاطراتش رو خونده.

کم‌کم همه چیز محو شد. لبخندم هم کم‌کم از روی لب‌هام رفت. نگاهم روی دفتر توی دستم خشک شد. اون دفعه که موفق نشدم؛ ولی این‌بار حتما می‌شوم! با این فکر دوباره لبخندی روی لبم اومد.

دفتر رو باز کردم. صفحه اول، صفحه دوم، ورق زدم؛ تند تند، پشت سر هم. اخم‌هام توی هم رفت. چشم‌هام روی صفحه خالی دفتر خشک شد. این دفتر خالی بود؟!

دوباره به صفحه اول اومدم. لبهام رو روی هم فشردم و اخمهام رو بیشتر توی هم بردم. احساس کردم نقطه سیاهی روی دفتر وجود داره. چشمهام رو تنگ کردم و به نقطه زل زدم. نقطه هر لحظه داشت بزرگ و بزرگتر میشد، چشمهای منم مثل نقطه هر لحظه درشتتر میشدند. ابروهام از هم فاصله گرفتند و مبهوت به نقطه که حالا به شکل يك حرف شده بود، زل زدم سرم رو عقب آوردم و مبهوت به نوشتههای سیاهی زل زدم که خود به خود داشتن نوشته میشدند.

نوشتهها توقف کردند. خودم رو تگون دادم و اومدم جلوتر تا ببینم چی نوشته شده. نگاهم روی کلمه بزرگی ایستاد: "هشدار!"

هشدار؟! یعنی چی؟ توی ذهنم اومد اصلاً شاید این دفتر خاطرات نباشه؛ ولی آخه چیه؟ شاید هم باشه! شاید خود نویسنده این رو نوشته. شونهای بالا انداختم. ورق زدم، صفحه خالی بود. پوفی کشیدم. دوباره نقطههای سیاهی به وجود اومدن. نگاهم روی کلمه متمرکز شد:

_ با انگشتت لمس کن.

یه تایی ابروم رو بالا انداختم. منظورش این بود که انگشتم رو بذارم روی دفتر؟ مگه گوشیه؟! این دیگه چه جور دفتریه!

انگشتم رو بالا آوردم و دقیقاً روی همون جمله گذاشتم که جمله محو شد.

یهو نیرویی من رو محکم به سمت دفتر هول داد. جیغ خفیفی کشیدم. نفسهام تند شده بود. انگشتم خود به خود شروع به حرکت روی سطح کاهی برگ دفتر کرد. با چشمهای متحیر و لرزان نگاهش می کردم. سعی کردم انگشتم رو از دفتر جدا کنم که احساس سوزشی رو روی نوک انگشتم حس کردم. همون لحظه تونستم انگشتم رو جدا

کنم. به نوک انگشتم نگاه کردم که خونی شده بود. با عصبانیت به دفتر نگاه کردم.
خشمگین با صدای بلندی گفتم:

– تو دیگه چه جور دفتری هستی؟!

همون لحظه جمله شکل گرفت:

– دفتر نیستم.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و با چشم‌های ترسانی زل زدم به دفتر. خدای من باید چی کار کنم؟ طی یه حرکت ناگهانی دفتر رو توی دستم گرفتم و از جام بلند شدم و به طرف پنجره رفتم و پرتش کردم بیرون. نفس راحتی کشیدم و برگشتم که تمام بدنم خشک شد و روح از تنم رفت! نگاهم روی دفتر خشک شده بود! او... اون این جا چی کار می‌کرد؟ من اون رو پرت کردم بیرون! روی تخت دراز کشیدم. دهنم به مرز انفجار رسیده بود. سرم رو چند بار به بالشت نرم تخت کوبیدم و با عجز گفتم:

– یکی کمکم کنه!

نگاه آخرم رو به اتاق انداختم. باید می‌رفتم. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین انداختم که نگاهم به دفتر افتاد. اخمی رو پیشونیم شکل گرفت. به طرف ندیمه‌ی منتظر برگشتم. گفتم:

– بریم.

ندیمه: چشم بانو.

و بعد حرکت کرد. دست‌هام رو مشت کردم. بین دوراهی افتاده بودم. چشم‌هام رو محکم بستم. یهو زبونم خودش به کار افتاد. گفتم:

– به لحظه.

صدای قدم‌هایش رو نشنیدم. چشم‌هام رو باز کردم و سریع وارد اتاق شدم. خم شدم زیر تخت و اون دفتر و توی دست‌هام گرفتم. به جلدش زل زدم. نفسم رو فوت کردم بیرون و زمزمه کردم:

– نمی‌دونم چي داري که من رو جذب خودت مي‌کني.

و بعد زیپ کوله‌ام رو باز کردم و اون رو داخلش گذاشتم. از روی زمین بلند شدم و مطمئن گفتم:

– دیگه بریم.

و بعد پشت ندیمه شروع به حرکت کردم. از راهروها گذشتیم و وارد تالار بزرگ شدیم که چشمم به اورانا افتاد. داشت همراه با چند ندیمه و سرباز جایی می‌رفت. نگاهش به نگاهم گره خورد. فکر می‌کردم الان اخم می‌کنه؛ ولی لبخند آرامش بخشی زد و مسیروش رو به سمت ما تغییر داد. آب دهنم رو قورت دادم. قدم‌هایم محکم و در عین حال آرام بودند. وقتی بهمون رسید، ندیمه ادای احترامی کرد و کنار رفت. حالا اورانا درست روبه‌روم بود. لبخند دیگه‌ای زد که آرامش رو بهم تزریق کرد. این مرد چه‌طور می‌تونست این‌قدر آرام باشه؟!

دستش رو بالا آورد و روی شونه‌ام گذاشت. از گوشه چشم به دستش نگاه کردم. شونه‌ام رو فشرد و گفت:

– به آموزشگاه میری؟

نگاهم رو از دستش کندم و به چشم‌هایم زل زدم و عین خودش آرام گفتم:

– بله.

اورانا: هافمن بهم گفته چه کارایی کردی. این که چه جور می‌ایک رو شکست دادی و شیاطین رو نابود کردی. ازت بی‌نهایت سپاس گزارم آرتیمیس!

گوشه‌های لبم بالا رفتند و شکل لبخند رو گرفتند. زبونم رو تکون دادم و گفتم:

– خواهش می‌کنم. توی این راه هافمن هم خیلی کم‌کم کرد؛ به خصوص مارتا و ماوریس. این سه نفر پشتیبان و راهنمای من بودند. شاید اگه نبودن من هرگز موفق نمی‌شدم.

دستش رو از روی شونه‌ام برداشت و گفت:

– برات احترام خاصی قائلم. با اینکه زاده تاریکی هستی و خطرناک؛ اما بهت اعتماد دارم. امیدوارم توی آموزش‌ها موفق باشی و به خوبی بتونی قدرتت رو کنترل کنی. با لبخند به رفتنش نگاه کردم. اون صفت واقعاً برازنده‌شه! اورانای بزرگ! نفس عمیقی کشیدم و خنده‌ام رو قورت دادم و خطاب به ندیمه گفتم:

– بریم.

چشمی گفت و دوباره جلوتر از من راه افتاد. از قصر خارج شدیم و وارد محوطه شدیم که ندیمه ایستاد. به طرفم چرخید و گفت:

– بانو مارتا گفتن این‌جا منتظر باشید.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. مارتا؟ چی‌کارم داره الان؟ شونه‌ای بالا انداختم و منتظر شدم. دستم رو بردم پشت کمرم و شمشیر رو لمس کردم. لبخندی نامحسوس روی لبم شکل گرفت. حس خاصی نسبت به این شمشیر زیبا و برنده داشتم.

– آرتیمیس.

سرم رو بالا آوردم و به مارتا زل زدم. به همراه کنارش نگاه کردم. چشم‌هام از ذوق گشاد شدند و با شادی گفتم:

– مشکي!

و بعد به طرفش دویدم و پیشونیم رو روی پیشونیش گذاشتم. آخ که چه قدر دلم برایش تنگ بود. موهاش رو نوازش کردم و گفتم:

– دلم برات تنگ شده بود پسر.

سرش رو تکون داد. بـوسه‌ای روی پیشونیش نشوندم و روبه مارتا گفتم:

– ممنونم مارتا.

سرش رو تکون داد و گفت:

– با مشکي برو. اون راه رو بلده و نشونت ميده.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– تو نميای؟ معلم اون جا هستي، يادت که نرفته؟

مارتا: کاري دارم زود ميام. تو برو، هافمن و راشل اون جا هستند.

هر دو تا ابروم رو بالا انداختم و به زمین زل زدم. راشل، پس رسیده. لبخندي زدم و با یه حرکت سوار مشکي شدم. سرم رو نزدیک گوشش بردم و گفتم:

– رفيق قديمي نمي‌خواي راه بيفتي؟!

شيهه دوست‌داشتني کشيد. صدای خنده‌ام توي شيهه‌اش گم شد. شروع به حرکت کرد. مثل همیشه مثل یه باد تند و تيز مي‌رفت. به طرف در خروجي قصر رفت. همون دروازه بزرگ چوبي که موقع ورودمون ازش رد شدیم. سربازها وقتي دیدن ما داریم ميایم،

سریع در رو باز کردند و از اون جا خارج شدیم. وارد جاده‌ی خاکی شهر شدیم. مردم هیني مي‌کشیدند و از سر راهمون کنار مي‌رفتند و با چشم‌هاي درشت‌شده از ترسشون بهمون زل مي‌زدند. مطمئنا تا حالا چندتا فحش هم نثارمون کرده بودند. سرم رو بالا آوردم و به پشت سرم نگاه کردم. دیگه داشتیم از شهر دور مي‌شدیم. خونه‌ها کوچیک و کوچیک‌تر مي‌شدند. به جلو نگاه کردم. موهایی رو که باد به بازي گرفته بود کنار زدم و به مسیر سرسبز روبه‌روم نگاه کردم. ما قرار بود کجا بریم دقیقا؟! دشت بزرگی بود و تپه‌هاي خیلی بزرگ و زيادي داشت. تپه‌هایی پر از موهاي سبز. مشکی به طرف تپه بزرگی رفت و بالا رفت. بالا رفتن ازش خیلی سخت بود؛ براي همین مي‌تونستم ببینم که مشکی تمام نیروش رو روي این‌کار گذاشته. بالاخره موفق شد بالای تپه بره. سرچاش ایستاد. خواستم بپرسم مشکی چرا ایستادي که نگاهم به جنگل روبه‌روم افتاد! همون جا خشکم زد. با چشم‌هاي مبهوت به جنگل نگاه کردم. چه قدر زیبا بود!

درختانی با شکوفه‌هاي صورتی، قرمز، آبی و هر رنگ دیگه‌اي. گل‌هایی که از همین جا هم معلوم بودن! مثل یه بوم نقاشي رنگارنگ بود! تنها کلمه‌اي که از دهنم بیرون اومد این بود:

– واوا!

این جا کجا بود؟ خیلی زیبا و حیرت‌انگیز بود. وای اگه یه چشمه هم داشته باشه عالیه! لبخندی پر از هیجان زدم و گفتم:

– مشکی حرکت کن.

یه حسي بهم مي‌گفت آموزشگاه توي همین بهشته. مشکی شیهه خیلی بلندی کشید و از تپه پایین اومد. این بار نزدیک بود تعادلش رو از دست بده و سر بخوره؛ ولي خوشبختانه موفق شدیم سالم به زمین برسیم. مشکی به طرف جنگل مي‌رفت. هر چی

جلوتر می‌رفتیم و به اون تابلوی نقاشی رنگی نزدیک‌تر می‌شدیم، هیجانم بیشتر می‌شد. می‌تونستم برق چشم‌هام رو تشخیص بدم.

بالاخره رسیدیم. بوی شکوفه‌ها رو حس کردم. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. این بوی جادویی مثل یه دارویی انرژی بخشه! تمام وجودم پر از آرامش شده بود. علاوه بر صدای سم‌های مشکلی که به خاک کوبیده میشد، صداهای ظریف دیگه‌ای رو می‌شنیدم. صدای پرندگانی زیبا که از هر خواننده‌ای بهتر آواز می‌خوندن. چشم‌هام رو باز کردم که دیدم توی جنگلیم. لبخندی عمیق روی لب‌هام شکل گرفت. ناخودآگاه بلند گفتم:

– یوهو!

و بعد خنده آرومی کردم. دست‌هام رو از هم باز کردم و باد رو به آغوش کشیدم و بعد خندیدم. به درخت‌های بلند زل زدم که شکوفه‌ها مثل یه مار از شاخه‌هاشون آویزون بودند. برگ‌هایی قرمز رنگ و زرد رنگی داشتند که آدم رو شاد می‌کردنو. این جنگل انگار منبع زندگی بود. توی دلم به سارا یا هرکس دیگه‌ای که این مکان رو برای آموزش انتخاب کرده بود آفرین گفتم. مطمئناً آدم خوش‌سلیقه‌ای هستش.

نگاهم به روبه‌رو کشیده شد. تونستم بین درخت‌ها افرادی رو تشخیص بدم. آره خودشونن. هرچی نزدیک‌تر می‌شدیم بهتر می‌تونستم ببینم. چندتا چادر دیدم که برپا شده بودند. چادرهایی به رنگ آبی. بین اون‌ها یه چادر فقط سیاه بود. مشکي ایستاد. به افراد حاضر توی جمع نگاه کردم، آلن که درحال خندیدن با دایان و جک بود، مگی و سوفی که با بادبزن معروفشون درحال بادزدن بودند و درگوشی باهم حرف می‌زدند و ریزریز می‌خندیدند. جاستین یه گوشه به بقیه نگاه می‌کرد و برایان هم کنارش ایستاده بود و بیخودی باهاش حرف می‌زد. به اطراف نگاه کردم. قرار بود این‌جا سربازها هم باشن، پس چی شدن؟! شونه‌ای بالا انداختم که مشکي شیهه بلندی کشید که همه

سرشون به طرفم چرخید. نگاه‌ها فرق داشت! دایان نگاهي مهربون، آلن شیطنت بار، جاستین بی‌خیال، جک معمولی، برایان خوش‌آمدگو و سوفی و مگی هم نفرت‌بار بهم نگاه می‌کردند.

بی‌خیال نگاه‌ها از مشکي پیاده شدم و زیر گوشش گفتم:

– مشکي تو این‌جا می‌موني يا میري!؟

سرش رو تکون داد، پس می‌مونه. لبخندي بهش زدم و به جمع هفت نفره ملحق شدم که باز سوفی با اون پوزخندش روی مغزم خط کشید. اگه راه داشتم شمشیرم رو بیرون می‌آوردم و از وسط دونیمش می‌کردم. دختر بی‌ریخت! نمی‌دونم چرا؛ ولی ناخودآگاه به طرف آلن و دایان رفتم و کنار آلن ایستادم و رو بهش گفتم:

– سلام.

لبخندي زد و گفت:

– سلام.

ناخودآگاه انرژی‌اش به منم منتقل شد و لبخندي روی لبم شکل گرفت. به دایان هم سلام کردم و به زمین زل زدم که پارچه چادر که نقش در رو داشت کنار رفت و هافمن با یه مرد زره‌پوش بیرون اومدند. نگاه هافمن روی من ثابت موند؛ ولی خیلی زود به بقیه نگاه کرد. به چادرها نگاه کردم. چیزی حدود چهارتا چادر آبی و یک چادر سیاه که هافمن و اون مرد زره‌پوش ازش بیرون اومدند.

با صدای کلفت مردی نگاهم از چادرها کنده شد. به مرد زره‌پوش نگاه کردم.

– همون‌طور که می‌دونید شما برای آموزش این‌جا یید. این آموزش توسط سه معلم انجام میشه.

مکثي کرد و ادامه داد:

– اگه هرگونه توهيني بهم گزارش بشه، اون فرد توهين کننده بايد مجازات سختي رو تحمل کنه! قوانين رو براتون مي خونم. اگر کسي اين قوانين مهم رو رعايت نکنه، بلافاصله از گروه آموزش بيرون ميشه، و حالا قوانين!

برگه اي بيرون آورد و مشغول خوندن شد:

– ما چهار قانون بيشتتر نداريم و اگه اين چهار تا رعايت نشه، مجازات و بيرون شدن از گروه رو به همراه داره!

يك: هرگونه توهين و دعوا با معلمان ممنوع است.

دو: از نيمه شب به بعد همه موظفاند در چادر خود باشند و اگر شخصي بيرون از چادر ديده شود مجازات مي شود.

سه: اگر کسي از قصد باعث کندشدن روند آموزش بشود از گروه اخراج مي شود.

چهار: استفاده از قدرت خود براي آسيب زدن به ديگران و بدون اجازه معلم مجازات به همراه دارد و شخص از گروه اخراج مي شود و به زندان فرستاده مي شود.

برگه رو پايين آورد و توي چشم هاي تك تكمون نگاه کرد و گفت:

– اگه سوالي هم داشتيد به چادر معلمين بيايد من پاسخ ميدم.

بعد دست هاش رو پشت سرش برد و سرش رو پايين انداخت. سکوت برقرار شده بود که هافمن گفت:

– شما می‌تونید امروز رو استراحت کنید؛ از فردا تمرینات رو شروع می‌کنیم. برای ارزیابی مهارت جنگ‌آوری شما، باید دوبه‌دو باهم بجنگید تا فرمانده جیم شما رو ارزیابی کنه. مهارت‌هایی مثل دفاع، حمله، تیراندازی.

یه لحظه خنده‌ام گرفت. سوفی و مگی نمی‌تونند تند راه برند، اون وقت مبارزه کنند؟ اصلا می‌تونند سنگینی شمشیر رو تحمل کنند؟!

ادامه داد:

– از بانو راشل می‌خوام برای لحظه‌ای با شما صحبت کنند.

چشم‌هام با شوق روی پارچه چادر خیره موند. پارچه تکونی خورد و کنار رفت. قامت زنی با موهای بلند پدیدار شد. سرش رو بالا آورد. وقتی به چشم‌هاش نگاه کردم، رعشه‌ای به تنم افتاد. چشم‌های تیزی داشت، قدی بلند و پوستی سفید، از نقاشیش هم زیباتر بود. لباسی بلند و سفید رنگ که با موهای بلند سیاهش تضاد داشت. سکوت شده بود. قدم برداشت. قدم‌هاش بی‌صدا، اما محکم و استوار بود. کنار هافمن ایستاد و توی چشم‌های تک تکمون نگاه کرد و بعد لب‌هاش تکون خوردند:

– من بعد از سال‌های دراز به سرزمین مادریم برگشتم، برای این‌که آینده این سرزمین رو تضمین کنم. به‌خاطر این‌که آینده رو پرورش بدم؛ آینده این سرزمین شما هستی! این شما هستی که قراره با ظلم و تباهی بجنگید و صلح و دوستی رو بپا کنید. من برای این موضوع بعد از هزار سال برگشتم، برای جنگیدن مقابل ظلم و پیروزکردن روشنایی.

سکوت کرد. همه بهت‌زده بودند و مبهوت به راشل نگاه می‌کردند. ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش گرفت. این زن مقتدر آدم قابل احترامی بود! با انگشتش به خودش اشاره کرد و گفت:

– علاوه بر مارتای عزیز و جناب هافمن، من هم معلم شما خواهم بود. بهتون میگم من معلم بسیار سخت‌گیری هستم و هرکسی که می‌دونه با سخت‌گیری کنار نیاید، همین الان، توی همین لحظه، قبل از این که همه چیز شروع بشه از این جا بره و مطمئن باشه اتفاقی نخواهد افتاد به جز این که هیچ کاری برای سرزمینش نکرده.

بعد با صدای محکمی گفت:

– چه کسانی با من خواهند موند؟

یهو صدای همه مثل گروه سرود بالا رفت:

– تا پای جان هستیم. سپاس بانو.

چشم‌هام رو تنگ کردم و به چهره‌اش دقیق شدم. لبخند نامحسوسی زد و رو به هافمن گفت:

– به شما می‌سپارمشون.

هافمن سری تکون داد که راشل به داخل چادر رفت. جیم اومد جلو و گفت:

– گروه‌بندی‌هاتون و اسامی گروهتون رو میگم.

یه لحظه تمام بدبختی‌ها روی سرم آوار شد. امیدوارم با سوفی و مگی هم‌گروه نباشم.

جیم: گروه اول، یعنی گروه مجیک، شامل سوفی، مگی، جاستین و برایان هستش. گروه دوم، گروه آلفا، شامل آرتیمیس، آلن، دایان و جک.

و بعد گفت:

– چادرهاتون رو انتخاب کنید. می‌تونید برید و برای فردا آماده شید.

و بعد همراه با هافمن به داخل چادر رفت. نفس راحتی کشیدم. خوشبختانه با اون دوتا خواهر هم گروهی نشده بودم. همینطور توی فکر بودم که با صدای دایان از افکارم دست کشیدم:

– اون چادر بهتره نه؟ بزرگتره!

به چادری که می‌گفت نگاه کردم و با لبخند گفتم:

– آره راست میگی. من جاهای بزرگ رو دوست دارم.

با این حرفم دایان خنده ریزی کرد و دستم رو گرفت و من رو به سمت چادر مد نظر برد که جک و آلن دوان دوان بهمون اضافه شدن. صدای شاد آلن رو شنیدم:

– آخ جون! این چادر خیلی بزرگه، میشه توش هر کاری کرد.

دایان اخمی کرد و گفت:

– آلن یه کم بزرگ شو! تو مثلا فرزند یه اشرافزاده‌ای.

آلن شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

– باشم ولی چه ربطی داره.

جک سری از روی افسوس تکون داد و گفت:

– من رو بگو با کی دوستم.

آلن خندید و گفت:

– با یه فرشته.

خندیدم و روبه آلن گفتم:

- تو من رو به یاد کسی می‌اندازی.

ابروهاش بالا پریدن و گفت:

- چه جالب!

لبخندی زدم و گفتم:

- اون هم مثل تو شیطون بود. اسمش پیتره.

و با به یادافتادنش لبخندی خاطره‌انگیز روی صورتم نقش گرفت. خیلی دلم برای اون رفیق شیطون تنگ شده بود! با صدای هیجان‌زده آلن از فکر چند لحظه‌ایم بیرون اومدم:

- واوا!

به داخل چادر نگاه کردم. چهار تخت چوبی کهنه که روشن یک لایه پنبه نازک بود و چهار کتو کمیک چوبی. به طرف یکی از تخت‌ها رفتم و روش نشستم و و کوله‌ام رو پایین آوردم و گفتم:

- من تختم رو انتخاب...

با صدای فریاد آلن حرفم قطع شد. با چشم‌هایی درشت شده و مبهوت به آلن که دست به کمر داشت با دایان اخمو بحث می‌کرد نگاه کردم. آلن شاکی گفت:

- این تخت بزرگتر برای منه.

دایان اخم‌هاش رو بیشتر تو هم کشید و گفت:

- ولی من زودتر اومدم.

نگاهم رو ازشون کردم و به جک که دست به سینه ایستاده بود و با لبخند بهشون نگاه می‌کرد زل زدم.

یهو از جاش کنده شد و به طرف اون دوتا دیوونه رفت. هر دوتا دستش رو روی سینه‌شون گذاشت و اون‌ها رو از هم دور کرد و بعد با لحن قاطعی گفت:

– بس کنید دیگه!

بعد به دایان نگاه کرد و گفت:

– از تو بعیده دایان!

دایان خواست دهن باز کنه که جک دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد و گفت:

– نمی‌خواد چیزی بگی. این تخت هم برای آله، تمام!

دست‌های دایان مشست و صورتش اخموتر شد و برعکس آلن لبخندی بزرگ روی صورتش نقش بست و چشم‌های نارنجی رنگش درخشید. خنده ریزی کردم و روی تختم دراز کشیدم که بدنم با شمشیر برخورد کرد و درد گرفت. اه! لعنتی یادم رفته بود از خودم جداش کنم. چهرم توی هم رفت. ناخودآگاه بلند گفتم:

– آخ!

سیخ سر جام نشستم. نگاه هر سه‌شون روی من بود. آلن با کنجکاو پرسید:

– چیزی شده آرتیمیس؟

سرم رو به دو طرف تگون دادم و گفتم:

– روی شمشیرم دراز کشیدم.

آلن خندید و حواس پرتی نثارم کرد. دستم رو بردم پشت سرم و شمشیر رو از جاش بیرون آوردم و روی پاهام گذاشتم که صدای خنده‌ی آلن قطع شد. سرم رو بالا آوردم که دیدم نگاهش خشک شده روی شمشیر، یعنی نگاه هر سه‌شون! شونه‌ای بالا انداختم و

شمشیر رو از غلاف بیرون آوردم و دستی به لبه تیزش کشیدم. احساس کردم تختم پایین رفت. متعجب به آئن نگاه کردم که کنارم نشسته بود و با چشم‌های قلبمه شده به شمشیر زل زده بود. صدای بهت‌زده‌اش زیر گوشم پیچید:

– وای خدای من! این شمشیر تاریکیه مگه نه؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– آره درسته؛ ولی تو از کجا می‌دونی آئن؟

بازم احساس کردم تخت پایین رفت. به سمت چپم نگاه کردم که چشم‌های بهت‌زده دایان رو دیدم. خندم گرفت و گفتم:

– شما چرا این‌جوری نگاه می‌کنید؟

دایان چشم‌هایش رو بهم دوخت و گفت:

– آخه این شمشیر آوازه‌اش توی سرزمین ما پیچیده! قدرتمندترین شمشیره، منتها فقط به دست تو فعال میشه درسته؟

سرم رو تکون دادم و شمشیر رو تو یه حرکت وارد غلاف کردم و از جام بلند شدم و از تخت فاصله گرفتم و گفتم:

– فکر نمی‌کردم این‌جا هم از شمشیر خبر داشته باشن!

این‌بار صدای جک رو شنیدم:

– همون‌طور که این‌جا همه از تاریکی خبر دارن از شمشیر معروفش هم باخبرند.

زل زدم توي چشم‌هاي عسلي زيباش و سرم رو تکون دادم و خم شدم و شمشير رو به زير تخت فرستادم. دوباره خواستم به طرف تخت برم که نگاهم به اون دوتا افتاد. دست به سينه طلب‌کار گفتم:

– هرکي بره روي تخت خودش لطفاً!

دايان سريع از روي تخت بلند شد و شرمنده گفت:

– ببخشيد حوسم نبود، آلن پاشو.

آلن روبه دايان ابرو بالا انداخت و با لحن شيطوني گفت:

– نمي‌خوام!

يهو طي به حرکت غافلگیرانه دايان عصباني شد و پريد روي سر آلن و دست‌هاش رو فرو برد توي موهاي نارنجي آلن و مشغول کشیدن موهاش شد. صدای فریاد آلن بالا رفت. جک بلافاصله به طرفشون رفت و اون‌ها رو سريع از هم جدا کرد و مشغول تنبيه‌کردنشون شد. دايان با لبخند بزرگي گفت:

– آخيش! دلم خنک شد.

آلن درحالي که سرش رو مي‌ماليد عصباني گفت:

– به حسابت ميرسم دختر کله شق!

دايان خواست جواب بده که جک بلند گفت:

– اين دومين باري بود که دعوا کرديد! اگه فقط يك بار ديگه دعوا کنيد، کاري ميکنم

خودتون از اين جا بريد فهميدين؟

سرشون رو تند تند تکون دادند. آلن از روی تخت بلند شد و به طرف اومد و زیر گوشم گفت:

– این دوتا دیوونه‌ان! من این وسط بدشانسم.

و بعد لب و لوچه‌اش آویزون شد. خندیدم و با دستم موهای نارنجیش رو به هم ریختم و گفتم:

– هی پسر، تو چه قدر بامزه‌ای!

لبخندی زد و رو به دایان و جک گفت:

– این از این به بعد یار منه! شما دوتا باهم، ما هم با هم!

دایان نزدیک جک شد و گفت:

– من با شاهزاده این سرزمینم!

دستم رو روی شونه آلن گذاشتم و با لحن خبیثی گفتم:

– اونم با زاده تاریکی هم تیمه!

و بعد دست به سینه نگاهشون کردم و ابروی بالا انداختم که جک گفت:

– من رو وارد این بچه بازی‌ها نکنید لطفاً!

خندیدم. نمی‌دونم چرا؛ اما بینشون واقعاً شاد بودم. به نظرم توی این جمع از همه بامزه‌تر آلن بود و دوست خوبی برام می‌شد؛ چون من از آدم‌هایی که اشرافی‌ان و خودشون رو از همه بالاتر می‌دونند متنفرم! اما آلن انگار فرق داره، برخلاف اشراف‌زادگی‌ش خیلی صاف و ساده و صد البته شیطونه! البته میدونم به گرد پای پیتر

هم نمی‌رسه. با به یاد آوردن پیتر لبخندی روی لبم نقش گرفت. بهترین رفیقم! سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:

– دلم برات تنگ شده پیتر.

صدای کلفت جیم توی گوشم پیچید:

– شروع کنید!

به جاستین و برایان نگاه کردم. لبخندی گنده روی لبم شکل گرفت. داور مسابقه مارتا بود که کنار زمین مبارزه ایستاده بود. هم جاستین هم برایان لباس رزم به تن کرده بودند. جاستین نگاهش مثل همیشه جدی بود؛ اما برایان انگار معذب بود. شونه‌ای بالا انداختم و به خودمون نگاه کردم. تیم ما که آلفا بودش این‌ور زمین ایستاده بودیم و تیم روبه‌رومون درست مقابلمون ایستاده بودند.

با صدای هوی بچه‌ها به‌خصوص آلن که کنارم بود به زمین نگاه کردم. جاستین روی برایان بود و شمشیر رو روی گردنش گذاشته بود. از این مبارزه میشد دو نتیجه گرفت؛ یا این‌که جاستین خیلی قویه یا اینکه برایان ضعیفه که این‌قدر زود شکست خورد. جاستین از روی برایان بلند شد و با دستش کمک کرد اونم بلند بشه. هر دو منتظر به مارتا نگاه کردند که مارتا وارد زمین شد و روبه هردوشون گفت:

– برایان و جاستین، جاستین توی جنگ بی‌رحمی و این برات امتیازه؛ اما یه سری جاهایی رو ضعف داری مثل سرعت! دلیل این‌که این‌قدر زود هم بردی این بود که حریفت زیادی آداب‌دان بود و این روی مبارزه‌اش هم اثر گذاشته بود. و تو برایان، به یاد داشته باش توی مبارزه فقط و فقط باید بجنگی و به این اهمیت ندی که طرف

مقابلت کیه. تو مبارزهات خوبه و حتی باید بگم سرعت لازم رو هم داری؛ اما این معذب‌بودنت باعث جلوگیری از برد تو میشه. می‌تونید برید.

هر دو ادای احترام کردند و رفتند. نفرهای بعدی سوفی و جک بودند. از همین الان خودم رو برای خنده آماده کرده بودم. سوفی هم لباس رزمی مخصوصی بدون زره پوشیده بود. شمشیرش رو بالا آورد که دوباره فرمانده جیم دستون حمله داد. جک با قدم‌های محکم و سریع به طرف سوفی رفت. انتظار داشتم سوفی جا خالی بده یا از خودش دفاع کنه؛ اما شمشیر رو بالا آورد و روی صورتش گذاشت. لبم رو گاز گرفتم تا نخندم؛ اما صدای خنده آلن به آسمون رفت که سریع دستم رو روی دهنش گذاشتم و با صدایی که خنده توش موج می‌زد گفتم:

– می‌خواهی تنبیه شی؟ هیش!

چشم‌هاش هنوز داشتن می‌خندیدند. دستم رو پایین آوردم و به زمین مبارزه نگاه کردم که جک شمشیر رو روی گردن سوفی گذاشته بود. صدای مارتا توی زمین پیچید:

– از هم جدا شید.

از هم جدا شدند. مارتا نزدیکشون شد و روبه جک گفت:

– مهارتت خوبه؛ اما ضعف‌ها مشخص نشده؛ چون با کسی مبارزه کردی که اصلاً چیزی از هنرهای رزمی نمیدونه. تو سوفی، باید هنرهای رزمی رو برای محافظت از خودت یاد بگیری وگرنه ممکنه توی سن کمی کشته شی.

و بعد سرجاش رت. تا حالا چهار نفر مبارزه کرده بودند و چهار نفر دیگه مونده بودند. سوفی و جک بیرون اومدن. این بار نوبت آلن و مگی بود. از همین حالا برد با آلن بود و همینم شد؛ اما مگی خیلی بهتر از سوفی بود. بهتر از اون مبارزه می‌کرد. هر دو بیرون اومدند و آلن پیشم اومد و گفت:

– چه طور بودم آرتیمیس؟

لبخندی زدم و گفتم:

– خیلی خوب بودی.

آلن خندید و گفت:

– نفر بعدی تویی.

سرم رو تکون دادم و دستی به شمشیرم کشیدم و گفتم:

– آره. من باید با دایان مبارزه کنم.

دایان بهم نگاه کرد و جدی گفت:

– توی مبارزه منتظرتم.

با چشم‌های درشت‌شده به رفتنش به سوی زمین زل زدم.

آلن: دایان توی مبارزه خیلی حرفه‌ای و البته جدیه. مواظب باش!

سرم رو تکون دادم و به طرف زمین رفتم. خیلی وقت بود که طعم جنگیدن رو نچشیده

بودم. روبه‌روی هم ایستادیم. دایان شمشیرش رو بیرون آورد و با چشم‌هایی جدی بهم

زل زد. لبخندی بهش زدم و به زمین نگاه کردم. صدای فرمانده جیم رو شنیدم:

– آرتیمیس تو لباس رزم نداری.

روبه فرمانده گفتم:

– مهم نیست فرمانده، این طوری راحت‌ترم.

فرمانده سری تکون داد و گفت:

– پس آگه زخمی شدي تقصیر خودته.

سرم رو تکون دادم و دوباره به دایان جدي نگاه کردم.

فرمانده: شروع کنید.

تکون نخوردم. من همیشه می‌داشتم اول دشمنم حمله کنه. این چیزی بود که خود فرمانده ویلیام بهم یاد داده بود. دایان با شمشیری بالا رفته به طرفم اومد. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم دایان رو توی ذهنم حذف کنم و اون رو به جای دشمنم بشناسم. چشم‌هام رو باز کردم و به دایان که حالا داشت شمشیر رو پایین می‌آورد، زل زدم. دست‌هام تکون خوردند. وقت مبارزه بود. فوق‌العاده سریع شمشیر رو از غلاف بیرون آوردم و به شمشیر دایان چسبوندمش تا ضربه‌اش رو دفع کنم. شمشیرش رو جدا کرد و عقب رفت. منتظر بود من حمله کنم اما عمراً! من بی‌گدار به آب نمی‌زنم. شمشیر رو توی هر دو دستم گرفتم که دایان دوباره به طرفم اومد. دوباره می‌خواست از همون روش قبل استفاده کنه. خب من یه روش راحت‌تر و سریع‌تر داشتم! شمشیر رو با دست راستم گرفتم و روی یه پام چرخي زدم و پشت دایان ایستادم و شمشیر رو گردنش گذاشتم و اون هم شمشیرش رو هوا موند. لبخند کجی روی لبم نقش گرفت. صدای مارتا رو شنیدم:

– بسه. کنار هم بایستید.

شمشیر رو پایین آوردم و خواستم توی غلاف بذارم که یهو دایان برگشت و خواست شمشیر رو به طرف گردنم بیاره که متوجه شدم. جاخالی دادم و پام رو بالا آوردم و به دستش کوبیدم که شمشیرش از دستش افتاد. مارتا دیگه بهمون رسیده بود و یه لبخند هم روی لبش بود. ناخودآگاه منم لبخند زدم. این بار با خیال راحت شمشیرم رو توی غلاف گذاشتم و ایستادم. حضور دایان رو کنارم حس کردم. مارتا وقتی بهمون رسید دستي برامون زد و گفت:

– کارتون عالی بود! مبارزه هر دو خوب بود؛ اما یه فرق اساسی داشت. آرتیمیس تو با آرامش می‌جنگیدی و از حرکات تکراری استفاده نکردی و مهم‌تر از همه گذاشتی حریف بهت حمله کنه و چیزی که خیلی شگفت‌زده‌مون کرد سرعت بالات بود. و اما تو دایان که مبارز خوبی هستی؛ اما دو نکته رو از یاد برده بودی. این که اول تو شروع کردی و از حرکات تکراری استفاده کردی و در آخر هم خنجری از پشت بود که آرتیمیس چون از هوشیاری بالایی برخوردار بود، متوجه شد و تو باز هم بازنده شدی. درکل هر دو تون جزء حرفه‌ای‌ها هستید. می‌تونید برید.

به طرف گروه‌مون رفتیم که آلن پربد بغلم و گفت:

– وای دختر عالی بودی!

آلن رو از خودم جدا کردم و چشمکی زدم و گفتم:

– دیدی چه یار قوی داری؟

سرش رو تند تند تکون داد که صدای دایان رو شنیدم:

– آرتیمیس؟

برگشتم به طرف دایان که با لبخند نگام می‌کرد. گفتم:

– بله دایان؟

نزدیکم شد و گفت:

– از مبارزه باهات خوشحال شدم. خواستم بگم باخت من باعث خدشه‌دار شدن رابطه من با تو نمیشه.

لبخندی روی صورتم دوباره شکل گرفت. فکر می‌کردم باهام بد میشه؛ اما اون با مهربونی این رو بهم گفت. دیگه بهم ثابت شده بود دایان یه دختر خاص اشرافیه!
گفتم:

– خیلی ممنونم ازت دایان. خوشحالم که دوستی مثل تو دارم. تو واقعاً خاصی!
لبخند قشنگی بهم زد و به داخل چادر رفت. با لبخند به رفتنش نگاه کردم. هرکی این‌جا یه لقبی داشت! آلن یه اشرافی شیطون، دایان هم یه اشرافی مهربان و باوفا. لبخندم گشادتر شد. صدای آلن منو به خودم آورد:

– بهتره ما هم بریم توی چادر هوم؟

بهش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم. همراه با آلن وارد چادر شدیم که دایان رو دیدم دراز کشیده. حق هم داشت ساعت ده شب بود.

به طرف تختم پرواز کردم و روش ولو شدم که آلن اومد بالا سرم ایستاد و دستش رو به طرف دراز کرد. سوالی نگاهش کردم که گفت:

– میشه شمشیرت رو بدي؟ من یکی از آرزوهام این بود که با شمشیر تو شمشیر بازی کنم.

نزدیک بود بزنم زیر خنده. با خنده روی تخت نشستم و شمشیر رو به طرفش گرفتم. دستش رو دراز کرد که بگیره؛ ولی من شمشیر رو عقب کشیدم و تهدیدوار گفتم:

– اگه آسیبی به کسی بزنی یا کسی رو اذیت کنی با من طرفی!

آب دهنش رو با ترس قورت داد و گفت:

– باشه بابا آدم رو می‌ترسونی.

لبم رو گاز گرفتم تا نخندم. دوباره شمشیر رو به طرفش گرفتم. شمشیر رو با ذوق از دستم بیرون کشید و وسط ایستاد و شمشیر رو بیرون آورد و بهش دست کشید و با ذوق گفت:

– وای باورم نمیشه!

با صدای خنده دایان منم خندیدم. دایان درحالی که داشت می‌خندید گفت:

– آئن تو یه بچه واقعی هستی! بی‌چاره کسی که می‌خواهی باهاش ازدواج کنی!

یهو آئن شمشیر رو به طرف دایان گرفت و اخم‌هاش رو توی هم کشید و با صدای کلفت شده‌ای گفت:

– خاموش باش! تو را به زندان می‌فرستم!

دایان بلند شد و دست به کمر ایستاد و به آئن زل زد. آئن متعجب گفت:

– چشم‌ها ت خیلی ترسناکه‌ها!

یهو دایان با پاش یه ضربه سریع به کمر آئن زد که دادش به هوا رفت. آئن در حالی که داشت کمرش رو ماساژ می‌داد گفت:

– اصولا به شما دخترها همیشه اعتماد کرد.

و بعد سعی کرد صاف باشه و غرغر کنان گفت:

– امیدوارم یکی ده برابر محکم بزنه بهت نتونی از جات پاشی. آخه من چرا باید تو رو تحمل کنم؟

روی تخت دراز کشیدم و شروع به خندیدن کردم. دایان هم اومد روی تختش دراز کشید و پتو رو روی خودش کشید و گفت:

– آئن لطفا تمومش کن. دارم می‌میرم از خواب.

آئن: بمیر راحت شیم.

چشم‌هام درشت شد و به دایان زل زدم که پتو رو سریع کنار زد و جیغی کشید و روی آئن پرید و مشغول کشیدن موهاش شد:

– کچلت می‌کنم آئن!

دوباره می‌خواستم بخندم که پارچه چادر کنار رفت و جک داخل اومد. لبخند از روی لب‌هام رفت. جک با چشم‌های ناباور به اون دوتا زل زده بود و سرجاش خشک شده بود. از روی تخت بلند شدم و بلند گفتم:

– بچه‌ها؟ چیزه... جک اومده.

یه لحظه هردوتا شون خشک شدند. بعد ازهم جدا شدند و عین دوتا بچه خوب کنار هم ایستادند. دایان با ترس نگاهش می‌کرد و آئن با یه لبخند گنده. می‌دونستم یه تنبیه گنده در انتظارشونه. همین طورم شد. جک به هردوشون گفت امشب باید روی زمین بخوابن نه روی تخت! اون لحظه قیافه آئن خیلی خنده‌دار بود. انگار دنیاش مرده باشه، جوری عین بدبخت‌ها زل زده بود به جک که دل من براش سوخت.

شب خنده‌دار و جالبی بود؛ اما من توی فکر فردا بودم. فردا قرار بود آموزش‌های اصلی شروع بشن؛ یعنی قرار بود یاد بگیرم چه‌طوری تاریکی رو کنترل کنم. یه جورایی استرس داشتم. این‌که تاریکی تحت کنترل من باشه یه جورایی باعث خوشحالی‌م می‌شد. این‌طوری دیگه شاید فراموشی نمی‌گرفتم و این عالی بود!

به آلن و دایان نگاه کردم که روی زمین خوابیده بودند. همه خواب بودند، به جز من. روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم. اون قدری خسته بودم که زود توی تاریکی و شیرینی خواب فرو برم.

قطره‌های عرق از پیشونیم سر می‌خوردند. لب‌هام رو محکم روی هم فشار دادم. می‌دونستم از زور فشار سفید شدند. فشار زیادی روم بود. انگار یه چیزی می‌خواست بیرون بزنه؛ اما نمی‌تونست. دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم. دست‌هام می‌لرزیدند. چشم‌هام رو با درد باز کردم و گفتم:

– هافمن... نمی‌تونم!

نگاه جدی بهم انداخت گفت:

– بقیه تونستند قدرتشون رو توی دستشون بگیرن و حتی باهاش بازی کنند. عجله کن دختر!

اخمی کردم و با صدای خشداري گفتم:

– هافمن، فشار زیادی رومه. لازمه کمی استراحت کنم! از صبح تا حالا دارم تمرین می‌کنم هیچ نتیجه‌ای نداشته!

سرش رو به دو طرف تکون داد و گفت:

– فقط چند دقیقه.

همین‌که جمله‌اش تموم شد، روی زمین دراز کشیدم و نفس‌های کشدارم آزاد شدند. اوضاع بدی بود! کمرم تیر می‌کشید و سرم درد می‌کرد فقط به خاطر این‌که می‌خواستم تاریکی رو از درونم بیرون بیارم درست مثل بقیه بچه‌ها! همه درحال تمرین بودیم. همه

موفق شده بودند. آلن تونسته بود آتش رو توي مشتش بگیره و همین الان هم داره باهاش گل و گیاه رو می‌سوزونه. سوفی، اون دختر هم حتی تونست خاک و به گردش در بیاره. دایان همون اول موفق به کنترل آب شد و اما من... هنوز نتونسته بودم تاریکی رو توي دستم بگیرم و مثل بقیه کنترلش کنم.

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. یهو یه تصویری توي پرده سیاه چشم‌هام نقش بست، وقتی داشتیم می‌اومدیم یه بدل بهم حمله کرده بود و تاریکی نابودش کرده بود. ولی اون از هیجان بود که اون‌قدر انرژی تونستم آزاد کنم. چشم‌هام رو باز کردم و روی زمین نشستم و با بی‌چارگی به خاک زل زدم. دیگه داشت گریم می‌گرفت. چشم‌هام روی کفش‌های زنونه‌ای ثابت موند. سرم رو بالا آوردم که راشل رو دیدم. حتی نیرو نداشتم بلند شدم. بانو خم شد روم. صورتش توي چند سانتی‌متریم بود. چشم‌هاش قاطع و برنده بودند. لب‌هاش تکون خوردند:

– شك دارم تو کسی باشی که مایک رو شکست داد!

توان تکون خوردن نداشتم. بانو صاف ایستاد و رفت. نگاهم روی درخت روبه‌روم خشک شده بود. کم‌کم اخم‌هام توي هم رفت. انگشت‌هام مشت شدن و لرزیدند. حق با بانو بود. این بار باید بتونم وگرنه من هم به این موضوع شك می‌کنم!

چشم‌هام رو بستم و دستم رو به طرف درخت گرفتم. تمرکز، تمرکز، تمرکز؛ تو می‌تونی دختر، تو زاده تاریکی هستی پس می‌تونی کنترلش هم بکنی، تو می‌تونی! سعیت رو بکن.

دوباره درد شروع شد، از روی درد چهرم توي هم رفت، تمام سلول‌هام انگار می‌لرزیدند. یعنی بیرون‌اومدن تاریکی این‌قدر سخت بود؟ درد به اوجش رسید. بدنم شروع به لرزیدن کرد، لبم رو گاز گرفتم تا فریادم به هوا نره، کم‌کم امیدم داشت کم می‌شد، هر لحظه کم و کمتر. چشم‌هام رو باز کردم و ناامید به درخت روبه‌روم زل زدم اما...

از بهت چشم‌هام گشاد شدند. دوباره صدای قهقه‌اش اعصابم رو به هم ریخت قهقهه‌ای آشنا و نفرت‌انگیز! زمزمه کردم:

– توي خیالاتم هم حضور داري، لعنت بهت مايك!

یهو احساس کردم نیرویی بی‌اندازه از تمام نقاط بدنم به سمت دستم هدایت شد. دیگه هیچی دست خودم نبود، کنترل از دستم در رفته بود و این شاید یه خطر بود. با چشم‌هایی گشادشده بلند گفتم:

– هافمن...

هنوز جمله‌ام تموم نشده بود که نیرویی سیاه و عظیم از دستم به طرف درخت پرت شد. نیرو اون قدر زیاد بود که به عقب پرت شدم و به تنه درخت برخورد کردم. صدای مهیبی به گوشم رسید و چند ثانیه زمین لرزید. موهام پریشون توی صورتم ریخته بودند. جیغ ترسون دخترها بالا رفت و بعدش صدای ترسیده جك به گوشم رسید:

– اوه خدای من!

سرم رو بالا آوردم که خشکم زد و روی زمین سر خوردم. به درختی که نابودش کرده بودم نگاه کردم. روی تنه‌اش سوراخ بزرگی ایجاد شده بود و روی زمین افتاده بود. آب دهنم رو با ترس قورت دادم. دستم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. این کار من بود؟! صدای قدم‌های شتاب‌زده کسی توجه‌ام رو جلب کرد. صدای هافمن توی گوشم پیچید:

– کار تو بود آرتیمیس؟

با ترس بهش نگاه کردم و سعی کردم با تکیه‌کردن به درخت از جام بلند شدم؛ چون نیروم تحلیل رفته بود و بدنم درد می‌کرد. سلول به سلول بدنم از درد فریاد می‌کشیدند. با صدایی که از ته چاه بلند می‌شد گفتم:

- آره.

فقط تونستم همین رو بگم.

مارتا رو بالای سرم دیدم. کمی خم شد و زیر بازوم رو گرفت و کمک کرد بایستم. پاهام می‌لرزیدند.

مارتا: خوبی؟

سرم رو بالا آوردم و خیره توی دو گوی زیبای سرمه‌ایش گفتم:
- خوبم.

بقیه‌ام دورم جمع شدند. سوفی نگاهی نفرت‌بار بهم انداخت و گفت:

- من که گفتم جای این دختر این‌جا نیست. شاید دفعه بعدی ما جای این درخت باشیم!
حوصله‌ی جواب‌دادن نداشتم. دلم نمی‌خواست با یه آدم احمق کل‌کل کنم؛ اما به‌جای
من مارتا با لحن محکمی گفت:

- سوفی اگه فقط یک‌بار دیگه به آرتیمیس توهین کنی، حق بودن توی گروه رو نداری.

اخم‌های سوفی توی هم رفت و پشت چشمی نازک کرد. سرم رو بالا آوردم و با لبخند به
مارتا نگاه کردم و با نگاهم ازش تشکر کردم.

صدای بانو راشل رو شنیدم:

- بقیه به تمرین ادامه بدن. از این به بعد آرتیمیس با من به تنهایی تمرین می‌کنه تا به
کسی آسیب نرسه. مارتا لطفا آرتیمیس رو ببر به چادرش.

با کمک مارتا حرکت کردم به سمت چادر و از بین بچه‌ها گذشتم. نفس نفس می‌زدم و
لبهام از هم نیمه‌باز بودند و تگون می‌خوردند.

مارتا با دست آزادش پارچه چادر رو کنار زد و باهم داخل شدیم. وقتی به تخت رسیدیم، من رو روی تخت نشوند و خودش کنارم نشست و در سکوت به نقطه‌ای زل زد. دست‌هام رو روی پاهام گذاشتم و فشارشون دادم و آروم گفتم:

- من خوبم مارتا، برو به بچه‌ها درس بده.

چیزی نگفت، حتی تکونم نخورد. خواستم دهنم رو باز کنم و چیزی بگم که خودش شروع به حرف‌زدن کرد:

- اون هم اولش همین‌طوری شد. منتها از حال رفت.

بعد لبخند تلخی روی لبش نقش بست. یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- درمورد کی حرف می‌زنی مارتا؟

بالاخره تکون خورد. سرش رو به طرفم برگردوند و با نگاهی که کلی حرف داشت گفت:

- خیلی شبیه‌شی!

این‌بار هردوتا تای ابروم بالا پریدند. چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

_ مارتا!

انگار به خودش اومده باشه تکون خفیفی خورد. دوباره به قالب خشک و سرد خودش برگشت. با لحن سردی گفت:

_ من دیگه باید برم.

و بعد از جاش بلند شد که مچ دستش رو گرفتم و با شك پرسیدم:

_ کسی قبل من هم بوده؟

مارتا تیز بهم نگاه کرد و گفت:

– منظورت چیه؟

این تیز نگاه کردنش یعنی آره! نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– پس من دومین زاده‌ام.

نگاه بهت‌زده‌اش رو دیدم. خواست دهن باز کنه که گفتم:

– اون کی بود مارتا؟

لب‌هاش جمع شدند و روش رو ازم برگردوند و با قدم‌های بی‌صدا بیرون رفت. روی تخت دراز کشیدم و به سقف پارچه‌ای چادر زل زدم. یعنی قبل من هم زاده تاریکی بوده؟! ولی اون کی بوده؟ یه زن یا یه مرد؟

چشم‌هام رو بستم و سعی کردم و این افکار رو از ذهنم برونم و آرامش رو به خودم و ذهنم هدیه بدم؛ ولی با برگشت سوال رشته آرامشم پاره شد و چشم‌هام باز شد:

– زاده قبلی کی بوده؟

دایان: کافیه آتیش رو به طرفم پرتاب کنی تا خیست کنم!

آلن با شیطنت خندید و گفت:

– نوچ نمی‌تونیم.

دایان از حرص سرخ شده بود و درحالی که پوست لبش رو می‌جوید، دستش رو به طرف آلن گرفت و گفت:

– نشونت میدم!

و بعد از چند ثانیه آلن بود که مثل موش آب کشیده، وا رفته به دایان که با لبخند پیروزمندانهای که بهش زل زده بود، نگاه می‌کرد. با صدای تحلیل‌رفته گفت:

– چی شد؟

دستم رو گذاشتم روی شکمم و به کارهاشون خندیدم. یهو احساس کردم هوا گرم شد. به آلن نگاه کردم که توی دستش آتیش داشت. اوضاع داشت بحرانی می‌شد. از جام بلند شدم و روبه آلن گفتم:

– هی پسر ما تو جنگلیم، نمی‌خواهی که این‌جا رو به آتیش بکشی؟

آلن با حرص دستش رو پایین آورد و روبه دایان که با لبخند دندون‌نمایی بهش نگاه می‌کرد گفت:

– بالاخره حسابت رو می‌رسم!

و بعد دست من رو گرفت و وادارم کرد روی زمین بشینم. یهو با ذوق انگار نه انگار که داشت حرص می‌خورد گفت:

– آرتیمیس من یه چیز باحال یاد گرفتم!

لبخندی زدم و گفتم:

– جدی؟ چی یاد گرفتی؟

آلن دست‌هاش رو با ذوق به هم کوبید و گفت:

– نگاه کن.

بعد بکشنی زد که یهو به جای موهاش یه گوله آتیش بزرگ رو سرش بود. دهنم باز مونده بود و چشمهام درشت شده بود! آلن درحالی که با لبخند عریضی نگام می کرد گفت:

– چه طوره؟ مدل موی جدیده!

همین حرفش کافی بود تا از بهت در بیام و بزنم زیر خنده. اشک از چشمهام جاری شده بود، تا حالا این قدر نخندیده بودم. وقتی خندهام بند اومد گفتم:

– وای پسر خیلی بامزه بود!

اخمی کرد و با حرص گفت:

– ولی این جک بی ذوق فقط بهم گفت خیلی بچه ای! عین بابابزرگها می مونه، واقعا برای جانشینی مناسبه.

آب دهنم رو قورت دادم و به جک که دست به سینه پشت سرش بود با ابرو اشاره کردم که آلن با قیافه کج و کوله ای گفت:

– زبون که داری بگو چی می خواهی بگی دیگه!

خواستم دهن باز کنم که جک به جای من گفت:

– می خواست بگه من پشتتم.

از جام بلند شدم و با خنده گفتم:

– تنهاتون می دارم.

و بدون توجه به چشمهای ملتمس آلن به جایی رفتم که باید می رفتم. نیمه شب بود و بانو راشل قرار بود بهم آموزش بده. بعد از اون اتفاق کمی وحشتناک که دو روز ازش

می‌گذشت، من نیمه‌شب‌ها با بانو راشل تمرین می‌کردم؛ اما هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود. دستم رو توی جیبم فرو بردم و از چادر دور شدم. با پام به سنگ کوچیکی لگد می‌زدم و مثل یه توپ همراه خودم می‌بردمش. سرم رو بالا آوردم و از بین درخت‌های بلند و تنومند عبور کردم. قرارگاهمون کنار یه برکه بزرگ و زیبا بود. لبخندی روی لبم نقش گرفت. برکه فوق‌العاده ای بود! شفاف و زلال!

بعد از پیاده‌روی نسبتاً طولانی به برکه رسیدم. سکوت برکه رو دوست داشتم. صدای جیر جیر حشرات می‌اومد، جغد هم داشت برای خودش هوهو می‌کرد. به قامت زنی که پشت به من به برکه خیره بود نگاه کردم. باد موهای سیاهش رو به بازی گرفته بود و از اون یه اسطوره ساخته بود. نزدیک‌تر شدم و کنارش ایستادم. متوجه حضورم شد اما حرکتی نکرد و همون‌طور به برکه خیره موند. نور ماه رو صورتش افتاده بود و نورانش کرده بود. ناخودآگاه لبخندی آروم آروم روی صورتم نشست که صداش سکوت اون‌جا رو شکست:

- به چی می‌خندی؟

مثل همیشه جدی. لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

- هیچی.

سرش رو برگردوند و بهم نگاه کرد و گفت:

- تمرین کردی؟

سرم رو تکون دادم و با لحن ناامیدی گفتم:

- موفق نشدم! بدنم قدرت زیادی نداره!

راشل: بشین.

به حرفش گوش دادم و روی زمین خاکی نشستم. برگشت و به همون نقطه قبلی زل زد و گفت:

– دوباره سعی کن!

پوفی کشیدم و با شونه‌های افتاده گفتم:

– همیشه هرکاری می‌ک...

پرید وسط حرفم و گفت:

– گفتم سعی کن! این‌جا بهترین جاییه که هستی، تمرکز کن.

نفس عمیقی کشیدم. امیدم سی درصد بود یا شاید کمتر. بانو راشل دستش رو بالا آورد و بشکنی زد که نوری معلق توی هوا به‌وجود اومد.

راشل: روشنایی کمکت می‌کنه قدرتت رو ببینی.

سرم رو تکون دادم و کف دست‌هام رو روی هم گذاشتم. چشم‌هام رو بستم و لب‌هام رو روی هم فشار دادم. تمرکز کردم، من باید بتونم! اگه زاده‌ام پس می‌تونم، باید قدرت رو از توی قلبم به بیرون هدایت کنم.

همون لحظه قلبم تیر کشید. اخم‌هام از روی درد توی هم رفت. درد مثل یه ویروس به تمام بدنم سرایت کرد؛ ولی تا مچ که رسید، انگار ایستاد. درد جلوتر از مچ نمی‌رفت. نه، این‌طوری همیشه. تاریکی رو توی رگ‌هام حس می‌کردم. اگه زاده قبلی می‌تونست پس منم می‌تونم. من از زاده قبلی چیزی کم ندارم من می‌تونم، می‌تونم.

یهو شدت درد توی قلبم زیاد شد. دوباره درد و درد. برای یه لحظه اون‌قدر شدت درد بالا رفت که بلند گفتم:

– خدای من!

حرکت کرد. تاریکی رو حس می‌کردم که مثل یه مار توی رگ دست‌هام می‌خزه. تاریکی از منم به سمت کف دستم اومد. لبخندی از روی شادی رو لبم نقش گرفت که باز با اومدن درد از روی لبم رفت. دندون‌هام رو روی هم فشار دادم. تمام قدرتم رو گذاشتم. تاریکی حرکت کرد، نیروش رو زیر پوستم حس می‌کردم. دیگه حتی نوک انگشت‌هام هم درد می‌کردند. دوباره از روی درد فریاد زدم:

– دارم کنترل رو از دست میدم.

جوابی از راشل نشنیدم اما...

احساس کردم کف دستم سرد شده و چیزی داره توش تگون می‌خوره. یهو درد از بین رفت. نمی‌دونم چی شد؛ اما هیچ دردی رو حس نمی‌کردم. تا حالا به این مرحله عجیب نرسیده بودم. معمولا دیگه جونی توی بدنم باقی نمی‌موند؛ اما عجیبه که الان... چشم‌هام رو با تعجب باز کردم. اولین سوال توی ذهنم نقش بست. چی توی دستم بود؟! فاصله دست‌هام رو از هم بیشتر کردم که نگاهم به یه نور سیاه افتاد که مدام تگون می‌خورد. نکنه، نکنه موفق شدم؟ چشم‌هام از تعجب بیشتر گشاد شدند. تنم شروع به لرزیدن کرد. لبخندی از روی شادی رو لبم نقش بست، برق چشم‌هام رو می‌تونستم حس کنم! من موفق شدم، بالاخره تونستم! بعد از هزارتا تمرین تونستم. تاریکی الان توی دستمه! من می‌تونم کنترلش کنم، من تونستم مثل زاده قبلی موفق بشم. از هیجان داشتم می‌لرزیدم. به زور دهن باز کردم و با صدای لرزونی گفتم:

– ب... بانو را... راشل؟

به سمت برگشت که نگاهش به دستم افتاد. چند لحظه با بهت نگام کرد و بعد بهت‌زده گفت:

– موفق شدي!

سرم رو بالا آوردم و با ذوق گفتم:

– بانو بالاخره تونستم. مي بينيد؟ توي دستمه، باورم نمیشه!

لبخندي زد و نزديکتر اومد، روي زانوش نشست و گفت:

– آفرين دختر، کارت عالي بود!

با چشمهام قدردان بهش نگاه کردم. اون باعث شد موفق بشم. بالاخره، من آرتيميس جکسون، زاده تاریکی، تونستم قدرتم رو کنترل کنم.

با صدای بانو راشل به خودم اومدم:

– آرتيميس حالا بايد هدف بگيري، خب؟ مثل پرتاب تيره منتهای بدون کمان! مي دونم ممکنه کار سختي باشه؛ اما سعيت رو بکن.

بهش نگاه کردم و گفتم:

– باشه.

دستم رو بالا آوردم. اين بار داشتيم توي روز تمرين مي کرديم، درست کنار همون برکه. تمام دردهای چند ساعته، توي يك ثانيه خلاصه شدند و نور سپاه توي دستم به وجود اومد. نيروش حس خوبي بهم مي داد. لبخندي زدم و به نقطه قرمزي که روي صفحه چوبي بود زل زدم. چشمهام رو تنگ کردم و هدف گرفتم. هدف گيري بدون کمان کمی برام سخت بود. دستم رو به طرف تخته چوبي گرفتم و نور سپاه رو مثل يه توپ پرت

کردم. به نور نگاه کردم که با سرعت می‌رفت و روی هوا رد سیاهی به جا می‌داشت. با نشستنش درست کنار نقطه قرمز و نابودشدن تخته، با خوشحالی از جا پریدم و گفتم:

– بانو تونستم!

بانو به طرفم اومد و گفت:

– ولی به هدف نزدی.

ذوقم فروکش کرد. راشل هم به مارتا و ماوریس و هافمن اضافه شده بود! پوفی کشیدم و گفتم:

– دوباره امتحان می‌کنم.

بانو یه تخته چوبی دیگه آورد و گفت:

– آرتیمیس دقیق هدف بگیر؛ این هدف‌گیری خیلی کمکت می‌کنه.

سرم رو تکون دادم و دوباره یه نور سیاه به‌وجود آوردم. کمی تمرکز کردم و نفس عمیقی کشیدم. دوباره نور رو پرتاب کردم، بازم یه رد سیاه به‌وجود اومد. این‌بار سیاهی دقیقاً به هدف خورد و دوباره تخته نابود شد. با لبخند پیروزمندانهای به بانو نگاه کردم و گفتم:

– اینم از هدف‌گیری. حالا مرحله بعدی چیه؟

با خونسردی به طرف تخته دیگه رفت و برش داشت و توی دویست متریم گذاشت و با صدای بلندی گفت:

– این‌بار دورتر!

شونه‌هام آویزون شدند و گفتم:

– ولی بانو!

بانو جدی درحالی که به طرفم می‌اومد گفت:

– حرفی نباشه.

با چهره‌ای آویزون سعی کردم هدف‌گیری کنم. این بار خیلی زیاد دور بود. با کمان می‌تونستم یه کاری کنم؛ اما با دست خالی نه. این بار دوتا نور سیاه به وجود آوردم. چشم‌هام رو تنگ کردم و به نقطه‌ی وسط زل زدم. یه کم تمرکز کردم. کف دست‌هام رو به روبه‌رو گرفتم و اجازه دادم اون دو سیاهی با سرعت برند. درست مثل شلیک گلوله هردوتا شون خیلی سریع رفتند و در عرض فقط یک ثانیه تخته رو نابود کردند. نتونستم ببینم به هدف خورد یا نه. به بانو نگاه کردم یه لبخند کوچیک روی لبش بود. بهم نگاه کرد و گفت:

– کارت خوب بود. درست کنار نقطه قرمز زدی.

لبخندی زدم؛ این یعنی کار تمومه و مرحله بعدی! اما با حرفی که بانو زد همون‌جا روی زمین نشستم و زانو غم بغل گرفتم:

– تا شب باید تمرین کنیم تا تو به هدف بزنی.

همون‌جا روی زمین نشستم که بانو دوباره تخته چوبی برد. با قیافه زاری به تخته نگاه کردم. بانو کنار رفت و من دوباره نور سیاه شلیک کردم. دوباره و دوباره و دوباره... اما نمی‌دونم چرا همه‌ش به کنار نقطه قرمز می‌خورد. یه بار هم اعصابم خورد شد یه سیاهی بزرگ درست کردم و کوبوندمش به درخت و بماند که بانو جریمه‌ام کرد و گفت باید تا صبح تمرین کنیم.

روي زمين دراز کشیده بودم و به ماه نگاه مي کردم. شب شده بود! تونسته بودم به هدف بزنم و بانو بهم استراحت داده بود. چمن ها که به صورتم مي خوردند، حس خوبي بهم مي دادند. خنکي باد تونسته بود خستگي رو از بين بيره. صدای جیر جیر جیرجیرکها، سکوت برکه، همه شون در کنار هم یه فضای آرامش بخشي رو به وجود آورده بودند.

صدای پایي حواسم رو جمع کرد، حتما بانو بود. پس بي خیال همون طور دراز کشیدم. صدا هر لحظه نزدیک و نزدیک تر مي شد و درست کنارم ایستاد. مي دونستم بانو هستش، براي همین حرکتی نکردم و همون طور به برکه زل زدم. صدای مرموز مردی من رو از جا پروند:

– سلام.

سیخ سرجام نشستم و برگشتم به طرف مرد. چیزی از صورتش معلوم نبود. نقاب نقره ای رنگی زده بود و ردای طوسی به تن کرده بود. به نظر خون سرد می اومد. ایستادم و با تندي گفتم:

– کی هستی؟

مرد: یکی از مردم این جا.

چشم هام رو تیز کردم و به گوش هام نگاه کردم. چهره گرفته ام باز شد. گوش هام تیز بودند. صاف ایستادم و با لبخند گفتم:

– خیلی ببخشید ولی شما این جا چی کار می کنید؟

مرد نزدیک تر اومد. از قدم هام آرامش می ریخت. روی زمین کنارم نشست و با دستش اشاره به زمین کرد و گفت:

– انگار داشتی استراحت می‌کردی، بشین.

سرم رو تکون دادم و کنارش نشستم. به نظر مرد آرومی می‌اومد؛ اما چرا نقاب زده بود؟! به طرفش برگشتم و گفتم:

– ببخشید شما برای چی نقاب زدید؟

سرش رو به طرفم برگردوند و نگاهمون توی هم قفل شد. نمی‌دونم چرا؛ اما تنم خشک شد. آب دهنم رو قورت دادم. توی چشم‌های سبز رنگش یه نیرویی داشت که باعث می‌شد مثل چوب خشک شم، یه نیرویی که وادارم می‌کرد کمی بترسم!

مرد: اسم من توماسه، اسمت چیه؟

به خودم اومدم. دهنم رو به‌زور باز کردم و زمزمه کردم:

– آرتیمیس.

و بعد نگاهم رو از چشم‌هاش کندم. آخیش! انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده بود. به لباساش نگاه کردم، به نظر آدم ثروتمندی می‌اومد. ازش پرسیدم:

– شما آدم ثروتمندی هستید درسته؟

صدای بم و آرومش توی گوشم پیچید:

– یه تاجرم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– برای تجارت جوون هستید.

نمی‌شد حرکات صورتش رو از پشت نقاب فهمید. صداش هم که همش یه ریتم داشت.

شاید از چشم‌هاش می‌شد متوجه شد؛ اما نه، به هیچ‌وجه به اون دو گوی سبز زل

نمی‌زدم. مرموز و آروم بودند و نیرویی داشتند که من رو کنترل می‌کردند. صداش من رو به خودم آورد:

– تو برای چی این‌جا هستی؟

لبخندی زدم و گفتم:

– خب داشتم آموزش می‌دیدم.

توماس: آموزش؟ رزمی؟

شاید اگه می‌گفتم زاده تاریکیم ازم دور می‌شد؛ برای همین گفتم:

– بله فقط رزمی.

سرش رو تگون داد. سرم رو بالا آوردم و به موهای قهوه‌ایش نگاه کردم، موج و براق.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

– نگفتید چرا نقاب می‌زنید؟

سرش رو به طرف برگردوند و گفت:

– میشه در مورد این موضوع حرفی نزنیم؟

سرم رو تگون دادم و گفتم:

– البته، راحت باشید.

توماس: با من راحت باش.

یه تایی ابروم رو بالا انداختم و گفتم:

– آخه شما رو نمی‌شناسم.

زمزمه‌اش آروم بود؛ اما شنیدم:

– به زودی می‌شناسی.

متعجب بهش زل زدم. خواستم چیزی بپرسم که نگاهم به بانو راشل افتاد که داشت به طرفم می‌اومد. لبخندی زدم و از جام بلند شدم و با صدای بلندی گفتم:

– بانو!

اما نگاهم روی جای خالی توماس خشک شد. دستم که بالا رفته بود خیلی کند پایین اومد. توماس کجاست؟ اون که همین الان این‌جا بود! سرم رو بالا آوردم و با چشم‌هام به اطراف نگاه کردم. اثری ازش نبود. اون مرد مرموز کی بود؟ صدای بانو من رو به خودم آورد:

– چیزی شده آرتیمیس؟

به چشم‌های تنگ‌شده‌اش نگاه کردم و با گیجی گفتم:

– ها؟

دوباره تکرار کرد:

– دارم می‌گم چیزی شده؟ چرا گیجی؟

به خودم اومدم. دوباره به جای خالی توماس نگاه کردم. چشم‌هایش یهو توی ذهنم ظاهر شدند، چیزی مثل رعد از بدنم عبور کرد. دست بانو راشل رو روی بازوم حس کردم و بعد صدای پر از تردیدش:

– حالت خوبه؟

مثل برق گرفته‌ها نگاهش کردم و در حالی که لبخند مضحکی به لب داشتم گفتم:

– ب... بله خوبم.

بانو لبخندی زد و با اون چشم‌های نافذش بهم نگاه کرد؛ می‌دونستم باور نکرده.

بانو: میریم مرحله بعدی.

با لبخندی از روی شادی گفتم:

– آخیش پس هدف‌گیری تموم شد!

بانو سرش رو تکون داد و گفت:

– این مرحله سخت‌تره.

با گردنی کج شده و چهره‌ای سوالی نگاهش کردم. خدا به دادم برسه! وقتی به هدف‌گیری می‌گفت راحت و به این می‌گفت سخت یعنی بدبختم! بانو با فاصله ازم ایستاد. چیزی حدود ده متر. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

– قضیه چیه؟

بانو نوری آبی رو توی دستش به وجود آورد و با کمال خونسردی گفت:

– جنگ! بدون سلاح، با قدرت‌هامون.

معارض گفتم:

– بانو اما من چیز زیادی نمی‌دونم، این قبول نیست.

بانو درحالی که با نور بازی می‌کرد و به بالا و پایین می‌انداختش گفت:

– تاریکی رو خودت باید شکل بدی، فرم بدی و در آخر باهاش مبارزه کنی و چیزی رو که می‌خواهی به دست بیاری. حالا آماده‌ای؟

خواستم بگم نه که یهو اون نور رو به طرفم پرت کرد. اولش خشکم زد؛ اما حرف‌های بانو توی ذهنم اومد. نور سیاه کوچکی توی دستم به وجود آوردم و به طرف نور آبی که به سمت می‌اومد پرتاب کردم که به هم خوردند و نابود شدند و موج کوچیکی آزاد شد. لبخندی روی لبم اومد. هدف‌گیری رو خوب یاد گرفته بودم.

بانو: هنوز مونده!

اخم‌هام رو توی هم کشیدم. من تنها بودم! فقط من بودم و تاریکی، باید با استفاده از هم پیروز می‌شدیم. من تا حالا توی هیچ جنگی نباخته بودم. باید پیروز می‌شدم. لبخندی زدم و یه سیاهی «نور سیاه» توی دستم درست کردم و گفتم:

– من آماده‌ام.

لبخندی روی لبش اومد. دست‌هایش بالا رفتند و یهو پایین اومدند. با چشم‌هایی درشت‌شده به موجی از نور آبی نگاه کردم که به سمت می‌اومدند. باید یه کاری می‌کردم. دست‌هام به طور خودکار با سرعت از هم فاصله گرفتند و مانع سیاهی رو به وجود آوردند. نور آبی به حفاظ سیاه خورد و از بین رفت. لبخندی به کارم زدم، داشتم راه می‌افتادم. دست‌هام رو پایین آوردم که حفاظ از بین رفت. بانو با لحن قاطعی گفت:

– این یه نرمش بود، میریم سراغ سرعت!

و با سرعت فوق‌العاده بالایی، نورهای آبی به شکل طنابی درست کرد و به سمت فرستاد. هر کدومشون می‌خواستند من رو اسیر خودشون کنند. یکی از طناب‌ها به طرف پاهام اومد که با سیاهی نابودش کردم. یکی هم به سمت سرم اومد که سرم رو پایین آوردم. این طوری نمی‌شد، باید یه راه سریع پیدا می‌کردم. دوباره از تاریکی کمک گرفتم. نگاهم رو روی زمین ثابت کردم و موجی بزرگ از تاریکی رو آزاد کردم. تمام اون نورهای مزاحم

نابود شدند. به بانو نگاه کردم که بدون هیچ محبتی نگام می‌کرد. مثل این که زیاد خوشش نیومد. دست به سینه نگاهش کردم و گفتم:

– خب؟ بریم مرحله بعدی؟

بانو: هنوز مونده.

و بعد یهو انگار پله نامرئی جلوش باشه ازش بالا رفت. باتعجب بهش نگاه کردم که توسط سطح‌هایی از نورهای آبی توی هوا بود. دستش رو کنار هم گذاشت و نور آبی بزرگی به سمتم فرستاد. به خودم اومدم. خیلی سریع جاخالی دادم که نور به درخت اصابت کرد و درخت از وسط نصف شد و به زمین افتاد.

تم از تصور چیزی که می‌دیدم لرزید، اگه جاخالی نداده بودم الان من به‌جای اون درخت بی‌چاره از وسط دو نیم می‌شدم.

با نگاهی که مثل شمشیر برنده بود به بانو نگاه کردم. یه چیزی تو ذهنم زنگ زد، فراموشی! نه مثل این که من به این همیشه احتیاج داشتم و دارم. نمی‌شد انکارش کرد؛ اما دلم می‌خواستش. خونسرد، بدون هیچ عجله‌ای ایستادم و به بانو زل زدم، درست مثل آدمی سرد و یخ. چشم‌هام رو بستم و فراموشی رو خواستم. لرزشی توی بدنم شکل گرفت، چشم‌هام سوخت. چشم‌هام رو باز کردم و به زن که روبه‌روم ایستاده بود نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم. چشم‌هام رو تنگ کردم. باید حمله می‌کردم. وقت حمله من بود! به طرفش دویدم و موجی بزرگ از تاریکی رو آزاد کردم، موج فوق‌العاده قدرتمند بود. بانو مانعی درست کرد که نتونست دووم بیاره و شکست. بانو به عقب پرت شد؛ اما زود ایستاد. نمی‌خواستم بهش فرصت دیگه‌ای بدم. دست‌هام رو از هم باز کردم و سیاهی رو مثل یه تیر به طرفش پرت کردم که باز مانع درست کرد؛ اما مانع شکست.

دست به کار شد و یه طناب از جنس نور آبی درست کرد و به سمت پرت کرد. لبخندی زد و با دستم طناب رو گرفتم. فشار دادم، انگار می‌خواستم اون نور آبی رو خفه‌اش کنم. به نور نگاه کردم که داشت سیاه می‌شد و جزئی از قدرتم می‌شد. بانو دستش رو سریع از نور جدا کرد؛ اما نور دیگه آبی نبود! جزئی از تاریکی بود. نور طناب‌مانند و به طرفش پرت کردم که دورش پیچید. یک دور، دو دور، سه دور، چهار دور، دور بانو پیچید. تو دست آزادم یه نور تاریک درست کردم و نزدیک بانو شدم. چهره‌اش درهم رفته بود. لبخند زد و خون سرد جلو رفت. بانو مردمکش به رنگ آبی در اومد و نوری ازش خارج شد که تونست طناب سیاه رو نابود کنه و خودش رو آزاد کنه.

با هر دوتا دستم سیاهی رو به وجود آوردم و به طرفش روانه کردم و خواست دفاع کنه؛ اما نشد و دوباره سیاهی مثل یه گردباد سیاه دورش حلقه شد و اون رو در برگرفت. بهم نگاه کرد و گفت:

– آرتیمیس بسه.

چیزی نمی‌فهمیدم، حتی نشنیدم که چی گفت. یه سیاهی توی دستم درست کردم. می‌خواستم باهاش مغزش رو نابود کنم. از این فکر لبخندی روی لبم نقش گرفت. بانو درحالی که سعی می‌کرد با قدرتش اون پيله تاریک رو بشکنه گفت:

– بسه دختر، به خودت بیا!

نزدیک تر شدم. نگاهم به طرف برکه کشیده شد. تنم لرزید. نورهای تاریک از بین رفتند. به خودم اومدم. به مرد کنار برکه نگاه کردم. خودش بود، توماس! برق نگاهش از این‌جا هم معلوم بود. با صدای بانو به خودم اومدم:

– آرتیمیس!

به بانو نگاه کردم و شرمنده گفتم:

– متاسفم.

و بعد دستم رو روی نوری که مثل گردباد دورش پیچیده شده بود گذاشتم و به طرف خودم جذبش کردم. بانو آزاد شد و به طرفم اومد و گفت:

– تو چت شده بود؟

لبهام رو روی هم فشار دادم و سرم رو پایین انداختم.

بانو: جداً فکر کردی من دشمنتم؟

با صدای آرومی گفتم:

– متاسفم.

صدای نفس آزادشده‌اش رو شنیدم.

بانو: عیبی نداره، مرحله بعد باشه برای فردا. برو استراحت کن.

سرم رو تکون دادم و خواستم برم که با صدای بانو متوقف شدم:

– آرتیمیس.

برگشتم و توی چشم‌هایش زل زدم.

بانو: مراقب تاریکی باش.

و بعد از کنارم گذشت. سرم رو بالا گرفتم و به ماه نگاه کردم و زمزمه کردم:

– بازم بحران من و تاریکی.

از خواب پریدم. چند دقیقه به زمین زل زدم. چشمهام رو روی هم فشار دادم و با دستهام پیشونیم رو ماساژ دادم. دوباره اون خواب رو دیده بودم. دوباره توی اون قصر عجیب بودم، دوباره اون زن که بچهاش توی بغلش بود. دوباره، دوباره، دوباره...

چندبار پلک زدم و بعدش خمیازه‌ی بلندی کشیدم و از جام بلند شدم. دستم رو داخل موهام بردم و سرم رو خاروندم که تمام موهام ریخت توی صورتم. پوفی کشیدم و موهام رو مرتب کردم. نگاهم به تخت خالی بچه‌ها کشیده شد. صداشون از بیرون می‌اومد؛ حتماً داشتن تمرین می‌کردند.

شونه‌ای بالا انداختم و به بیرون از چادر رفتم. اولین چیزی که توجهام رو جلب کرد، آسمونی پر از ابرهای خاکستری بود. فکر کنم قرار بود یه بارون حسابی بیاد. دستم رو توی جیبم فرو بردم و به بچه‌ها خیره شدم. داشتند با نیروهاشون با هم دیگه می‌جنگیدند. بینشون آلن از همه خنده‌دارتر بود که مدام موهاش آتیشی می‌شد و دوباره به حالت اولش برمی‌گشت.

هافمن هم با چشم‌هایی ریز شده از دقت، داشت بهشون نگاه می‌کرد. مارتا هم کنارش ایستاده بود. صدای کسی نگاهم رو از اونجا کند:
 – سلام آرتیمیس.

با چشم‌هایی ذوق‌زده و با لحن شادی گفتم:

– ماوریس!

دوباره کنار چشمش چین خورد. خم شدم و گفتم:

– کجا بودی تا به حال؟

ماوریس با همون لحن معروف خودش گفت:

– کار زیادی داشتم. من میرم پیش هافمن.

و بعد به طرف هافمن رفت. با کنجکاوی به رفتنش نگاه می‌کردم. یعنی تا به حال کجا بود؟ دو هفته از اومدنمون گذشته بود و اون الان رسیده بود. خواستم حرکت کنم که نگاهم به قامت زنی سفیدپوش افتاد. حتم داشتم بانو راشله. قدم‌هام رو تند کردم و به طرفش رفتم. تمام صحنه‌های دیشب به ذهنم اومد. باید ازش معذرت می‌خواستم. به طرفش رفتم و گفتم:

– بانو؟

ایستاد و برگشت طرفم. نمی‌شد از چشم‌هایش چیزی رو خوند. صورتش هیچ حالتی نداشت، مثل همیشه بود. لب‌هایش تکون خوردند:

– بله آرتیمیس؟

انگشت‌هام رو توی هم قفل کردم و سرم رو پایین انداختم. لب‌هام رو روی هم فشار دادم. درست مثل بچه‌های خطا کار شده بودم. با تنه پته گفتم:

– من... ب... بابت دیشب...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

– آرتیمیس؟

فشار لب‌هام رو بیشتر کردم. دوباره صدایش توی گوشم پیچید:

– تو چشم‌هام نگاه کن.

سرم رو بالا آوردم و توی چشم‌های سیاهش خیره شدم.

– بله بانو؟

روي صورتش لبخندي شکل گرفت و لحنش هم گرم شد:

– فراموش کن.

و بعد رفت. همین؟ نگاهم به جاي خالي بانو خشک شده بود. چند ثانيه بعد صدای

فريادش رو شنيدم:

– همگی جمع شيد.

سرم رو چرخوندم. همه بچه‌ها يه جا ايستاده بودند. به نظر مي‌اومد بانو مي‌خواه

سخنراني کنه. به طرف مارتا رفتم و کنارش ايستادم و به بانو نگاه کردم.

بانو: دو هفته از اومدنمون و تمرين کردنمون گذشته و شما تونستيد قدرت‌هاتون رو پيدا

کنيد و طرز استفاده ازش رو ياد گرفتيد. مبارزه‌تون خوب شده و اين رو مديون مارتاي

عزيب هستيم. حالا ديگه مطمئن مي‌تونيد آينده اين سرزمين رو با قدرت‌ها و عقلتون

تضمين کنيد. امروز روز آخري بود که تمرين کرديد. در واقع ديگه چيزي نيست که شما

ياد نگرفته باشيد و همه ما اين رو مي‌دونيم؛ اما حالا که شما قدرت‌هاتون رو به دست

آورديد و ياد گرفتيد بايد ثابت کنيد! بايد ثابت کنيد که اين دوهفته يادگيري بيخود

نبوده.

و بعد سکوت کرد. بچه‌ها باهم پچ پچ مي‌کردند و من توي فکر بودم. جداً امروز آخرين

روز تمرين بود؟

بانو: براي اثبات شما بايد به ماموريت بريد. ماموريتي سخت که مي‌دونم از پشش بر

ميايد. همه به‌جز آرتيميس.

نگاه‌ها به روي من برگشت؛ ولی کسی چیزی نگفت. آهي کشيدم. بانو ادامه داد:

– هر گروه يه ماموريتي داره که توي چادرتون بهتون ميگن.

صدای مگی سکوت رو شکست:

– چرا آرتیمیس هیچ ماموریتی نداره؟

بانو با لحن محکمی گفت:

– من نگفتم اون نداره. ماموریت اون از همه شما شاید خطرناکتر و سختتر باشه.

چشم‌هام از تعجب گشاد شدند. روبه مارتا با لحن متعجبی گفتم:

– بانو راست میگه؟

مارتا بدون هیچ نگاهی گفت:

– این نقشه هافمن بود، از اون بپرس.

از گوشه‌ی چشم به هافمن نگاه کردم. مثل همیشه خونسرد به بانو که داشت به طرف چادرش می‌رفت زل زده بود. واقعاً که جادوگر عجیبی بود! بچه‌ها پخش شده بودند و هرکي يه کاري رو انجام می‌داد. از فرصت استفاده کردم و به طرف هافمن رفتم. باید می‌فهمیدم چی توی سرش می‌گذره. بهش که رسیدم صداش زد:

– هافمن؟

سرش رو برگردوند و با چشم‌های طوسیش بهم زل زد. با لحن آرومی گفت:

– بیا به چادر من.

ابروهام از تعجب بالا پریدند. فهمیده بود می‌خوام باهاش حرف بزنم؟! بعید هم نبود. به هر حال اون یگانه‌جادوگر تمامی سرزمین بود. صداش من رو به خودم آورد:

– راه بیفت دیگه.

آهانی گفتم و به دنبالش به طرف چادر رفتم. وارد چادر که شدیم، نگاهم به مارتا و ماوریس افتاد. مارتا روی صندلی نشسته بود و پا روی پا انداخته بود و با آرامش بهم زل زده بود. ماوریس هم پایین نشسته بود. هافمن روی صندلی نشست و بهم اشاره کرد روی صندلی بشینم. نشستم و ازش پرسیدم:

– خب؟

هافمن: می‌دونم بابت ماموریت جدات متعجب شدی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– قضیه این ماموریت چیه؟ توضیح بده برام.

هافمن: ماوریس توی این مدت که نبود در واقع داشت کاری رو انجام می‌داد که بهش سپرده بودم. اون داشت دنبال شخصی می‌گشت که خودش رو جایی من جا زده بود.

دهنم رو با تعجب باز کردم و گفتم:

– کار کی بود؟

هافمن: هنوز دقیق نمی‌دونیم؛ اما محل کارش رو به لطف ماوریس پیدا کردیم.

چیزهای عجیبی توی سرم بودند. این جادوگر قلابی صد درصد ربطی به من داشت. چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

– خب؟ چه ربطی به ماموریت من داره؟

هافمن دست‌هاش رو توی هم قفل کرد و با چشم‌های کاملاً خونسرد و چهره بی‌حالتی گفت:

– کشتن اون.

یه تاي ابروم رو بالا انداختم. فکرش رو مي کردم. دست به سينه گفتم:

– چرا بايد کشته شه؟ اون که خطري نداره! همون طور که خودت گفتي، اون فقط يه

هافمن قلابيه. چرا بايد بيخود دستم رو به خون کسي آلوده کنم؟

صداي هميشه محکم مارتا رو شنيدم:

– چون اون شخص ربطي به دشمن اصلي تو داره. متوجه اي؟

نفس عميقي کشيدم و گفتم:

– قبوله. کي بايد برم سراغش؟

هافمن: نيمه شب، درست وقتي که اون توي کلبه شه.

سرم رو تکون دادم و خواستم بلند بشم که سوالي توي ذهنم اومد. دوباره نشستم و

گفتم:

– من مکانش رو نمي دونم.

اين بار ماوريس بود که سکوت رو شکست:

– نيمه شب امشب، با هم به اون جا ميريم. بعد از پايان تمرين تو با بانو راشل.

اخم هام رو توي هم کشيدم و گفتم:

– ولي مگه تمرين تموم نشده؟

مارتا: من از بانو خواستم. مي خوام ببينم دوباره اون ماجرا اتفاق مي افته يا نه.

سوالي نگاهش کردم و پرسيدم:

– ماجرا؟ کدوم ماجرا؟

مارتا: همون ماجرایي که امروز مجبور شدي به خاطرش از بانو راشل معذرت بخوایي.
 سر جام خشکم زد. مبهوت به مارتا که مرموز نگام می‌کرد، زل زده بودم. به خودم اومدم
 و گفتم:
 - تو از کجا...

و بعد خودم حرفم رو قطع کردم. سرم رو تکون دادم و گفتم:
 - خیلی خب باشه. ماوریس نیمه شب منتظرتم.

و بعد با قدم‌های تند از چادر بیرون رفتم. دستم رو توی جیبم فرو بردم و نفس عمیقی
 کشیدم. سرم رو بالا آوردم و به آسمون زل زدم. هوا ابری‌تر شده بود. احساس کردم
 گونه‌ام خیس شده. سرم رو پایین آوردم و به خاک که دونه‌های بارون روش تند تند
 فرود می‌اومدند، نگاه کردم. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. دونه‌های بارون
 روم فرود می‌اومدند و لذت‌بخش‌ترین حس دنیا رو بهم القا می‌کردند. چشم‌هام رو باز
 کردم و بخندی عمیقی کشیدم. فریاد بچه‌ها بالا رفته بود. خنده‌ام گرفت. آلن هرکاری
 می‌کرد آتیشش خاموش می‌شد. همه به طرف چادرهاشون می‌رفتند. باورن خیلی
 شدید شده بود. به هیكلم نگاه کردم، خیس خیس بودم. لباس‌هام به تنم چسبیده
 بودند؛ ولی مهم نبود. به طرف چادر رفتم. داخلش شدم که نگاهم روی دایان و آلن خیره
 موند. بازم داشتند با هم دعوا می‌کردند. خندیدم و بی‌توجه بهشون به طرف تختم رفتم.
 خم شدم و دستم رو دراز کردم که انگشتم شیء آهنی رو حس کردند. لبخندی روی لبم
 اومد. خودش! انگشت‌هام رو دور شمشیر حلقه کردم و اون رو بیرون کشیدم. به پشتم
 بستمش و خواستم برم که چیزی توی ذهنم جرقه زد. به طرف کوله‌ام برگشتم و با تردید
 دستم رو نزدیک زپ بردم. ممکن بود توی این بارون خیس شه؛ اما اون عجیب‌ترین
 دفتری بود که توی عمرم دیده بودم. شونه‌ای بالا انداختم و کوله رو روی دوشم گذاشتم
 و خواستم از کلبه خارج بشم که با صدای دایان ایستادم:

– آرتیمیس؟ توی این بارون کجا می‌خوای بری؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

– کاری دارم، برمی‌گردم.

آهانی گفت و دوباره مشغول دعوا با آلن شد. خواستم از کلبه خارج بشم که جک وارد شد. نگاهمون بهم گره خورد. نگاهم رو کردم و خواستم برم بیرون که گفت:

– خیسی! توی این بارون می‌خوای بری بیرون؟ ممکنه سرما بخوری.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– کار واجبی دارم، خدانگهدار.

و بعد سریع از چادر بیرون زدم. قدم‌هام رو تند کردم و به طرف برکه‌ای که با راشل تمرین می‌کردم حرکت کردم.

بارون بی‌رحمانه مثل یه شلاق روم فرود می‌اومد. بدنم لرز کوچیکی گرفته بود. باد بدی می‌وزدی که شدت این سرما رو چند برابر می‌کرد. شاید تاریکی می‌تونست کمکم کنه. درحالی که راه می‌رفتم تمرکز کردم تا بدنم دمای معمولی داشته باشه. بعد از چند ثانیه احساس کردم سرما کمتر شده. چشم‌هام از خوشحالی برق زدند. بعد از چیزی حدود ده دقیقه به برکه رسیده بودم. کوله‌ام رو روی زمین انداختم و شمشیرم رو از غلاف بیرون آوردم. روی زمین نشستم و شمشیرم رو توی دستم گرفتم. می‌خواستم کنترل کردن رو یاد بگیرم. بانو گفت:

– جابه‌جا کردن اشیاء، نابود یا درست‌کردنشون رو خودت باید یاد بگیری. چیزی نیست که من بهت یاد بدم.

حالا هم اومده بودم اول این رو یاد بگیرم بعد کار با شمشیرم رو کشف کنم. این که چه طوری با تاریکی راهش بندازم. شمشیر رو روی چمن های کوتاه گذاشتم و تمرکز کردم. به شمشیر نگاه کردم. باید بدون تماس حرکتش می دادم. چشم هام رو تنگ کردم و نیروم رو روی شمشیر متمرکز کردم. شمشیر تکون خیلی خفیفی خورد. پوفی کشیدم و دوباره تلاش کردم. دوبار فقط کمی تکون خورد. دست هام رو مشت کردم و گفتم:

– اه!

دوباره سعیم رو کردم. می تونستم جریان تاریکی رو حس کنم. بدنم هم باز کمی درد گرفت؛ اما می تونستم مسلط باشم. شمشیر دوباره تکون خورد. با شادی به شمشیر نگاه کردم که چند سانتی متر با زمین فاصله گرفته بود. بلند گفتم:

– خودشه!

سعی کردم ارتفاع رو زیاد کنم. نیروم رو توی چشم هام ریختم و مردمکم رو به سمت بالا حرکت دادم که شمشیرم سریع بالا اومد. این بار از روی ذوق دست هام رو مشت کردم. دوباره مردمک چشم هام رو به سمت چپ و راست حرکت دادم که شمشیرم باهاش حرکت کرد. لبخندی روی لبم شکل گرفت، موفق شدم. نگاهم رو روی زمین آوردم که شمشیرم روی زمین فرود اومد. نیرو قطع کردم با شادی بلند شدم و گفتم:

– یوهو! بالاخره تونستم. موفق شدم!

نگاهم به کوله افتاد. این بار خیلی راحت تونستم کوله رو بدون تماس دست توی هوا معلق کنم. با شادی خندیدم. روی زمین نشستم و کوله رو توی دستم گرفتم. زپیش رو باز کردم و دفتر رو بیرون آوردم و توی دستم گرفتمش. بارون شدتش ده برابر قبل شده بود. چرا زودتر به ذهنم نرسیده بود؟ مانع سیاهی روی سرم به وجود آوردم که مانع از عبور قطرات بارون می شد. زمزمه کردم:

– آخیش! راحت شدم.

و بعد روی چمن‌ها روی شکمم دراز کشیدم و دفتر رو روبه‌روم گذاشتم و بازش کردم. درکمال تعجب صفحه دومش نوشته‌ای بود. چشم‌هام با کنجکاو روی نوشته‌ها تمرکز کردند. مشغول خوندن شدم:

– جایی که الان توش هستم یه اتاقه. یه اتاق داخل یه قصر. یه قصر درون یه سرزمین. یه سرزمین بزرگ، عجیب و باورنکردنی.

نوشته‌ها دوباره شکل گرفتند. انگار خاطراته یه شخصه. ولی کی؟ برای فهمیدنش دوباره مشغول خوندن شدم:

– خاطرات زیادی از این سرزمین دارم. وقتی وارد قصر شدم سارا و اورانا، هم‌بازی بچگی‌هام به استقبال اومدن. هممون بزرگ شده بودیم، سارا ملکه شده بود و اورانا هم امپراتور سرزمین، و اما من...

هافمن براشون توضیح داد که من کیم. همشون متعجب بهم نگاه می‌کردند و این حس بدی رو بهم می‌داد. اون لحظه بغض کرده بودم، دلم یه زندگی عادی می‌خواست. دور از همه، من باشم و تام؛ اما هافمن راضی نمی‌شد. می‌گفت من باید مقابله با بدی کنم. با کسی مثل هری! کسی که قصدش چیزی جز نابودی نبود. البته هری اولش یه آدم خوش قلب و مهربون بود؛ اما...

خواهرم همیشه ازم حمایت می‌کرد. با این‌که ازم کوچیک‌تر بود؛ ولی بیشتر از من می‌دونست. همیشه می‌خواست کاری کنه که راحت زندگی کنم؛ اما هر بار به وسیله هافمن شکست می‌خورد. همیشه به‌یاد وقتی کوچک بودم می‌فتم، من و تارا، ملکه آینده سرزمین برف، با هم بازی می‌کردیم درست توی سرزمین خودم، سرزمین باده‌ها. همیشه با تصور این‌ها لبخندی روی لبم شکل می‌گیره و قطره اشکی می‌فته پایین. درست مثل

همین الان! الان ده سال از نابودی سرزمین باد می‌گذره. هیچ وقت امپراطور آتش، آویس، و الهه جنگ، تیارا، رو نمی‌بخشم. اون‌ها با تحریک بقیه ملکه‌ها تونستند قانع کنندشون که وجود من خطرناکه و باید نابود بشم. هر کسی هم که طرف من باشه نابود میشه و چون مردم سرزمینم به من وفادار بودند، همه رو کشتند. اون روز نحس رو هیچ وقت از یاد نمی‌برم. هیچ وقت! خوش‌بختانه بخشی از مردم موفق به فرار از دستشون شدند. اگه کمک خواهر عزیزم نبود همون قدر باد افزار رو هم از دست می‌دادیم.

و بین این همه مشکلات و سیاهی، سفیدترین بخشش مربوط به یه نوزاده! یه نوزاد که متعلق به من و تامه. یه نوزاد که عاشقانه دوستش دارم؛ اما نگرانشم. این که بعد من چه بلایی قراره سرش بیارند. آویس و تیارا رحم ندارند، این رو مطمئنم. امیدوارم فرزندانسون دیانا و آتروان فرمانروایان لایقی باشن و زود قضاوت نکنند.

دفتر رو با بهت بستم. نگاه مبہوتم روی چمن‌های خیس ثابت موند. کلمه‌ها توی ذهنم مثل یه گردباد می‌چرخیدند. این زن کیه؟ هر کی هست خیلی وقت پیش زنده بوده؛ چون اون دوره دیانا که حالا الهه جنگه و آتروان که پادشاه آتسه، بچه بودند. شاید هم ملکه‌ای همچین چیزی باشه.

و تارا ملکه برف، شاید ملکه هم اون موقع بچه بوده. چرا اسمی از خواهرش نیاورد؟ اگه اون‌ها همه شون توی سرزمین باد بودند، پس قدرت کنترل باد رو هم دارند.

دوباره نگاهی به دفتر انداختم. کلمه‌ای توی ذهنم جرقه زد! هری! این اسم فوق‌العاده برام آشنا بود. درسته خودشه. هری همون دشمن منه؛ ولی اون توی اون دوره خیلی دور چی کار میکنه؟ چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و شقیقه‌هام رو ماساژ دادم. سرم از این حجم سوالات درد گرفته بود. سعی کردم به چیز خاصی فکر نکنم؛ اما ممکن نبود. تا می‌اومدم به چیز تازه‌ای فکر کنم دوباره برمی‌گشتم سر خونه اول. درست مثل مار پله!

منتها من مهره‌ای بودم که مدام نیش می‌خوردم و به همون جاي اول می‌اومدم. نفس عمیقي کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم. بین اون صدای چیک چیک مانند بارون، صدای پاهای یه نفر رو تشخیص دادم؛ اما بیخیال بودم. می‌دونستم این‌جا خطري من رو تهدید نمی‌کنه، پس بیخیال به دیدن برکه ادامه دادم. احساس کردم یکی کنارم نشست. به استقبالش رفتم:

– سلام.

جوابی نشنیدم. برگشتم و به فرد نامشخص نگاه کردم. یهو سیخ سرجام نشستم و با تعجب گفتم:

– بازم که شمایی!

توماس بود. باهمون نقاب و همون لباس. هیچ تغییری نکرده بود. برگشت طرفم و گفت:

– چرا این‌جا می‌ای؟

از تعجب بیرون اومدم و شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– بعضی موقع‌ها همین‌طوری؛ اما الان برای تمرین اومدم.

صدای سردش باز توی گوشم پیچید.

– اهل این‌جا نیستی، از زمین می‌ای نه؟

بدون این‌که تعجب کنم گفتم:

– آره. از لباس‌هام معلومه؛ ولی تو از کجا فهمیدی؟

توماس دوباره نگاهش رو به برکه دوخت و گفت:

- چون لباس‌هایی رو که تو می‌پوشی تا به حال هیچ جا ندیدم؛ پس نتیجه می‌گیرم تو جزء هیچ سرزمینی نیستی. پس می‌مونه زمین.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- تاجر خوبی هستید.

این بار توماس پرسید:

- چه طور؟

با خنده جواب دادم:

- اول این که به چهره‌تون می‌خوره، دوم هم این که خب گفتید به همه جا رفتید؛ یعنی باید سفرهای زیادی کرده باشید.

سرش رو تکون داد و گفت:

- آره، حدست درسته.

به یاد ملاقات قبلیمون افتادم. دهنم خودش باز شد و زبونم چرخید:

- چرا دفعه قبل یهو غیبتون زد؟

توماس: چون وقت غیب شدن بود!

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- ها؟ منظورتون چیه؟

توماس نگاهی بهم انداخت. دوباره چشم‌های سبزش توی چشم‌هام قفل شدند. لرزشی

تنم رو دربر گرفت. لحن مرموزش به این لرزش دامن زد:

– به زودي باهام بيشتتر آشنا ميشي.

و بعد با دستش به شونهام زد. سوالي توي ذهنم اومد. خواست بلند شه كه دستش رو گرفتم و پرسيدم:

– ميشه بشينيد؟ سوالي ازتون دارم.

آروم نشست و اين بار بهم زل زد و گفت:

– بپرس آرتيميس.

لبخندي زدم و گفتم:

– ميدونم شايد سوالم عجيب باشه؛ اما شما نام سرزمين باد رو شنيديد؟

احساس كردم چشمهاي سبزش رنگ تعجب رو گرفتند. لحنش از قبل مرموزتر شد:

– منظورت سرزمين آراياست؟

شونهاي بالا انداختم و گفتم:

– خب من فقط مي دونم سرزمين بادي وجود داشته، نمي دونم اسمش آرايا بوده يا نه.

سرش رو پايين انداخت. انگار داشت فكر مي كرد. چند لحظه بينمون سكوت برقرار شد. معلوم شد اون سرزمين رو مي شناسه يا شايد به گوشش خورده. چيزي توي ذهنم شروع به رشد كرد. اون زن نويسنده كه دفتر متعلق به اونه وقتي بود كه ملكه السا كوچك بود.

به ياد دارم ملكه 250-260 يا توي همين حدود سنش بود؛ يعني اون زن توي 200 سال قبل بود و كساني هم كه عمر طولاني دارن ملكه يا شاهزادهاي هستنند. پس اگه توماس اون رو مي شناسه نمي تونه يه تاجر عادي باشه... يا اصلا تاجر باشه!

با شك سرم رو به طرفش برگردوندم. شك توي تمام ذهنم ریشه زده بود؛ يعني توماس بهم دروغ گفته؟ اگه دروغ گفته پس بايد دشمنم باشه. با صداي ناگهاني توماس رشته افكارم پاره شد.

– من وقتي براي تجارت مي‌خواستم به سرزمين امپراطور آب‌ها برم، از کنار يه قصر مخروبه عبور كردم. شبیه يه شهر خيلي بزرگي بود. اين قضيه مربوط به دوسال پيشه. به افرادم گفتم برن داخل قصر رو ببينند كه اگه چيز به درد بخوري بود بگيرن. اون لحظه توي كتاب‌خونه‌شون رفتم تا بفهمم اون سرزمين مرده كجاست. از كتاب‌هاشون متوجه شدم اون‌جا جايي نيست جز سرزمين بادها كه اولين سرزميني بوده كه به وجود اومده و قدرتمندترين بوده. اون سرزمين دو شاهزاده خانوم داشته. در سن هيچده سالگي و دوازده سالگي اون دوتا دختر، مادرشون الهه باد، بانو مرسل مي‌ميره و تاج و تخت به دختر بزرگ‌تر ميرسه.

و بعد ساكت شد. نفس راحتی كشيدم؛ پس توماس دشمن نيست. لبخندي روي لبم شكل گرفت؛ اما با فكري كه به سرم رسيد لبخندم خشك شد. اگه نويسنده زن، همون وارث با ملکه سرزمين باد بوده باشه چي؟ اون يه خواهر كوچك‌تري هم داشت. هشتاد درصد احتمال داشت اين‌طور باشه؛ چون گفته بود كه خواهرش مردم رو فراري داد و اين‌كه اون دركودكي هم‌بازي ملکه‌هاي الان بود. احتمال هشتاد درصد به صد درصد رسيد. پس صاحب اين دفتر خاطرات عجيب كه گاهي خودش حرف مي‌زنه، يه ملکه بي‌گناه از سرزمين باده. دوباره سوالي تو ذهنم نقش بست. مگه اون چي‌كار کرده بود كه پادشاه آتش و الهه جنگ خواستند اون رو نابود كنند و حتي به سرزمينش هم رحم نكردند؟ خواستم اين رو هم از توماس بپرسم كه با جاي خاليش برخورد كردم. پوفي كشيدم و گفتم:

– عين بت‌منه! اون هم يهو غيب مي‌شد.

لبخندی از روی شادی رو چهره‌ام نقش بست. با شادی زیر لب گفتم:

– یوهو! حالا وقتشه!

و بعد با گام‌های بی‌صدا در حالی که خم شده بودم به طرف کلبه دایره‌ای شکل رفتم و سریع پشتش پناه گرفتم. سیاهی شب من رو پوشش می‌داد و این‌طوری برام عالی بود؛ چون نگهبان‌های اون جادوگر قلبی این‌طوری من رو نمی‌دیدند. با چشم‌هام اطراف رو پاییدم. فعلا کسی نبود. خواستم قدمی بردارم که دوباره صدای پا اومد. با حرص چشم‌هام رو بستم و دوباره به سر جای اولم برگشتم. چشم‌هام رو باز کردم و دید زدم. با دیدن یه نگهبان ساده خیالم راحت شد. اول به اطراف نگاهي انداخت و رفت. این‌بار دیگه وقتشه! خیلی آرام قدمی برداشتم. درحالی که اطراف رو نگاه می‌کردم، با دستم در رو خیلی آرام باز کردم و سریع واردش شدم و در رو بستم. برگشتم و به کلبه عجیب غریب روبه‌روم نگاه کردم.

صورت‌م درهم شد. اخم‌هام توی هم رفت. بوی خون می‌داد. به در و دیوار چوبیش نگاه کردم. اخم‌هام بیشتر تو هم کشیده شدند و دست‌هام مشت شدند. حتی اگه هافمن هم نمی‌گفت، من اون رو می‌کشتم. به سر زن بی‌چاره که از دیوار آویزون بود نگاه کردم. سرم رو به نشونه تاسف تکون دادم. اون زن بد ذات خونه‌اش رو با سر مردم تزیین کرده بود! اما الان وقت دلسوزی نبود! وقت بی‌رحمی بود. شمشیرم رو آرام بیرون آوردم و به طرف زن که روی حصیر نشسته بود حرکت کردم. موهای سیاه و سفید و بلند عجیبی داشت. از دست‌هاش که رو به مجسمه یه میمون گرفته بود معلوم بود پیره. پوزخندی بی‌صدای زدم. به زن رسیده بودم. شمشیر رو روی گردنش گذاشتم و گفتم:

– سلام جادوگر قلابی!

صدای زمزمه‌هاش قطع شده بود. حتماً جا خورده بود. دست‌هایش پایین اومد و آروم به طرفم برگشت. حدسم درست بود! اون یه زن پیر با چشم‌های سیاه و ریز و صورتی خالکوبی شده بود. نور شمع‌های اطرافش روی صورتش افتاد و تونستم ترس رو توی مردمکش بخونم. صدای لرزانش رو شنیدم.

– تو... تو کی هستی؟

زمزمه ترسناکم توی کلبه کوچیک زن پیچید:

– فرشته‌ی مرگت!

صدای آب دهنش رو شنیدم که قورت داد. پوزخندی زدم و گفتم:

– وقتش نیست سر تو هم به کلکسیون سرهات اضافه شه؟!

دستش رو به نشونه التماس به هم چسبوند و بهم تعظیم کرد و گفت:

– هرچی بخوای بهت میدم؛ لطفا بهم رحم کن!

با خشم به سرهای آویزون روی دیوار گفتم:

– مگه تو به اینا رحم کردی لعنتی؟

سرش رو با ترس بالا آورد و با گریه گفت:

– خواهش می‌کنم!

و بعد دستش رو روی گردن‌بندش که نگین سیاهی داشت گذاشت و گفت:

– ارباب مرگ به حسابت می‌رسه.

پوزخندی زدم و گفتم:

– اون اگه مي‌تونست تو رو نجات مي‌داد.

شمشیر رو بالا بردم. حوصله‌ام داشت سر مي‌رفت. دلم براي اين حس و اين شمشیر تنگ شده بود. حسي بي‌رحمي رو با تمام وجودم درك مي‌کردم. لبخندي روي لبم شکل گرفت. زن آخرين التماس‌هاش رو مي‌کرد. با يه حرکت شمشیر رو پايين آوردم و کار رو تموم کردم. پارچه‌اي که روي ميز بود و گرفتم و باهاش خون روي شمشیر رو پاک کردم. دلم نمي‌خواستم خون اون پست فطرت روي شمشیرم باشه! به سر قطع‌شده‌ی زن نگاه کردم. چشم‌هاش باز بود. به طرفش رفتم و موهاش رو توي دستم گرفتم و سر رو بلند کردم. به سرهاي آویزون نگاه کردم. يه طناب خالي پيدا کردم. سر رو به اون وصل کردم.

– آها، حالا كامل شد!

و بعد لبخندي از روي رضاييت روي لبم نقش گرفت. وقت رفتن بود! خواستم برم که نگاهم رو گردنبنده خشك شد. همون گردنبنده با نگين سياه که روي سينه زن بود. ناخودآگاه به طرفش رفتم. گفته بود ارباب مرگ؟! گردنبنده رو ازش جدا کردم و داخل جيب شلوار جينم گذاشتم. نميدونم چرا اما حس بدی نسبت بهش داشتم. پوفي کشيدم و از کلبه بي سروصدا خارج شدم. به طرف درخت‌ها دويدم و ناپديد شدم. همين‌طور درحال دويدن بودم. اصلا دلم نمي‌خواست چند كيلومتر رو مثل موقعي که داشتم مي‌اومدم بدوم؛ اما راهي نداشت.

فكري توي سرم جرقه زد! لبخندي روي لبم شکل گرفت. وقتش بود از قدرتي که مدت‌ها بود داشتم، استفاده کنم. چشم‌هام رو بستم و اتاق هافمن رو تصور کردم. احساس کردم سطح زیر پام تغيير کرد. ايستادم و چشم‌هام رو باز کردم که لبخندم وسيع‌تر شد. از روي ذوق مشتم رو توي هوا تکون دادم و گفتم:

– يوهو! تاریکی!

در رو سریع باز کردم. هافمن روی میزش نشسته بود و مشغول قهوه خوردن. تنها چیزی که توی اتاقش بود یه تخت بود؛ البته با یه میز. وارد اتاقش شدم و در رو بستم. فنجون قهوه‌اش رو پایین گذاشت و گفت:

– کارت خوب بود.

سرم رو تکون دادم که گفت:

– بهتره اون پارچه رو برداری.

آهانی گفتم و پارچه‌ای رو که باهاش نیمی از صورتم رو پوشونده بودم رو برداشتم و یه وری انداختم و گفتم:

– اون زن رو کشتم؛ اما چیز عجیبی گفت.

هافمن: چی؟

دستم رو توی جیبم بردم و گردنبند رو بیرون آوردم و به طرفش گرفتم:

– وقتی می‌خواستم بکشمش، دستش رو روی این گذاشت و گفت ارباب مرگ به حسابت می‌رسه!

نگاهش روی گردنبند خشک شده بود. حتی پلک هم نمی‌زد. مگه این نگین سیاه چی بود که هافمن تعجب کرد؟ دستش رو تکون داد و درحالی که نگاهش همون‌طور خشک شده بود گردنبند و گرفت با دقت نگاهش کرد. پرسیدم:

– چیزی شده هافمن؟

یهو از جاش بلند شد، طوری که جا خوردم و قدمی به عقب رفتم و گفتم:

– هافمن!

تیز نگاهم کرد و گفت:

– خطر نزدیکه! خیلی!

و بعد به طرف در رفت. همراهش از اتاق خارج شدم. خیلی تند قدم برمی‌داشت. درحالی که راهرو رو طی می‌کردم پرسیدم:

– هافمن نمی‌خواهی بگی چه شده؟ چرا این قدر عجله داری؟

همون طور که به جلو نگاه می‌کرد گفت:

– هری خیلی نزدیکه! خیلی زیاد.

موهام رو به پشت گوشم فرستادم و گفتم:

– منظورت چیه؟ اون کجاست؟ این چه ربطی به گردنبند داره؟

یهو ایستاد. برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:

– حق خروج از قصر رو نداری.

با چشم‌های درشت شده از تعجب و لحنی بهت‌زده گفتم:

– یعنی چی؟ پس کجا تمرین کنم؟

هافمن: به بانو میگم توی قصر تمرین کنی.

خواستم اعتراضی کنم که باز شروع به طی کردن راهرو کرد. به دنبالش رفتم. مسیر به تالار اصلی ختم می‌شد. چرا می‌خواست اون جا بره؟ پوفی کشیدم و با حرص گفتم:

– جادوگر کله شق!

به تالار اصلی که رسیدیم، به طرف طنابی که کنار تخت پادشاهی اورانا آویزون بود رفت و اون رو کشید پایین. همزمان صدای ناقوسی بلند توی تمام قصر پیچید. صدا اون قدر بلند و وحشتناک بود که دست‌هام رو روی گوشم گذاشتم و فریاد زدم:

– بس کن!

ولی همون طور ادامه داد. چشم‌هام رو روی هم فشار دادم که صدا قطع شد. به جاش صدای هیاهو پیچید. قدم‌های شتاب‌زده‌ای رو شنیدم. هافمن به طرف میز بیضی‌مانند رفت و روش نشست و منتظر شد. کنارش نشستم و توی سکوت به میز نگاه کردم. با صدای قدم‌های شتاب‌زده‌ای سرم رو بالا آوردم. اورانا و جک و سارا با نگاه‌های نگران و ترسان به طرفمون اومدند. همه‌شون لباس‌های سفید بلندی به تن داشتن که فکر کنم همون لباس خوابشون بوده باشه؛ اما دست کمی از لباس معمولیشون نداشت! اورانا روی صندلی طلایی نشست و سارا و جک هم کنار. اورانا با لحن نگرانی گفت:

– هافمن چی شده؟ چرا ناقوس خطر رو به صدا در آوردی؟

صدای مارتا پیچید:

– مربوط به هریه؟ نه؟

به مارتا نگاه کردم. مثل همیشه سخت و محکم. کنارم نشست و منتظر هافمن شد. همه به هافمن نگاه کردیم تا توضیح بده. بهمشون نگاهی انداخت و گفت:

— به آرتیمیس گفته بودم جادوگر قلابی رو نابود کنه. اون کارش رو انجام داد؛ اما چیزی رو برام آورد که جا خوردم.

جک: چه چیزی جناب هافمن؟

هافمن نگاهی به همه انداخت و گفت:

– می‌دونم ممکنه بترسید؛ اما آرامشتون رو حفظ کنین.

این بار سارا با لحنی صد بار نگران‌تر گفت:

– جناب هافمن؟ چی شده؟ لطفا بگید!

هافمن نفس عمیقی کشید و گردن‌بند رو وسط میز شیشه‌ای گذاشت و گفت:

– هری، این جاست!

نور سیاه رو با خشم به سنگ زد و نابودش کردم. نفس نفس می‌زد. بانو به طرفم اومد و گفت:

– چرا این قدر عصبانی هستی؟

بهش نگاه کردم و با خشم فریاد زد:

– چرا عصبانیم؟ چون چیزی بهم نمیگن! فقط میگن به موقعش به موقعش... اصلا این

هری لعنتی کیه که همه ازش می‌ترسن؟ این هری کیه که بانو سارا دیشب بعد از شنیدن حرف‌های هافمن از حال رفت و جناب اورانا مات موند؟! این کیه که هافمن بهم میگه نباید به خاطرش بیرون برم چون فقط قصدش نابودی منه؟ چرا کسی بهم چیزی نمیگه و انتظار داره عصبانی نشم؟ چرا نباید از این‌جا خارج بشم؟ من که قدرت‌هام رو یاد گرفتم. چرا کسی نیست که جوابم رو بده؟ چرا؟

دماي بدنم بالا رفته بود. خشم از چشم‌هام بیرون می‌زد و قفسه سینم بالا پایین می‌شد و نفس‌هام تکه تکه شده بود. بانو سکوت کرده بود.

دوباره جوش آوردم. اون هم جوابم رو نداد! با خشم نعره‌ای کشیدم و مشتم محکمی به سنگ بزرگی که کنارم بود زدم. چشم‌هام رو بستم که صدای تیک تیک شنیدم. چشم‌هام رو سریع باز کردم که نگاهم روی ترك سیاهی که روی سنگ بود خشك شد. عقب رفتم. ترك بیشتر و بیشتر شد و درنهایت سنگ به دوتکه مساوری تقسیم شد! خشکم زده بود! این کار من بود؟ به دست مشتم شده‌ام نگاه کردم و آب دهنم رو قورت دادم که بانو با فریاد گفت:

- چي کار مي‌کني؟

و بعد به طرف سنگ رفت و با عصبانیت بهم خیره شد. اخمی کردم و به طرف ورودی قصر رفتم. تمام طول راهرو رو دویدم و به اتاقم پناه بردم. محکم در رو بستم و خواستم حرکت کنم که در زده شد. نفس داغم رو با دهنم بیرون دادم و گفتم:

- بیا تو.

ندیمه‌ای داخل اومد. جوون بود، یه دختر ریزه میزه جوون. با عصبانیت گفتم:

- چي مي‌خوايي؟

جا خورد. خودش رو کمی جمع و جور کرد و گفت:

- براتون غذا آوردم.

سرم رو تکون دادم که سینی به دست داخل اومد. پرسید:

- سيني رو کجا بذارم؟

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- روی تخت.

روی تخت گذاشت و با لبخند رو بهم گفت:

– من یادم رفت لیوان آب رو بیام. آب می‌خواید؟

دیگه داشتم از سوالاش کلافه می‌شدم. دست‌هام رو مشت کردم و گفتم:

– نه!

دوباره لبخندی زد و گفت:

– به نظر عصبانی می‌آید؛ چون صورتتون کاملا سرخه. عصبانیت برای ما ضرر داره. این رو خواهرم که طبیب قصره بهم گفت.

و بعد لبخند ملیح اعصاب خردکنی زد. دست‌هام از شدت خشم می‌لرزیدند. تمام تلاش‌م رو کردم تا از کوره در نرم، وگرنه جونش رو تضمین نمی‌کردم! ذهنم لحظه‌ای قفل شد. چشم‌هام فقط روی اون ثابت بود. بازوش رو چنگ زدم و غریدم:

– گمشو بیرون!

و بعد به طرف در پرتش کردم که محکم باهاش اصابت کرد و صدای بوممانندی ایجاد شد. برام اهمیت نداشت. داشتم توی آتیش خشم می‌سوختم. همه چی دست به دست هم داده بودن که دیوونه تمام عیار بشم. دختر با ترس از جاش بلند شد و در حالی که با دستش دستگیره در رو جست و جو می‌کرد گفت:

– چ... چشم.

بالاخره با اون دست‌های لرزونی دستگیره رو پیدا کرد. توی نگاهش ترس بی‌داد می‌کرد. به درک! بذار بترسه دیگه طرفم نیاد. دختره‌ی وراج! با صدای بسته‌شدن در روی تخت ولو شدم و چشم‌هام رو بستم. به اندازه کافی بهم فشار وارد شده بود. دیگه بسه!

یه ساعت همون طوری دراز کشیدم تا این که کم کم آرام شدم. به یاد اون ندیمه که افتادم احساس پشیمونی کردم. اون بی چاره که تقصیری نداشت.

صدای هافمن آرامشم رو به هم زد:

– آرتیمیس بیا به اتاقم.

چشم هام رو باز کردم. از توی ذهنم صدام زده بود. پوفی کشیدم و با پاهایی که از قصد روی زمین می کشیدمشون به طرف اتاق هافمن رفتم. بعد از رد کردن یه راهرو رسیدم. بدون این که در بزنم درو باز کردم و داخل شدم. به بیرون از پنجره داشت نگاه می کرد. بادی که می وزید، موهای سفیدش رو تکون می داد. کنارش ایستادم و به نیمرخش زل زدم. آرام و در عین حال عجیب. پیدا بود رازهای زیادی رو میدونه. آرام گفتم:

– کاری داشتی؟

به طرفم چرخید و گفت:

– آره، درمورد تاریکیه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– خب؟

بهم زل زد و گفت:

– تو نمی تونی توی عصبانیت قدرتت رو کنترل کنی. این رو از بلائی وحشتناکی که سر اون سنگ آوردی فهمیدم. یه درصد فکر کن به جای اون سنگ یه آدم بی گناه باشه!

سرم و پایین انداختم و گفتم:

– درسته، متاسفم!

هافمن: برای راحتی خودت و این که بتونی تاریکی رو کنترل کنی این رو بهت میدم
آرتیمیس.

سرم رو بالا آوردم و به دست‌های هافمن که توش گردنبندی با نگین آبی بود نگاه کردم
و گفتم:

– این؟ با این کنترلش کنم؟

هافمن گردنبند رو به گردنم بست و گفت:

– بهش نگاه کن.

به نگین آبی نگاه کردم که حالا نیمی ازش سیاه شده بود. نه مثل این که کار می‌کرد.
سرم رو بالا آوردم و با لحن قدردانی گفتم:

– ازت ممنونم هافمن؛ ولی فکر نکنم عصبانیتت به خاطر تاریکی باشه.

سرش رو تکیه داد و گفت:

– بخش بیشتری از عصبانیتت به خاطر تاریکیه. این برام نگران کننده‌اس.

و بعد ادامه داد:

– فقط مواظب باش نگینش نشکنه؛ چون در اون صورت تاریکی که تو گردنبند زندانیه
آزاد میشه. باشه؟

گفتم:

– باشه مواظبشم.

خواستم برم بیرون که صدای هافمن مانع شد:

– وسایلت رو جمع کن.

اخم‌هام توی هم رفت. به طرفش برگشتم و سوالی نگاه کردم که خودش جواب داد:

– امشب می‌فهمی. برو وسایلت رو جمع کن، همین الان.

سرم رو تکون دادم و درحالی که می‌رفتم گفتم:

– تا امشب، خداحافظ.

خیلی زود شب شده بود. روی زمین نشسته بودم و با حالتی زار به کوله و وسایلم نگاه

کردم. سرم رو خاروندم و کلافه گفتم:

– دفتر رو ببرم یا نه؟

طی یه حرکت سریع یه سری لباس‌هام رو داخل کوله ریختم و دفتر و توی دستم گرفتم

و بهش زل زدم. الان حوصله خوندنش رو نداشتم. خودش یه معمایی بود! بدون درنگ

دفتر رو داخل کوله پرت کردم تا پشیمون نشدم زیپ رو بستم. ایستادم و درحالی که با

رضایت به اتاق نگاه می‌کردم گفتم:

– خوبه.

صدای در اومد. صدای یه ندیمه بود. بهش اجازه ورود دادم. تعظیمی کرد و گفت:

– جناب هافمن گفتند بیاید به تالار اصلی.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم:

– باشه، می‌تونم بری. راه رو بلام.

ندیمه: چشم بانو.

و بعد رفت. از اتاق خارج شدم و به طرف تالار اصلی حرکت کردم. مثل این که موضوع مهمی رو هافمن میخواست مطرح کنه چون این بار قراره بانو راشل هم باشه. به راهرو رسیدم. نگاهم روی میز چرخید. اورانا، سارا، راشل، مارتا و هافمن بودند. مثل این که فقط من و جک نبودیم. همزمان صدای قدم‌های کسی توی سالن پیچید. به طرف صدا برگشتم که جک رو دیدم. به سمت صندلی خالی کنار مارتا رفتم و روش نشستم. جک هم کنار اورانا نشست. همین که نشستیم، اورانا شروع به حرف زدن کرد.

– طبق خواسته‌ی شما جناب هافمن، ما همه این جا جمع شدیم. نمی‌خواید بگید چه موضوع مهمی باعث شده شما این قدر درگیر باشید؟

هافمن دست توی هم گره خورده اش رو روی میز گذاشت و گفت:

– باید یه سری چیزها رو که تا حالا بی‌خبر بودید بهتون بگم. به جزء مارتا و بانو راشل بقیه بی‌خبرند.

سکوت کرد. به جز من که به هافمن زل زده بودم، همه توی فکر بودند. تا حالا این قدر خونسرد ندیده بودمش. شروع به حرف زدن کرد:

– سال‌های بسیار بسیار دور، قبل پیداشدن مایک، من بودم و زندگی می‌کردم. جادوگری می‌کردم و به سفر می‌رفتم. تا این که طی یکی از سفرهام به ذهنم رسید که چوب دستی رو بسازم. در مکان امنی مشغول ساخت چوب دستی بودم که کسی من رو دید و این خبر رو به تمامی مردم اون منطقه رسوند. چوب دستی درست شده بود؛ اما این یه اشتباه بزرگ بود! چون این خبر به گوش پادشاهان و الهه‌ها رسیده بود و دشمن‌هاشون هم خبردار شده بودند. همه‌ه تمام سرزمین‌ها رو در بر گرفته بود. مجبور شدم چوب دستی رو برای امنیت بیشتر، درجایی قایم کنم. من اون رو داخل دشت باران مخفی کردم؛ البته با مانع‌های بسیار بسیار سخت! اما متأسفانه دیروز متوجه شدم هری در راه

دشت بارانه و هدفش فقط همینه. اون توان شکستن تمام مانع‌ها رو داره؛ چون کسی که حمایتش میکنه ارباب ارواحه.

صدای هین بلند سارا باعث شد حرف هافمن قطع بشه. توی فکر فرو رفتم. اگه اون چوب دستی جادویی باشه و دست هری بیفته خطر بزرگی داره. به هافمن نگاه کردم و گفتم:

– ولی هافمن، اگه این‌طور باشه خطر بزرگی همه سرزمین‌ها رو تهدید می‌کنه. اگه هری به سرش بزنه که از چوب دستی برای فتح سرزمین‌ها استفاده کنه باید چی‌کار کنیم؟ هافمن سرش رو تکیه داد و گفت:

– مسئله همینه، من فکری دارم.

اورانا با لحن جدی پرسید:

– چه فکری؟

هافمن بهش نگاه کرد و گفت:

– شما باید گروهی از بهترین‌ها رو آماده کنید و به دشت باران بفرستید تا مقابل هری مقاومت کنند و کمی معطلش کنند.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

– درست همون موقع تو باید از این زمان استفاده کنی و همراه با مارتا بری به سرزمین‌های دیگه و اون‌ها رو با خودت متحد کنی. مارتا کمکت می‌کنه.

چی؟ یعنی خودم رو نشون بدم؟ متعجب گفتم:

– ولی هافمن، این‌طوری همه می‌فهمن من زنده‌ام!

سرش رو تکون داد و گفت:

– می‌دونم. دیگه وقتشه همه متوجه این موضوع بشن.

سرم رو تکون دادم. هیجان بی‌اندازه‌ای داشتم. هافمن به بانو راشل نگاه کرد و گفت:

– از شما هم خواهشی دارم.

بانو: چه خواهشی؟

هافمن: می‌خوام سرپرستی افرادی رو که به دشت باران میرن، به عهده بگیرید. فقط شما باید که می‌تونید.

بانو محکم گفت:

– با کمال میل.

هافمن لبخندی زد و گفت:

– خیلی خوبه، ممنون.

به حرف‌های هافمن فکر کردم. چرا ارباب ارواح باید به هری کمک کنه؟ روبه هافمن گفتم:

– چرا ارباب ارواح باید به هری کمک کنه؟

نگاه همه به سمت برگشت.

هافمن: تو از دنیای مردگان فرار کردی؛ برای همین ارباب ارواح عصبانی شده. هری هم از این فرصت استفاده کرده و خواست که اگه باهاش همکاری کنه تو رو بهش می‌ده! یعنی تو رو می‌کشه و روح تو رو بهش می‌ده.

بهت زده گفتم:

– منظورت اینکه که هری می‌خواد من رو هم نابود کنه؟

هافمن سرش رو تکون داد و گفت:

– این موضوع رو یادم رفت بگم! هدف اصلی هری به دست آوردن تاریکیه. می‌خواد با داشتن تاریکی و چوب دستی، قدرتمندترین باشه؛ اما ما نباید این اجازه رو بدیم. فردا بانو راشل به سمت دشت باران حرکت کنند و آرتیمیس و مارتا هم به سمت سرزمین برف برند. آرتیمیس و مارتا رو با جادو سریع به سرزمین برف منتقل می‌کنم.

سرم رو تکون دادم و جدی گفتم:

– تمام تلاشم رو می‌کنم.

راشل: آرتیمیس امشب با هم دوباره تمرین می‌کنیم تا آماده باشی.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– اگه مطلب مهمی نیست من برم.

هافمن: می‌تونوی بری آرتیمیس.

نگاهم رو به مارتا که در کل بحث رو ساکت بود کشوندم. مثل همیشه خونسرد بود. نگاهم رو ازش کندم و به سمت اتاقم رفتم. باید شمشیرم رو برای جنگ تیز می‌کردم! جنگ بزرگی در راه بود.

با نگاهم تمام قصر رو از نظر گذروندم. دلم برای این‌جا تنگ میشه. این قصر، آدم‌هاش، سارا، اورانا، آلن شیطون، دایان، حتی مگی و سوفی.

لبخند تلخی زدم و سرم رو پایین اوردم. با صدای بلند آلن سرم رو سریع بالا آوردم:

– هی آرتیمیس!

متعجب به بچه‌ها نگاه کردم که دوان دوان به سمت می‌اومدند. لبخندی از روی شوق روی لبم شکل گرفت و با صدای بلندی گفتم:

– بچه‌ها!

بهم رسیدند. دایان نزدیکم شد و من رو توی آغوشش فشرد و گفت:

– تازه اومده بودی. چرا این قدر زود میری؟

از خودم جداش کردم و با لبخند گفتم:

– باید برم. هیچ وقت تو رو فراموش نمی‌کنم دایان.

آلن وسط پرید و گفت:

– من چی؟ من یارت بودم، من رو هم فراموش می‌کنی؟

خندیدم و موهایش رو به هم ریختم و گفتم:

– چه طور می‌تونم پسر بچه شیطونی رو فراموش کنم که همه‌اش من رو می‌خندوند؟

آلن رو هم توی آغوشم گرفتم. کمی بعد از هم جدا شدیم. به بقیه بچه‌ها نگاه کردم. تک تکشون جلو اومدن و باهام خداحافظی کردند. نوبت به مگی رسید. جلو اومد و گفت:

– اولین کسی بودی که جلوی ما دوتا ایستاد. از یاد نمی‌بریمت.

لبخندی زدم و گفتم:

– منم همین طور.

سوفي جلو اومد، پشت چشمي نازك كرد و گفت:

– ازت دل خوشي ندارم؛ اما دلم برات تنگ ميشه.

خنديدم و گفتم:

– منم همين طور.

بچه‌ها خنديدند. صداي خنده‌مون با صداي جدي مارتا قطع شد:

– آرتيميس بيا، بايد بريم، داره دير ميشه.

سرم رو تگون دادم و در حالي كه دستم رو به نشونه خداحافظي براي بچه‌ها تگون

مي‌دادم گفتم:

– همتون رو دوست دارم، خداحافظ بچه‌ها!

آلن با گريه گفت:

– هي يار جان، بهمون سر بزن.

خنديدم و بهشون پشت كردم و شونه به شونه مارتا قدم زدم. آهي كشيدم. دلم حتي

براي سوفي و مگي هم تنگ مي‌شد. به ياد ديوونه‌بازي‌هاي آلن افتادم و روي لبم

لبخندي نقش بست. ياد دايان كه همش با آلن دعوا داشت، به ياد جك كه تنبيهشون

مي‌کرد. تك تکشون رو ياد كردم و لبخند زدم. به آسمون نگاه كردم. ابري بود! مثل

هميشه.

مارتا: سوار مشكي شو.

سرم رو تگون دادم و سوار مشكي شدم. هافمن جلو اومد و گفت:

– مستقيم، همين راه رو حركت كنيد تا از شكاف نامرئي عبور كنيد.

اسب مارتا شروع به دویدن کرد. یهو وارد دروازه شد و غیب شد. به هافمن نگاه کردم و گفتم:

– زود بیا.

سرش رو تکون داد و گفت:

– نوبت توئه.

باشه‌ای گفتم و زیر گوش مشکي گفتم:

– بدو مشکي.

شیهه‌ای کشید و شروع به دویدن کرد. چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. خداحافظ سرزمین عجایب! خداحافظ سلنا... دوست دوست‌داشتنی من! راز بودنت رو از مارتا می‌پرسم و این معماها رو خیلی زود حل می‌کنم.

چند ثانیه از این‌که چشم‌هام رو بسته بودم نگذشته بود که مشکي ایستاد.

مارتا: چشم‌هات رو باز کن آرتیمیس... ما دوباره برگشتیم.

چشم‌هام رو آرام باز کردم. به اطراف نگاه کردم. همه جا پوشیده از برف بود. لبخندی زدم و کلاه شنل رو روی سرم گذاشتم تا صورتم معلوم نباشه. گفتم:

– بریم.

حرکت کردیم. به اطراف نگاه کردم که چشمم به گوزن‌های سفیدی افتاد که از لای درخت‌ها می‌دویدند. به یاد اولین ورودم افتادم که با فرمانده اومده بودیم. درست همین راه بود. فرمانده ویلیام! اگه بفهمه همسرش رو دیدم چی فکر می‌کنه؟ حتماً حسابی جا می‌خوره. سرم رو چرخوندم و به جاده باریک و برفی روبه‌روم نگاه کردم. نمای

قصر یخی از دور معلوم بود. آگه ملکه من رو ببینه تعجب می‌کنه یا شاید هم باور نکنه. سه سال گذشته بود! حتماً فراموش شده بودم.

به یاد آرمیتا افتادم. آرمیتا کوچولو، دختری که شباهت زیادی به خواننده مورد علاقه‌ام داشت. دختری که حالا سه سال بزرگتر شده بود. دختری که خواهر بزرگ صدام می‌کرد! لحظه‌ای انگار صداش توی گوشم پیچید. بغضی به گلوم چنگ زد. سرم رو پایین انداختم. خاطرات به جونم افتاده بودن و ولم نمی‌کردند؛ اما هرچی بود من زنده بودم! البته بدون قلب، با تاریکی! حالا همه می‌دونستند من زاده تاریکیم. وقتش بود خودم رو به همه نشون بدم. من زنده‌ام، این رو همه باید بفهمند. با صدای شیهه بلند مشکي جا خوردم و سرم رو بالا آوردم که نگاهم روی در یخی بزرگ قصر خشک شد. مشکي ایستاد. رسیده بودیم! باد سردی شروع به وزیدن کرده بود و تونست من رو به خودم بیاره. به مارتا نگاه کردم و گفتم:

– چه طوری وارد بشیم؟

کلاه شنلش رو سرش گذاشت و گفت:

– با تاریکی.

منظورش رو گرفتم و به در یخی نگاه کردم. دلم نمی‌اومد؛ اما مجبور بودم. سیاهی بزرگی رو توی دستم به وجود آوردم و به طرف در پرتاب کردم و گفتم:

– متاسفم ملکه!

سیاهی با در یخی برخورد کرد و صدای مهیبی پیچید و نیروی سیاهی آزاد شد و به اطراف پرت شد. دستم رو از جلوی صورتم کنار کشیدم و به در یخی که حالا وسطش نابود شده بود نگاه کردم. وارد محوطه شدیم. همین‌که وارد شدیم، نگهبان‌ها به

طرفمون دويدند و نيزه‌هاشون رو به طرفمون گرفتند و محاصره‌امون كردن. يكي از نگهبان‌ها با صدای خشنی گفت:

– كي هستيد؟

مارتا بهم نگاه كرد و با سرش اشاره كرد راه بيفتم. بي‌توجه به محاصره‌بودنمون به مشكي گفتم مستقيم به سمت در ورودي قصر حركت كنه. حلقه محاصره هم با تكون خوردن ما تكون خورد و ما هر لحظه به در ورودي نزديك مي‌شديم كه يهو در باز شد و قامت ملكه پديدار شد. چشم‌هام روش ثابت موند. موهاي سفيدش توسط باد تكون مي‌خوردند. استوار پايين اومد و روبه‌رومون قرار گرفت و با چشم‌هاي جسور آبيش گفت:

– شما كي هستيد؟ تسليم شيد!

مارتا از اسب پياده شد كه من هم پياده شدم. شونه به شونه هم به طرف ملكه حركت كرديم. شمشيري توي دست ملكه بود كه روي گردنم گذاشت و گفت:

– قدمي جلوتر بياي مي‌كشمت!

لبخندي روي لبم نقش بست. با انگشتم شمشير رو كنار زدم و گفتم:

– نيازي نيست ملكه.

اخم‌هاش توي هم كشيده شد كه صدای قدم‌هايي رو شنيدم. به پشت سر ملكه نگاه كردم. فرمانده بود، پشتش پيتر و دنيل بودن. لبخندم وسيع‌تر شد. فرمانده كنار ملكه ايستاد و شمشير رو به طرفم گرفت. پيتر و دنيل هم همين‌طور. اگه من رو مي‌ديدند قيافشون ديدني بود. فرمانده خشن گفت:

– زود زانو بزن.

با صدای آرومم گفتم:

– نمی‌خواید بدونید کیم؟

پیتر جواب داد:

– صدات که آشناست؛ اما اهمیتی نداره!

دستم رو به طرف کلاه شنلم بردم و برش داشتم و با لبخند گفتم:

– حتی اگه زاده تاریکی باشم؟

همه‌شون خشک شدند. شمشیر از دست ملکه افتاد. توی چشم‌های تک تکشون

ناباوری موج می‌زد. پیتر سکوت رو شکست:

– آ... آرتیمیس!

لبخند به لب به همه‌شون نگاه کردم و گفتم:

– دلم براتون تنگ شده بود!

به تالار بزرگ قصر نگاه کردم؛ همون طوری بود. میز بیضی شکل توجه‌ام رو جلب کرد.

جلسه مهم الهه‌ها رو به یاد داشتم. روی یکی از صندلی‌ها نشستم. ملکه و فرمانده

روبه‌روم نشستند و مارتا هم کنارم. هنوز هم صورتش با شنل پوشونده شده بود.

نمی‌خواست دیده بشه.

پیتر و دنیل متعجب پشت صندلی ملکه قرار گرفتند. هنوز هم مبهوت بودند. به چهره‌ی

تک تکشون نگاه کردم و گفتم:

– هنوزم باور ندارید که من زنده‌ام؟

ملکه: چرا، اما تو... تو خودت توی قصر مایک...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

– می‌دونم، درسته. من یک‌بار مردم و دوباره زنده شدم! بار اول برای شروع زندگی و بار دوم برای شروع دوباره.

فرمانده: چه طوری؟!

به مارتا نگاه کردم. بقیه هم بهش نگاه کردند که ملکه گفت:

– تو کی هستی؟

مارتا کلاهش رو برداشت و گفت:

– من جسیکام، دوست آرتیمیس.

تعجبم رو کنترل کردم تا کسی شك نکنه. حتماً دلیلی داشت که بعداً ازش می‌پرسم.

ملکه چشم‌هاش رو تنگ کرد و بهش زل زد و گفت:

– آهان.

مارتا: باید موضوع مهمی رو بهتون بگیم.

ملکه گفت:

– شوک زیادی امروز بهم وارد شد. باشه، اما قبلش توضیح بدید که آرتیمیس چه طور این‌جاست!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– من از لحاظ جسمی مرده بودم؛ اما روح توی دنیای مردگان بود. فراموشی گرفته بودم؛ چون به قول روح زنی که با من بود، جزء افراد خاص و خطرناک بودم. تونستم سردخونه رو پیدا کنم و وارد جسمم بشم و برگردم به دنیای معمولی. این از ماجرای من و اما چیزی که به خاطرش اینجام..

فرمانده: به خاطر چی؟

توی چشم‌های ملکه زل زدم و گفتم:

– خطری بزرگتر از مایک تمام سرزمین‌ها رو تهدید می‌کنه. فردی به نام هری قصد به‌چنگ آوردن قدرت من و چوب دستی جادویی داره تا بتونه همه الهه‌ها و پادشاه‌ها رو نابود کنه.

ملکه دستش رو روی دهنش گذاشت گفت:

– خدای من! دوباره شروع شده! من اون مردک رو می‌شناسم. یه پست فطرت واقعیه!

دنیل گفت:

– فرمانده باید سربازها رو توی مرزهامون افزایش بدیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– احتیاجی نیست دنیل. باید بقیه الهه‌ها رو خبر کنیم! فقط اون‌هایی که مهم هستند از جمله الهه دانش و امپراتور خاک.

ملکه سرش رو تکون داد و گفت:

– به سنوبال میگم به همه خبر برسونه. تا فردا امشب همشون بیان و این‌جا جمع بشند.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– فکر خوبیه.

ملکه: پس من میرم تا نامه‌ها رو بنویسم.

به احترامش بلند شدیم که فرمانده گفت:

– من هم باید برم سربازها رو در حالت آماده‌باش قرار بدم. فکر کنم جنگ عظیمی تو راه باشه.

فرمانده و ملکه رفتن. مارتا بهم نگاه کرد و گفت:

– بیرون منتظرتم.

لبخندی بهش زدم. متوجه شده بود دلم می‌خواد با پیتر و دنیل خلوت کنم. همه رفته بودند و من و پیتر و دنیل موندیم. توی فکر بودم که پیتر کنارم نشست. سرم رو بالا آوردم و بهش خیره شدم. اون هم بهم خیره شده بود. یهو من رو توی آغوشش گرفت و گفت:

– دختر خودتی؟

خندیدم و گفتم:

– حالا که زنده‌ام فکر می‌کنی مرده‌ام؟

پیتر من رو از خودش جدا کرد و لبخندی زد و گفت:

– باید به بقیه بچه‌ها نشونت بدم خانوم زاده تاریکی.

خندیدم که دنیل گفت:

– هی من رو هم راه بدین!

هر دومون خندیدیم. دنیل بهم نگاه کرد و گفت:

– دلم برات تنگ شده بود. سه سال کجا بودی؟

گفتم:

– دنیای مردگان.

پیتر: سه سال؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– فکر کنم زمان اون‌جا با این‌جا فرق داره؛ چون من تنها یه روز اون‌جا بودم.

پیتر آهانی گفت و ادامه داد:

– راستی! دوماه پیش دستبندت رو کنار چشمه پیدا کردم.

و بعد دستبند با نگیں زرد رو بیرون آورد و به دستم داد. لبخندی زدم و گفتم:

– می‌دونم.

دنیل متعجب گفت:

– می‌دونی؟ نکنه تاریکی بهت قدرت غیبگویی هم داده؟

خندیدم و گفتم:

– نه، خودم این رو انداختم اون‌جا. پشت درخت‌ها پنهان شده بودم، من رو ندیدی.

پیتر با دستش موهام رو بهم ریخت و گفت:

– ای کلک!

با لب‌هایی آویزون گفتم:

– تو هنوز این عادت رو ول نکردی؟

بعد با دست‌هام افتادم به جون موهاش. صدای خنده هر سه‌مون تو تالار می‌پیچید. بعد از مدت‌ها شادی رو با تمام سلول‌هام حس می‌کردم. بعد از مدت‌ها از ته ته دلم می‌خندیدم. بعد از مدت‌ها دوست‌هام رو می‌دیدم!

دنیل: نظرت چیه بریم پیش بچه‌ها؟ پیش جیمز؟

اوه جیمز! لبخندی زدم و گفتم:

– حتماً! بزن بریم.

از جامون بلند شدیم و از تالار بیرون اومدیم و وارد راهروی یخی شدیم که صدای مارتا می‌خکوبم کرد:

– کجا؟

هرسه برگشتیم طرفش.

مارتا: آرتیمیس باید استراحت کنه. یه موقع دیگه برید به سربازخونه.

چشم‌های دنیل و پیتر از تعجب گشاد شده بود. خندم گرفت، اونا که نمی‌دونستند به جز هافمن مارتا هم قدرت پیشگویی داره. سرم رو تکون دادم و گفتم:

– حق با توئه؛ اما اتاقم کجاست؟

– کنار اتاق منه. بیا دنبالم.

از بچه‌ها خداحافظی کردم و به دنبال مارتا رفتم. شونه به شونه هم قدم می‌زدیم. مارتا دري رو بهم نشون داد و گفت:

– این اتاق منه، اتاق روبه‌رو هم برای تو.

سرم رو تکون دادم که سوالی به ذهنم زد. ازش پرسیدم:

– چرا گفتی دوست منی؟ چرا اسم واقعیت رو نگفتی؟

مارتا: این طوری بهتره. نمی‌خوام کسی من رو بشناسه.

پرسیدم:

– دلیل خاصی داره؟

سرش رو تکون داد. خواستم بپرسم چه دلیلی که داخل اتاقش رفت. از روی حرص لبم رو گاز گرفتم و داخل اتاقم رفتم. مثل اتاق سه سال پیشم بود. همون طور همه چی یخی! به طرف تخت رفتم و روش نشستم. کوله و شمشیرم رو پایین تخت گذاشتم و روی تخت ولو شدم. به سقف زل زده بودم که چیزی یادم اومد. لبخند تلخی روی لبم نقش گرفت. هنوزم صورت سفیدش رو یادمه! الان سه سال بزرگ‌تر شده. دوباره روی تخت نشستم و آهی کشیدم. از روی تخت بلند شدم. دلم می‌خواست برم به همون رودخانه عجیب غریب که اولین بار ماوریس رو دیده بودم. کلاه شنل رو سرم گذاشتم و شمشیر رو زیر شنل به پشتم بستم و از اتاق بیرون زدم. با قدم‌های بلند از راهروها عبور کردم و وارد محوطه یخی قصر شدم. ایستادم و به اطراف نگاه کردم. راه اسطبل کدوم طرفی بود؟ توی ذهنم راه رو سرچ کردم که یادم اومد. به سمت شرق قصر رفتم. هر چه جلوتر می‌رفتم به اسطبل نزدیک‌تر می‌شدم، به طوری که صدای شبیه اسب‌ها رو می‌شنیدم. همون جا ایستادم و سوت محکمی زدم که فقط مشکي می‌شناخت. می‌دونستم خودش بیرون می‌او. همین‌طور هم شد، دقایقی بعد مشکي با سرعت بالایی از اسطبل بیرون زد و به طرفم اومد. دستی به سرش کشیدم و گفتم:

– بزن بریم.

سوارش شدم. اسم رودخونه رو یادم نبود؛ ولی مسیرش رو به یاد داشتم. خارج از قصر بود. به سمت درواز رفتیم. همونی که نیمی ازش رو نابود کرده بودم و حالا درکمال تعجب سالم بود! شونه‌ای بالا انداختم و در حالی که فاصله کمی با دروازه داشتیم رو به نگهبان داد زدم:

– دروازه رو باز کن!

نگهبان‌ها سریع دروازه رو باز کردند و مشکی با سرعت از قصر خارج شد. به طرف جاده برفی رفتیم. بعد از مدتی به دوراهی خوردیم. وارد راهی که به رودخانه می‌خورد شدیم. چیزی حدود ده دقیقه دویدن مشکی، صدای شر شر آب رو شنیدم. بلند گفتم:

– صبر کن.

مشکی ایستاد. ازش پیاده شدم و رو بهش گفتم:

– مشکی تو برو همین اطراف، فقط زیاد دور نشو باشه؟

سرش رو تگون داد و دوید و دور شد. به طرف رود رفتیم. سرماش رو از همین جا هم حس می‌کردم. درست کنار رود نشستیم و پاهام رو از کفش خارج کردم و وارد آب کردم. آب اون قدر سرد بود که سریع پاهام رو بیرون کشیدم. اخم‌هام توی هم رفت.

– چه قدر سرد بود!

صدای آشنای کسی من رو از جا پروند:

– خب پات رو توش نذار.

نگاهم روی زمین مونده بود. ممکن نبود خودش باشه! حس کردم کنارم نشست. با بهت سرم رو به طرفش برگردوندم و گفتم:

– شما؟

همون طور که به آب زل زده بود گفت:

– خودمم. این قدر تعجب داشت؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– این جا چي کار مي کنيند؟

با اون چشم هاي سبز ترسناکش بهم زل زد و گفت:

– من يه تاجرّم! براي تجارت اين جام.

اخي کردم و گفتم:

– آهان! اون وقت چرا هر جايي که من هستم شما هم هستيد؟

نگاهم رو ازش دزدیدم. از چشم هاش مي ترسیدم. نیرو رو از بدنم بیرون مي کشيد.

صدای مرموزش رو شنیدم:

– من رودخونه ها رو دوست دارم. نمي دونستم تو هم به رود علاقه داري.

شونه اي بالا انداختم و گفتم:

– به هر حال! جاي تعجب داشت.

چيزي نگفت. بهش نگاه کردم. خيلي دلم مي خواست چهره ی زیر ماسکش رو ببينم.

دوباره به رود زل زدم. صداش رو خيلي دوست داشتم، صدای برخوردش با سنگ!

توماس: تو براي چي اين جايي؟ منظورم اينه که چرا تو سرزمين برفي؟

لبهام رو روی هم فشار دادم. نمی‌خواستم بدون که برای چی این‌جام؛ برای همین بهش گفتم:

– برای دیدن یکی از دوستانم اومدم.

توماس: اون دفترت کو؟

به پیشونیش زل زدم. نمی‌تونستم توی چشم‌هاش نگاه کنم. گفتم:

– کدوم دفتر؟

توماس: همونی که یه بار دستت بود و داشتی می‌خوندیش.

آهان! دفتر خاطرات اون زن رو می‌گفت! گفتم:

– آهان! نیاوردمش.

سکوت کرد. من هم به زمین نگاه کردم. به یاد دفتر خاطرات که افتادم توی فکر رفتم. این دفتر برای ملکه باده؛ ولی اسم ملکه چی بود؟ هر کسی بود شخص مهمی باید بوده باشه که تونسته بوده به پیش اورانا و سارا بیاد. هرکسی از این سرزمین باخبر نیست! پس حتما شخص مهمی بوده. ای کاش میشد سرزمین باد رو دید! مردم خوبی باید داشته باشه که این‌طور از ملکه‌شون اطاعت می‌کردند و بهش وفادار بودند؛ حتی موقعی که پادشاه آتش و الهه جنگ دستور کشتن ملکه رو داده بودند. ولی ملکه چه گناهی کرده بوده که این‌طور باعث عصبانیت اون دوتا شده بود؟ کسی رو کشته بود؟ شخصی مثل مایک بود؟ نه اگه مثل مایک بود که نمی‌تونست هم‌بازی دوران بچگی اورانا و سارا باشه.

خیلی دلم می‌خواست جواب این سوال‌ها رو بگیرم. نمی‌دونم چرا؛ اما حسی بهم

می‌گفت یه نکته‌ای هست! باید یه جورایی ماجرا رو می‌فهمیدم؛ اما چه طوری؟

توماس: به چي فکر مي‌کني؟

به توماس نگاه کردم. خواستم حرفي بزنم که چيزي توي ذهنم جرقه زد و لبخندي روي لبم شکل گرفت! خودشه!

توماس: چرا مي‌خندي؟

لبخندم وسيع تر شد. برق چشم‌هام روحس مي‌کردم. يه کم به توماس نزديک تر شدم و با هيجان گفتم:

– مي‌تونم خواهشی ازت داشته باشم؟

توماس: چه خواهشي؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

– تو يه تاجري و خب به هرجايي ميري و مي‌توني اطلاعات به دست بيايي. مي‌توني

بهم تو يه چيز کمک کني؟

احساس کردم چشم‌هاش تنگ شدند.

توماس: باشه ولي چي مي‌خوايي؟

اين بار توي چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

– اطلاعات زيادي از سرزمين باد! از ملکه اون سرزمين و حتي از خواهر کوچك‌ترش. از

اين که براي چي ملکه کشته شد. اين رو مي‌خوام، مي‌توني تهيه اش کني؟

چند ثانيه بهم زل زد. توي نگاهش يه چيزي بود که اذيتم مي‌کرد. بالاخره سکوت رو

شکست و گفت:

– می‌تونم. تو خیلی خوش شانسی، من یه بادافزار می‌شناسم که توی این سرزمین زندگی می‌کنه و خانواده‌اش مورخ بودن. اون کتاب مورخ‌ها رو داره. می‌تونم مطالعه‌اشون کنم و بهت اطلاع بدم. اما...

با صدای ذوق زده‌ای گفتم:

– اما چی؟

مرموز گفتم:

– اینا ربطی به اون دفترچه داره؟

خشکم زد. اون چه‌طوری ربط بین این دو رو فهمید؟ معلوم بود خیلی تیزه. به خودم اومدم و گفتم:

– نه نه! ربطی نداره!

توماس: من از حالت آدم‌ها می‌فهمم که دروغ می‌گن. تا راستش رو نگي خبري از اطلاعات نیست.

اخم‌هام رو توي هم کشیدم و گفتم:

– من چرا باید بهت دروغ بگم؟ اون دفتر برای من بود و چیزهای شخصیم رو توش می‌نوشتم.

احساس کردم پوزخندی زد:

– آدم چیزهای شخصی رو می‌نویسه، نمی‌خونه!

لب‌هام رو روی هم فشار دادم. لعنتی! راهی نداشتم. از جاش بلند شد و گفت:

– عیبی نداره، من دیگه میرم.

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

– خیلی خب! اون دفتر مال من نیست!

ایستاد. برگشت و نشست سر جاش.

توماس: خب؟ نوشته‌های توش چیه؟

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

– برای... برای ملکه سرزمین باد!

دیگه چیزی نشنیدم. سریع از سر جام بلند شدم و همین‌طور که می‌رفتم گفتم:

– منتظر اطلاعات هستم توماس.

توماس: البته، آرتیمیس.

با قدم‌های بلند از اون‌جا دور شدم. اعصابم به هم ریخته بود. به اندازه کافی دور شده بودم. سوت بلندی زدم و مشکي رو خبر کردم. به درخت پشت سرم تکیه کردم و به زمین برفی زل زدم. دلم می‌خواست با همین برف به سر توماس بکوبم. بالاخره به هدفش رسید، تاجر باهوش! ولی دونستن این‌که اون دفتر برای کیه چه به دردش می‌خورد؟ چه سودی براش داشت؟ با صدای شیهه مشکي، دست از فکر کردن به توماس برداشتم. سوار مشکي شدم و زیر گوشش گفتم:

– به طرف قصر ملکه.

شروع به دویدن کرد. باد موهام رو به باز گرفته بود. افکارم درهم پیچیده بود. فکر توماس، جلوگیری از پیشروی هری، نشون دادن خودم به بقیه الهه‌ها. همه این‌ها دست به دست هم داده بودن تا شونه‌ام از سنگینی مسئولیت‌ها خم بشه. نفس عمیقی

کشیدم و سرم رو بالا آوردم و به جاده‌ی روبه‌روم زل زدم. هافمن بهم گفته بود که تنها منم که می‌تونم هری رو سر جاش بشونم و آرامش رو برگردونم. بهم گفته بود باید قوی باشم. پس هر چی هم مسئولیت‌ها سنگین باشند، من تحملشون می‌کنم. مثل دفعه قبل جنگ با مایک نمی‌ذارم خستگی بهم غلبه کنه. من این‌بار تنهایی کسی هستم که پیروز میدونه!

با این حرف‌ها امیدم پررنگ‌تر شد و لبخند آرومی روی صورتم به وجود اومد. مشکی ایستاد. تازه حواسم به اطراف جمع شد. روبه‌روی قصر بودیم. یه نگهبان از بالای دیوار یخی من رو دید و دستور داد تا در رو برام باز کنند. همین‌که در باز شد و مشکی با سرعت وارد قصر شد. ازش پیاده شدم و دستی به سرش کشیدم و گفتم:

– برو اسطبل پیش رفیقات.

از این‌که اسب‌ها رو رفیق‌هاش صدام زدم خنده‌ام گرفت. با سمش کوبید به سطح یخی و شیهه‌ای کشید. این یعنی من رو مسخره نکن! لبخندی زدم و درحالی که با دستم سرش رو نوازش می‌کردم گفتم:

– مسخره‌ات نمی‌کنم؛ برو اسطبل. من باید به جایی سر بزنم.

این‌بار مطیع سرش رو تکون داد و راهش رو کشید و رفت. نفس عمیقی کشیدم و به طرف غرب رفتم تا بتونم قصر رو دور بزنم. قرارم با پیتر و دنیل رو از یاد نبرده بودم. با تصور قیافه بچه‌ها لبخند گنده‌ای روی صورتم به وجود اومد و کم‌کم به خنده تبدیل شد. کلاه شنل رو از سرم برداشتم و به مسیر خاکی روبه‌روم نگاه کردم. هیجان به بدنم سرازیر شد. انرژی به پاهام سرایت کرد و قدم‌هام تندتر شد. قرار بود بعد از چند سال ببینمشون. حتماً تا حالا پیتر و دنیل بهشون گفته بودند که برگشتم. نیمی از جاده خاکی رو رفته بودم و درخت‌های اطرافم بیشتر می‌شد. بوی خاک که توی بینیم می‌پیچید لذت وصف نشدنی رو بهم می‌داد و وادارم می‌کرد نفس عمیقی بکشم و این بو رو به ریه‌هام

بفرستم. آفتاب بالا اومده بود؛ ولی با وجود درخت‌ها سایه‌ها روم افتاده بودند. دو طرفم رو درخت‌های بلند و سرسبز احاطه کرده بودند. تونستم از دور خونه چوبی بزرگی رو تشخیص بدم. لبخندی زدم و چشم‌هام درخشید! نزدیک بودم و بعد از چند دقیقه رسیدم. خاطرات جلوی چشمم نقش گرفتند. همین‌جا بود! با پیتر دعوا کردم و به آهنگری فرستادمش. سرم رو چرخوندم و به زمین مبارزه که خالی از سرباز بود نگاه کردم. گروه‌بندی‌هامون، گروه عقاب. چشم‌هام رو با لذت بستم و گفتم:

– یادش بخیر!

حرف کشیدن از مارتین، دعوایم با الکس. چشم‌هام رو باز کردم. ایستادم و به خونه‌ی چوبی تکیه دادم و به زمین زل زدم. آهی از ته دلم کشیدم. مارتین، الکس! دلم براتون تنگ شده. لب‌هام رو روی هم فشار دادم. بغض راه گلویم رو بسته بود. ذهنم به اون شب نحس کشیده شد. شبی که مایک و شیاطین دو دوست عزیزم رو ازم گرفتند. اون شب، اعتراف الکس... با دستم صورتم رو پوشوندم و زمزمه کردم:

– خدای من!

سعی کردم آرامشم رو به دست بگیرم. به آسمون نگاه کردم و شروع به نفس‌های عمیق کشیدن کردم. آها حالا شد! یه لبخند لرزون زدم؛ با این حال هنوزم غم‌شون روی قلبم سنگینی می‌کرد.

– بچه‌ها اون آرتیمیسه!

با صدای دنیل سرم رو چرخوندم و به بچه‌ها نگاه کردم. همه‌شون با اون چشم‌های متعجبشون نگاه می‌کردند. غم‌ها رو فراموش کردم و خندیدم. یهو همه‌شون روی سرم ریختند و من رو به طرف زمین کشوندند. درحالی که خنده‌ام گرفته بود گفتم:

– هی چی کار می‌کنین؟

بین اون جمعیت جیمز رو دیدم. به جز من بقیه روی زمین نشستند. به طرف جیمز رفتم و توی آغوشم فشردمش و گفتم:

– پسر دلم برات تنگ شده بود!

جیمز: سه سال نبود!

بعد با هم روی زمین نشستیم. با لحن غمگینی ادامه داد:

– وقتی پیتر بدون تو و الکس و مارتین اومد، شوک بزرگی بهمون وارد شد. مارتین و الکس مرده بودن. کمی بعد خبر رسید که تنهامون گذاشتی و به جمع الکس و مارتین پیوستی.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

– اونا یکی از بهترین دوستانم بودن!

یهو یکی از پسرها داد زد:

– هی صبر کن ببینم، پس ما چی؟

همه هم شروع کردن به تایید کردن و آخرش دادشون در اومد که ما چی! دستم رو بالا آوردم و با خنده گفتم:

– بابا اشتباه کردم! شما هم بهترین دوستهام هستین.

پیتر بلند گفت:

– این شد!

همه خندیدیم. با لذت به همه شون نگاه کردم و لبخند زدم. این جمع رو دوست داشتم؛ حتی با نبود الکس و مارتین، هنوز هم این جمع گرم بود! هنوز هم خوب بود، هنوز هم لذت بخش بود. سرم رو پایین انداختم و زمزمه کردم:

– دوستتون دارم بچه‌ها.

مارتا: متوجه شدی؟

سرم رو تند تند تکون دادم و گفتم:

– مارتا فهمیدم! چند بار میگی؟

مارتا: چون کله شقی! آهان! با جان هم کل کل نکن، اون یه امپراطوره، اون هم امپراطور آب!

لبخند شیطنت‌باری زدم و گفتم:

– دلم برای کل کل باهاش تنگ شده.

مارتا چشم‌غره اساسی بهم رفت که ترسیدم و گفتم:

– چرا این جور می‌کنی؟ خيله خب بابا! هر چی تو بگی.

مارتا با افسوس سرش رو تکون داد و گفت:

– این طوری می‌خواهی باهاشون حرف بزنی؟ عین بچه‌ها؟

این بار جدی گفتم:

– خودت می‌دونی که من کارم رو خوب انجام میدم؛ پس دلیل این همه نگرانی چیه؟

بهم نگاه کرد. بازم نگاهش حرفدار بود!

مارتا: حواست به دیانا باشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– نگران نباش، اون مثل مادرش نیست.

مارتا متعجب گفت:

– مادرش؟ اون رو از کجا می‌شناسی؟

لب‌هام رو روی هم فشار دادم. گند زدم! سعی کردم جمع و جورش کنم:

– هیچی، از یکی شنیدم مادرش یه کم سخت‌گیره.

مارتا مشکوک بهم نگاه کرد. کاملاً معلوم بود که قانع نشده. مارتا از جاش بلند شد و

درحالی که نگاهش هنوز هم بهم مشکوک بود گفت:

– من میرم به تالار، منتظرت می‌مونم.

سرم رو تند تند برایش تکون دادم که در رو بست رفت. با بسته شدن در، نفس حبس

شده‌ام رو با یه فوت محکم آزاد کردم و گفتم:

– نزدیک بود همه چی لو بره!

و بعد چشم‌هام رو به نشونه آسودگی روی هم گذاشتم. وقتی قیافه بقیه، به‌خصوص

جان با دیدنم توی ذهنم نقش گرفت، لبخندی روی لبم اومد. مطمئناً همشون بهت‌زده

بودند. چشم‌هام رو باز کردم و از جام بلند شدم و به طرف آینه رفتم. روبه‌روی آینه قدی

ایستادم و به خودم نگاه کردم. مثل همیشه، یه تیشرت و جین و این‌بار یه شنل هم

روش. هیچ فرقی نکرده بودم. ظاهرم مثل همون آرتیمیس سه سال پیش بود؛ اما

وجودم بیشتر از سه سال تغییر کرده بود! نفس عمیقی کشیدم و به حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم فکر کردم. باید با مخالفت‌هاشون بجنگم و آماده باشم. از آینه دل‌کندم و به طرف در رفتم. دستگیره رو پایین کشیدم و از اتاق بیرون اومدم. قدم‌هام رو به سمت تالار برداشتم.

ملکه تا حالا باید قضیه زنده بودنم و و خیلی چیزهای دیگه رو گفته باشه و حالا من باید حرف اتحاد رو پیش می‌کشیدم؛ ولی ممکن بود مخالفت‌های زیادی رو بشنوم. بیشتر از همه نگران دیانا و آتروان، پادشاه آتش بودم. با این فکر قدم‌هام رو پرقدتر برداشتم. با جدیت به روبه‌رو نگاه کردم. من کسی نبودم که کم بیارم، این دفعه هم مجبورا قبول کنند وگرنه سرزمین‌های زیباشون، توسط هری عزیز به نابودی می‌رسه. چاره‌ای جز قبول کردن ندارند؛ اما بعد نابودی هری...

افکارم با رسیدن به در تالار قطع شد. ایستادم و زل زدم به نقوش یخی. دستم رو روی در کشیدم و نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم و نیروم رو جمع کردم. با صدای باز شدن در، پلک‌هام رو بیشتر روی هم فشار دادم. وقتی صدا قطع شد، چشم‌هام رو سریع باز کردم. به جمعیت هفت نفره روبه‌روم نگاه کردم. سرم رو بالا گرفتم. اولین قدم رو برای شروع جنگ‌ها برداشتم. دومین قدم، سومین قدم، چهارمین. بی‌توجه به نگاه‌های تیز، مرموز، متفکر و در کمال تعجب خوشحال، به سمت میز تخته یخی ملکه رفتم. از بین تمامی افراد عبور کردم و در آخر نگاهم رو چرخوندم که نگاهم تو یه جفت چشم آبی گره خورد. آب دهنم رو قورت دادم. نگاه خوشحال متعلق به جان بود! لبخند نامحسوسی بهش زدم و کنار ملکه ایستادم. سکوت مطلق! صدای نفس‌ها شنیده می‌شد. سکوت تا چند دقیقه ادامه داشت تا این‌که ملکه زودتر از بقیه به خودش اومد و گفت:

– دیگه همه جمعیم. از زاده تاریکی می‌خوام ماجرا رو براتون روشن کنه.

و بعد به من نگاه کرد. سرم رو تکون دادم و قدمی به جلو برداشتم و گفتم:

– مطمئناً خیلی هاتون از دیدن من نه تنها خوشحال نیستید، بلکه ناراحت یا شاید

عصبانی باشید!

و بعد به دیانا نگاه کردم و گفتم:

– مگه نه بانو؟

پوزخندی زد و گفت:

– میشه ماجرای اصلی رو بگی؟

لبخندی زدم و گفتم:

– البته!

و بعد در حالی که نگاهم رو به همشون دوخته بودم گفتم:

– دوباره قراره جنگ راه بیفته. بدتر و وحشتناکتر از هر جنگی، دوباره دشمنی در مقابل

ما ایستاده، شخصی زیرکتر و خطرناکتر از مایک...

خواستم حرفم رو ادامه بدم که جان حرفم رو قطع کرد:

– اون شخص کیه؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

– هری!

دوباره سکوت. نمی‌دونم سکوت از ترس بود یا بهت؟ اما تو چشم‌های خیلی‌هاشون

ترس همراه با بهت بود. این بار آتروان به حرف اومد:

– اون چه طوري تونست از زنداني که ارباب ارواح برآش درست کرد فرار کنه؟
پوزخندي زدم و گفتم:

– ارباب ارواح خودش اون رو آزاد کرد تا من رو همراه با سرزمين هاي شما نابود کنه!

اين بار صدای زن قد بلندي که لباس کرمي به تن کرده بود توي سرم پیچید:

– و ما بايد جلوش رو بگيريم.

سرم رو پايين انداختم و گفتم:

– درسته و اين فقط يك راه داره.

به مرد ساکت سالن که قبلا دیده بودمش و حدس مي زدم امپراطور خاك باشه زل زدم و گفتم:

– اتحاد! ما همه بايد با هم متحد بشيم.

فرياد ديانا قصر رو فرا گرفت:

– چي؟ ابد! ما چه طور مي تونيم با زاده تاريخي متحد بشيم؟ کسي که مي تونه سرزمين ما رو نابود کنه.

به چشم هاي خشمگينش نگاه کردم و تير آخر رو زدم:

– بايد بگم تنها کسي هستم که مي تونه نجاتتون بده و اگه دست هري بهم برسه و قدرتم رو بگيره، شما ديگه نمي تونيد جلوش مقاومت کنين.

چهره اش سرخ شد. مشتش رو محکم روي ميز شيشه اي کوبيد و گفت:

– لعنتي!

آتروان قدمي جلو اومد و گفت:

– با این حال من متحد نمیشم.

به طرف آتروان قدم برداشتم و گفتم:

– بسیار خب! فقط اگه دیگه سرزمین آتشی وجود نداشت تا شما فرمانرواش باشید،

دلگیر نشید.

اخمی کرد و با تحکم گفت:

– چه طور می‌تونید درباره سرزمین من این طوری صحبت کنی؟

مثل خودش محکم گفتم:

– شما چه طور می‌تونید رضایت به نابودی مردمتون بدید؟ رضایت به نابودی سرزمینی

به اون قدمت!

تردید رو توی مردمك چشماش خوندم. کارم خوب بود، تونسته بودم تردید رو به

جونش بندازم. قدمی عقب برداشتم و بلند گفتم:

– تنها کسی که می‌تونه نجاتتون بده منم و باز هم من تنها کسی هستم که می‌تونه

نابودتون کنه! حالا می‌خواید با من متحد شید و نجات پیدا کنید یا این که قدرتم رو

هری به چنگ بیاره و نابودتون کنه؟

بازم سکوت. نفس عمیقی کشیدم و به مارتا نگاه کردم که سرش رو به معنی خوب بود

تکون داد. لبخندی بهش زدم و با نگاهم ازش تشکر کردم که صدای ناآشنایی توی سالن

پیچید:

– نظر من مثبته.

سرها به طرف صدا برگشت. امپراطور خاك بود كه نظرش رو گفت! با لبخند بهش
نزدیک شدم و گفتم:

– شنیده بودم مرد عاقلی هستید، حالا بهم ثابت شد.

نگاهش درست مثل خاك بیروح و سرد بود. دیانا اومد نزدیکش و با صدای بلندی
گفت:

– چی دارین میگین؟ این کار غلطه!

و بعد با خشم انگشتش رو به سمت من گرفت و نشونم داد گفت:

– این دختر زاده تاریکیه! کسی که از هری و مایک و هر کسی دیگه‌ای خطرناک تره!

نگاه امپراطور خاك بهم بود و گفت:

– اون شاید خطرناک باشه؛ اما الان می‌تونه ما رو نجات بده و خطری نداشته باشه. هر
کسی اگه پیشنهادش رو رد کنه، می‌تونم بهش لقب یه بی‌چاره رو بدم.

لبخند یه طرفه‌ای صورتم رو پوشوند. دوباره صدای زن غریبه که فکر کنم الهه دانش بود
بلند شد:

– آبرلی درست می‌گه.

و بعد توی چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

– منم موافقم.

این بار صدای جان بود که پیچید:

– وقتی الهه دانش و امپراطور خاك جوابشون مثبته، منم موافقم.

لبخندم بزرگ‌تر شد.

ملکه: منم موافقم.

نگاه همه‌مون روی آتروان و دیانا مونده بود. آتروان خونسرد به زمین زل زده بود. خوشبختانه اون مثل پدرش کله شق و یه دنده نیست؛ اما دیانا... همون لحظه آتروان سرش رو بالا آورد و گفت:

– به‌خاطر سرزمین و مردم، منم موافقم.

الهه دانش: ممنونم آتروان.

به سمت دیانا رفتم و گفتم:

– بانو نظر شما چیه؟

نگاه عصبانیش رو بهم دوخت و چشم‌هاش رو بست و به‌زور گفت:

– منم... موافقم.

لبخندی از شادی روی لبم نقش بست که ملکه از روی تختش بلند شد و گفت:

– خب، حالا که همه موافقید، بهتره جام اتحاد آورده بشه.

مارتا بلند شد و جامی یخی شکل رو آورد و روی میز بیضی شکل گذاشت و خودش کنار رفت. به جام نزدیک شدم و به درونش خیره شدم که تصویر خودم رو دیدم. آبی که توش بود تصویرم رو نشون داد. صدای قدم‌ها بلند شد. همه به صورت دایره کنار هم قرار گرفتند. ملکه چاقویی رو بیرون آورد و گفت:

– یک قطره خون کافیه.

و بعد با خنجر یخی انگشتش رو برید که یک قطره از خونش توی طرف ریخته شد و وارد آب شد. آب به رنگ آبی در اومد و نوری ازش آزاد شد. خنجر این بار دست آتروان بود. اون هم به قطره از خونش رو ریخت که این بار آب به شکل قرمز در اومد. آخرین نفر من بودم. خنجر رو از آبرلی، امپراطور خاک گرفتم و روی انگشتم گذاشتم و بریدمش. قطره‌ای از خون وارد آب شد و آب به رنگ سیاه در اومد. ناخودآگاه خود آب شروع به گردش کرد. یک بار به رنگ آبی در اومد، یک بار سبز، یک بار قرمز و در آخر سیاه. از جام فاصله گرفتم و روبه همه گفتم:

– حالا که متحد شدیم، باید در هر شرایطی از همه دفاع کنیم.

جان: درسته؛ اما باید نقشه بکشیم. تصمیم بر جنگه؟

دیانا به جان نگاه کرد و گفت:

– فکر می‌کنی مذاکره با هری پاسخ می‌ده؟

الهه دانش: باید بجنگیم. این طوری شانس بیشتری داریم.

و بعد روبه دیانا گفت:

– تو الهه جنگی، نظرت چیه؟

دیانا جدی گفت:

– باید ارتشتون رو آماده کنید. تنها راه ورود به این جا، دروازه جادویی که جناب هافمن سال‌های پیش به وجودش آورد. باید تمام ارتشتون رو به اون جا بیارید و جلوی دروازه اردو بزنیم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– فکر خوبیه. منم همراهتون میام.

آتروان: نه، تو نباید بیای. مطمئنا جاسوسانی هستند و اگه خبر بودن تو رو به هری برسونن نقشمون به هم می‌ریزه. تازه شم، هدف دوم ما محافظت از توئه تا هری دستش بهت نرسه. تو همین جا توی قصر ملکه می‌مونی و منتظر نتیجه جنگ خواهی موند.

اخمی کردم و متعجب گفتم:

– یعنی چی؟ من باید نقشی در جنگ داشته باشم.

و بعد به مارتا نگاه کردم که ساکت بهم زل می‌زد. این بار آبرلی شروع به حرف زدن کرد:

– آرتیمیس، تو جات این جا امن تره. اگه بیای به میدون جنگ خطر تو رو تهدید می‌کنه. ممکنه هری تو رو به چنگ بیاره و این یه بدبختی بزرگه. درحال حاضر شانس بزرگ ما توئی، هر وقت در شرایط بحرانی قرار گرفتیم، تو رو به عنوان آخرین شانسمون رو می‌کنیم. درحال حاضر بهتره بمونی.

دستم رو مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم. حق با اون بود. روبه دیانا گفتم:

– این جنگ چه قدر طول می‌کشه؟

دیانا: ممکنه چندین ماه، شاید هم بیشتر.

خیلی زیاد بود. بهشون نگاه کردم و گفتم:

– من برام سخته که این جا بمونم و... و سربازها خونشون به خاطر محافظت از من و

سرزمینشون ریخته بشه. منم می‌خوام پایه پاشون بچنگم.

الهه دانش دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

– با این که زاده تاریکی هستی و خطرناک؛ اما چیزی در تو وجود دارد که خیلی باارزشه. این حس مسئولیتی که داشتی و داری بسیار قابل تقدیره؛ اما بهتره از این به بعدش رو بسپاری به ما. در جنگ با مایک، از تمامی سرزمین‌ها فقط ما موندیم و سرزمین جنیان. دو سرزمین دیگه نابود شدند. سه سال پیش تو ما رو نجات دادی، این بار نوبت ماست، نوبت الهه‌ها.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

– حرفتون منطقی و درسته؛ نمی‌تونم مخالفتی کنم.

دستش رو از روی شونم برداشت.

ابرلی: یه چیز برام عجیبه.

الهه دانش: چه چیزی ابرلی؟

ابرلی متفکر گفت:

– نبودن جناب هافمن. به یاد دارم ایشون در مواقع بحرانی پیشمون بودن و بهمون کمک می‌کردند.

دیانا: آخرین باری که دیده شدن، سال‌ها پیش وقتی مادرم تازه به مقام الهه رسیده بودن، ایشون حضور داشتند. درست موقعی که الهه باد مرده بود و دخترش جانشینش شده بود.

با اشتیاق به حرفش گوش دادم. خواستم حرفی بزنم که جان دهنم رو بست:

– این چیز مربوط به گذشته‌اس، جناب هافمن هم هر موقع که صلاح بود به کمکمون میان. الان بهتره به نقشه‌کشی و آرایش جنگی بپردازیم.

همه موافقتون رو اعلام کردند که گفتم:

– بهتره به جناب آتریس هم بگیم به نمایندگی از جنیان بیاد.

ملکه: پادشاه جنیان بیمار شده، درحال حاضر تمام کارهای قصر و سرزمین رو دوش آتریسه و فکر نکنم بتونه.

به ملکه نگاه کردم و گفتم:

– به هر حال باید بهشون اطلاع بدیم.

ملکه: به سنوبال میگم.

نفس عمیقی کشیدم و به بقیه نگاه کردم. همه تو فکر بودند. توی چهره بعضی‌هاشون نگرانی وجود داشت. بعضی‌ها هم خونسرد. قدمی به عقب برداشتم و گفتم:

– ازتون خیلی ممنونم که اتحاد با من رو قبول کردید. بهتون قول میدم با اتحادمون بتونیم هری و ارباب ارواح رو شکست بدیم.

و بعد با سرم به مارتا اشاره کردم که بریم. از جاش بلند شد. روبه همه گفتم:

– من دیگه میرم. شما هم بهتره به نقشه‌های جنگ بپردازید.

و بعد همراه با مارتا از تالار خارج شدیم. همین‌که خارج شدیم با هیجان زیاد مارتا رو توی آغوشم خودم گرفتم و با شادی گفتم:

– تونستم راضی‌شون کنم!

مارتا من رو از خودش جدا کرد و گفت:

– کارت خیلی خوب بود.

با تعریفش لبخندی روی لبم شکل گرفت و گفتم:
 - ممنون.

مارتا سرش رو تکون داد و دستم رو کشید و درحالی که راهرو رو رد می‌کرد گفت:
 - یه خبر برات دارم.

کنجکاو خودم رو بهش رسوندم و گفتم:
 - چی؟

مارتا: بانو راشل تونست جلوی هری رو بگیره. الان چوب دستی در امانه.
 نفس راحتی کشیدم و با لبخند گفتم:
 - می‌دونی مارتا، امروز روز شانسه!

و بعد با به یادآوردن توماس شادیم بیشتر شد. قرار بود امروز برام اطلاعات رو بیاره.
 دیگه می‌تونستم کاملاً همه چیز رو بفهمم. قدم‌هام از روی شادی تندتر شده بود که مارتا
 با خنده گفت:

- هی تو چرا امروز این قدر شادی؟

روم رو بهش کردم و عین یه ماشین دنده عقبی راه رفتم. دست‌هام رو از هم باز کردم و
 با خنده گفتم:

- خب امروز روز شانسه دیگه!

صدای خنده مارتا توی سالن پیچید. با بهت ایستادم و به چهره خندونش نگاه کردم.
 طی این چند سال، این اولین خنده‌اش بود! لبخندی روی لبم شکل گرفت و به دنبالش
 رفتم و گفتم:

– میگم مارتا.

بهم نگاه کرد و گفت:

– بله؟

– می‌تونم برم بیرون؟

سرش رو تکون داد و گفت:

– این‌جا جات امنه، راحت باش.

چشمکی زدم و گفتم:

– ممنون بانو!

و بعد با شادی برعکس راهی رو که اومده بودیم شروع به دویدن کردم. حس خوب امروزی رو که داشتم نمی‌تونستم انکار کنم. وارد محوطه شدم. از سرما توی خودم جمع شدم. نگاهم روی یه دونه‌ی سفید که رقصان به طرف زمین می‌رفت، خشک شد. لبخندی زدم و گفتم:

– برف!

لبخندم با دیدن دونه‌های برف دیگه بزرگ‌تر شد. از پله‌های یخی پایین اومدم و به طرف مکانی که می‌خواستم رفتم. برکه نقره‌ای مقصدم بود. با دیدن سطح یخی برکه لبخندم وسیع‌تر شد. پا تند کردم و به روی تخته سنگ بزرگ نشستم. شنل رو به دورم پیچیدم تا از سرما کمتر کنم. به دونه‌های برف که روی زمین فرود می‌اومدن و آب می‌شدن نگاه کردم. همین‌طوری محو تماشا بودم که با صدای بمی از جا پریدم:

– چرا این‌جا نشستی؟

برگشتم و به قامت ایستاده‌ی جان نگاه کردم. شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– آرامش این برکه رو دوست دارم.

سرش رو تگون داد و روی تخت سنگی که روبه‌روم بود نشست. با فکری که توی سرم اومد خندم گرفت. نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

– به چي مي‌خندي؟

با لحنی که توش خنده موج میزد گفتم:

– یاد اون دفعه افتادم... دفعه پیش از آب پریدین بیرون. این دفعه چون یخ زده بود با پا اومدین این‌جا.

و بعد شروع به خندیدن کردم. اولین دیدار بدون جنگمون بود. اون غرورش رو کنار گذاشته بود و من بدخلقیم رو کنار گذاشته بودم. لبخندی زد و گفت:

– فکر نمی‌کردم ببینمت.

لبخندی زدم و به آسمون نگاه کردم و گفتم:

– مثل این‌که واقعاً مرده بودم.

درست بود. من واقعاً براشون مرده بودم و به نبود آرتیمیس عادت کرده بودن که با اومدنم این‌قدر تعجب کردند. جان سرش رو بالا آوردم و دست به سینه گفتم:

– منظورت چیه؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– هیچی، بی‌خیالش شو.

سرش رو تکون داد و گفت:

– می‌تونم یه سوال بپرسم؟

متعجب با لحنی که توش خنده بود گفتم:

– جان خودتی؟

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

– چه طور؟

گفتم:

– آخه به یاد نمی‌ارم هیچ وقت از کسی اجازه گرفته باشی، به خصوص از من!

لبخندی زد. احساس کردم لبخندش تلخ بود.

جان: نکنه دوست داری همون طوری باهات رفتار کنم؟

خندیدم و ناگهانی پرسیدم:

– وقتی مردم، چه حسی داشتی؟

از سوالم یکه‌ای خورد؛ اما زود به خودش اومد و گفت:

– این دیگه چه سوالیه؟

دستم رو زیر چونم گذاشتم و گفتم:

– نمی‌خواهی جواب بدی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

– حس بدی بود. این که یه نفر به خاطر تو و سرزمینت جون بده. اون هم توی دست‌های خودت... حس ناباوری... ناراحتی.

زمزمه کردم:

– ناراحتی...!

سرم رو تکون دادم و به دونه‌های برف نگاه کردم؛ به سفیدیشون. حتما یه آدم برفی درست می‌کردم. از این فکر لبخندی روی لبم شکل گرفت. به یاد آدم برفی‌هایی که با کتی و خاله درست می‌کردم افتادم. بهترین زمستون اون سال، خونه‌ی مادربزرگم بود.

جولی یه زن مغرور، اما مهربون بود. همین بود که اون رو برام خاص می‌کرد. سرم رو بالا گرفتم و به آسمون نگاه کردم. سفیدیش توی چشمم زد. ابرها بالا سرمون بودند و برامون برف می‌فرستادند. از جام بلند شدم و رو به جان گفتم:

– من دیگه می‌رم.

سرش رو تکون داد و گفت:

– خدا حافظ.

در حالی که می‌رفتم دستم رو براش تکون دادم. این مرد امروز عجیب غریب شده بود! مرد خشن و خشکی که حالا آرام و شاید مهربون شده بود. هرچی بود عجیب بود! شونه‌ای بالا انداختم و به طرف دروازه رفتم. نگهبان که من رو دید، در رو باز کرد. قدم‌هام رو سریع برداشتم و به طرف جاده برفی روبه‌روم حرکت کردم. مقصودی نداشتم، فقط می‌خواستم میون درخت‌ها و این جاده برفی قدم بزنم.

با تعجب به اطرافم نگاه کردم. این جا دیگه کجا بود؟ داخل یه محوطه خیلی خیلی بزرگ بودم. محوطه پر بود از مجسمه‌های بلند و حوض‌های آب نقره‌ای. سرم رو بالا آوردم و به قصر عظیم روبه‌روم نگاه کردم و آب دهنم رو قورت دادم. قصری نقره‌ای با پنجره‌های زیبا و بزرگ. سرم رو پایین آوردم که نگاهم به در ورودی بزرگ قصر افتاد. با بهت قدمی برداشتم که صدای فریاد مردی من رو از جا پروند:

– ولم کنین احمق‌ها!... برمی‌گردم و انتقامم رو ازتون می‌گیرم... ولم کنید!

هم‌زمان صدای پای چندین نفر اومد. سرم رو برگردوندم که نگاهم به مردی افتاد که سربازها اون رو به داخل قصر می‌بردند. پشتشون به راه افتادم. نزدیک یه سرباز شدم و درحالی که همراهش راه می‌رفتم ازش پرسیدم:

– اون مرد کیه؟

جوابی نداد. انگار اصلاً من رو ندید. پوفی کشیدم و بلندتر گفتم:

– هی کری؟

بازم جوابی نداد. ترس به وجودم ریخت. از ترس فریاد زدم:

– شماها چرا جوابم رو نمی‌دین؟

بازم کسی حرفی نزد. کلافه دویدم جلو پیش همون مرد. لباس سلطنتی به تن داشت. زیاد بهش دقیق نشدم و روبه همه فریاد زدم:

– من رو می‌بینید؟

جوابی داده نشد. با بهت کنارشون قدم برداشتم. چرا کسی من رو نمی‌بیند؟ این جا کجاست؟ این قصر؟ به راهروی طولانی که توش بودیم نگاه کردم. فرش قرمزی زیر پامون بود. اطراف راهرو پوشیده از مجسمه و تابلوهای گران بها بود. راهرو تموم شد و

ما وارد یه مکان خیلی بزرگ شدیم که وسطش مجسمه یه مرد بود. مجسمه‌اش به‌نظر از طلا می‌اومد. همون‌طور با بهت ایستادم و به اطراف نگاه کردم. پنجره‌های شیشه‌ای بزرگ که نور رو وارد فضا می‌کردند، میز بزرگ مستطیلی شکل که وسط بود و در آخر هم تخت پادشاهی که از جنس طلا بود.

آب دهنم رو قورت دادم و چرخیدم. من کجا بودم؟ سربازها ایستادند. من هنوز داشتم به اطراف نگاه می‌کردم که با صدای محکم کسی سرم رو چرخوندم:

– بالاخره اعتراف میکنی یا نه؟

به زن نگاه کردم. از لباس سلطنتیش و تاجی که روی سرش بود میشد فهمید ملکه‌اس. مرد ناشناس با خشم جواب داد و گفت:

– یه روز... از این کارت پشیمون میشی!

صدای پوزخند زن رو شنیدم. زن از جاش بلند شد و نزدیک مرد شد و با فریاد گفت:

– آتش‌زدن انبار هنگام جنگ، فرستادن اطلاعات برای تیارا و آویس، جاسوسی توی قصر من، کشتن چندین تن با دافزار حرفه‌ای، مسموم کردن خواهرم و فروکردن شمشیر در قلب تام...

حرفش با صدای قهقهه عجیب مرد قطع شد. مرد پوزخندی به زن زد و گفت:

– هی ماریا، آینده‌ات هم مثل خودت تاریکه! من برمی‌گردم... شاید دیر باشه؛ ولی

برمی‌گردم و انتقامم رو از همه‌تون می‌گیرم!

این‌بار صدای آشنایی باعث شد پاهام بلرزه:

– ساکت شو هری! می‌خوام بدونم وقتی میری زندان لامیا هم می‌تونی این‌قدر ادعا

کنی؟

دستم رو روی دهنم گذاشتم و با تعجب به مرد نگاه کردم. هری؟ اون هری بود؟ به زن چشم سرمه‌ای که حالا اومده نگاه کردم و بهتم چند برابر شد. با بهت لب زدم:

– مارتا...

سعی کردم قدرتم رو به دست بیارم؛ اما با حرفی که ماریا زد مبهوت مثل همون مجسمه طلایی خشکم زد:

– مارتا، درسته خواهرمی؛ اما نمی‌خوام توی این بحث دخالت کنی!

دست‌هام حس نداشتند. سرم رو بالا آوردم و مارتا رو صدا زدم:

– مارتا!

اون هم من رو نمی‌دید. ماریا روبه سربازها گفت:

– ببریدش پیش ارباب ارواح، اون می‌دونه چی کار کنه!

هری درحالی که بیرون می‌رفت فریاد زد:

– برمی‌گردم... منتظر اون روز باشین ماریا و مارتا!

و بعد در سالن بسته شد و سکوت حاکم شد. نفس‌های عمیق کشیدم تا به خودم بیام. فهمیدن حقایق اونم این قدر پشت سر هم شوک زیادی بهم وارد کرده بود. به طرف اون دوتا رفتم. ماریا روی تختش نشست و با کلافگی روبه مارتا گفت:

– اون تا حالا هر تهدیدی کرده عملی شده. چی کار کنیم مارتا؟

به مارتا نگاه کردم، جوون تر بود. چشم‌های سرمه‌ایش برق خاصی داشت. مارتا نزدیک خواهرش شد و اون رو در آغوشش گرفت و گفت:

– اون می‌دونه؟

ماریا پوزخندی زد و گفت:

– تنها کسیه که می‌دونه... می‌دونه که...

احساس کردم بغض کرد. روبه مارتا با چش‌هایی که توش اشک جمع شده بود گفت:

– مارتا آینده بدی رو می‌بینم!

مارتا لبخندی لرزون زد و گفت:

– نگران نباش، من یه سری بادافزار رو با خودم می‌برم.

و بعد آهی کشید. ضربه سوم! چشم‌هام رو با تعجب درشت کردم و سعی کردم اطلاعات رو توی ذهنم نظم بدم....

ماریا ملکه سرزمین باد! مارتا همون خواهر کوچکترش و اون مرد نفرت‌انگیز که حتی فرصت نکردم تو چشم‌هاش نگاه کنم، هری! چشم‌هام رو با کمی مکث باز کردم و آه عمیقی کشیدم. دیگه چی بود که نمی‌دونستم؟ این بار از ته دلم خوشحال بودم که کسی من رو نمی‌دید. این یه امتیاز خاص برام بود. بهشون نگاه کردم، شبیه هم بودند. ماریا و مارتا هر دو موهای سیاه و بلندی داشتند و فقط چشم‌هاشون بود که کمی فرق داشت. چشم‌های ماریا سیاه و چشم‌های مارتا سرمه‌ای. سرم رو تکون دادم و ازشون دور شدم. باید با این حقایق تازه کنار می‌اومدم. نمی‌خواستم بمونم و یه چیز جدید کشف کنم. برام عجیب بود که مارتا خواهر همون صاحب دفترچه باشه. پس برای همین این قدر تعجب کرد وقتی گفتم دیانا مثل مادرش نیست. داشتم قدم برمی‌داشتم که یهو همه چیز محو شد. با تعجب قدمی عقب اومدم. اطرافم محو شده بود و خبری از ماریا و مارتا نبود. دیگه خبری از قصر هم نبود. یهو یه فضای جدید شکل گرفت. داخل یه جنگل بودم. یه جنگل پر از درخت. صدای خش خش برگ حواسم رو جمع کرد. برگشتم و به دو زن شنل‌پوشی که داشتند به طرف کلبه‌ای می‌رفتند، نگاه کردم.

همراهشون وارد کلبه شدم که خشکم زد! به هافمن داخل کلبه نگاه کردم که داشت چای می‌خورد.

هر دو شنلشون رو در آوردند که چهره‌اشون مشخص شد. مارتا و ماریا. روی تخت چوبی هافمن نشستم و بهشون نگاه کردم. هر دو ساکت بودن که هافمن گفت:

– ماریا؟ چی شده؟

ماریا سرش رو بالا آورد و گفت:

– ازم جداش کن!

هافمن اخمی کرد و گفت:

– اون قدرتمه. نمی‌تونم ازت جداش کنم.

متعجب به ماریا نگاه کردم. یعنی می‌خواست دیگه قدرت باد رو نداشته باشه؟ ماریا نالید:

– هافمن این قدرت برام دردسرسازه... به‌خاطرش آویس و تیارا دارن به جنگ باهام میان... من این قدرت لعنتی رو نمی‌خوام.

هافمن خونسرد از جاش بلند شد و اومد درست کنارم نشست و خطاب به ماریا گفت:

– قدرت یه ملکه چیزی نیست که من بتونم ازش جدا کنم. این رو بفهم ماریا. تو باید قوی باشی و با قدرتی که داری از مردم محافظت کنی، نه این‌که جا بزنی! تو چه جور ملکه‌ای هستی؟

سر ماریا پایین افتاد. نفس عمیقی کشیدم. چرا قدرت بادش رو نمی‌خواست؟ اصلاً چرا آویس و تیارا باید به‌خاطر قدرت بادش به جنگ باهاش بیان؟ اون لحظه انگار ذهنم

مثل یه کاسه شکسته بود و افکارم همه جا پخش شده بود و من باید همشون رو جمع می‌کردم و بهشون نظم می‌دادم. سکوت برقرار شده بود که صدای یه نفر که توی کلبه نبود متعجبم کرد:

– بانو؟ بانو؟

حالت عجیبی بهم دست داد. انگار خواب بودم. پلک‌هام روی هم قرار گرفت، تصاویر تار شدند، تار و تارتر. پلک‌هام روی هم رفتند و توی سیاهی فرو رفتم. صدای واضح‌تر بود:

– بانو بلند شید... بانو آرتیمیس؟

هین بلندی کشیدم و سیخ سرجام نشستم. به دختر غریبه نگاه کردم که از حرکت ترسید و عقب رفته بود. نفس‌هام تند شده بود و بدنم داغ بود. با چشم‌هام اطراف رو دیدم. توی قصر ملکه بودم، آره. نفس راحتی کشیدم و دستی به پیشونی عرق کرده کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم. هنوز نفسم سرجاش نیومده بود.

دختر: بانو حالتون خوبه؟

بهش نگاه کردم و سرم رو تکون دادم و با صدای خشداري گفتم:

– می‌تونم بری.

سرش رو خم کرد و رفت. از روی تخت پایین اومدم و به طرف پنجره قدم برداشتم و بازش کردم و به بیرون نگاه کردم. تمام صحنه‌ها به ذهنم هجوم آوردن... قصر، ماریا، مارتا، هری، هافمن... چشم‌هام رو بستم و زمزمه کردم:

– چه طوری ممکنه؟

چهره ماریا جلوی چشم نقش گرفت. چهره‌اش برام آشنا بود! چیزی توی ذهنم درخشید. من اون رو توی اون خواب عجیب دیده بودم. همون زنی که بچه‌اش رو به دنیا آورده بود. آره خودش بود! همون قصر بود؛ ولی چرا این خواب‌ها یا رویاها رو من باید می‌دیدم؟ چه ربطی به من داشت؟ سرم رو به اطراف تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم. آشفته شده بودم. بادی رو که می‌وزید در آغوشم گرفتم. کمی از التهابم کم کرد. به بیرون نگاه کردم. برف همه جا رو سفید کرده بود. لبخندی زدم. تنها چیزی که اون لحظه تونسته بود کمی آروم کنه تصور آدم برفی بود. یه آدم برفی زیبا...

با استرس به اطراف نگاه کردم. با پاهام روی زمین یخ‌زده ضرب گرفتم و گفتم:

– پس کجاست؟

پوفی کشیدم. نیم‌ساعت بود که منتظر توماس بودم. به طرف چشمه رفتم و پاهام رو توش فرو بردم که یخ زدم. سریع پاهام رو بیرون کشیدم.

– سلام.

برگشتم و با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

– دیر کردی!

سرش رو تکون داد و کنارم نشست و گفت:

– معذرت می‌خوام.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– خب؟ اطلاعات رو آوردی؟

سرش رو تکون داد و بهم نگاه کرد. بازم از چشم‌هاش ترسیدم. نگاهم رو به پیشونیش انداختم و گفتم:

– نمی‌خواهی چیزی بگی؟

توماس: شاید از یه چیزایی سر در نیاری.

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

– عیبی نداره. از اون سرزمین برام تعریف کن.

توماس نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

– یکم پیچیده‌ست.

لبخندی زدم. اون نمی‌دونست من شاید بیشتر ماجرا رو می‌دونستم و این بهم هیجان زیادی می‌داد. لابد مارتا هم قدرت باد داره. با صدای توماس از فکر بیرون اومدم.

– ملکه سرزمین باد و خواهرش مورد قبول مردم بودند. هم مردم هم بقیه الهه‌ها. خواهر کوچک‌ترش که مارتا نام داشت، حرفه‌ای‌ترین شخص توی بادافزاری و جنگ‌آوری بود و اما ماریا بیشتر قدرت بادافزاریش بهتر بود تا جنگی. ماریا با پسر زمینی به نام تام ازدواج کرده بود، این کمی باعث نارضایتی الهه‌ها شده بود؛ اما اون توجه‌ای به این جرقه کوچک برای نابودی نکرد. سال‌ها از ازدواجشون گذشت که تام توسط شخصی بنام هری مرد. وقتی فهمیدن اون رو به زندان لامیا فرستادن. اما اون موفق شده بود اطلاعات رو برای آریس پادشاه آتش و تیارا، الهه جنگ‌آوری بفرسته. اطلاعاتی که موجب مرگ و نابودی تمام افراد اون سرزمین به‌خصوص مارتا و ماریا شد.

توماس ادامه داد:

– قبلش باید موضوعی رو بگم.

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

– چهل سال پیش، بادافزار معمولی به نام آریسا که یکی از افراد مایک بوده، خودش رو فرزند ماریا جا می‌زنه و چون کسی از اتفاقات دقیق اون دوره خبری نداشته، حتی این که ماریا چه طوری مرد، آریسا رو به عنوان ملکه انتخاب می‌کنند؛ اما تا سه سال پیش متوجه شدن که آریسا یه جاسوس بیش نبوده.

آریسا! همونی که وقتی پیشنهاد فرستادن جاسوس رو به سرزمین شیاطین دادم توی تالار بود. برای همین بود که مایک متوجه شده بود من توی سرزمینش هستم و آخرین شب بهمون حمله کرد! سرم رو با ناباوری تکون دادم. چند دقیقه بعد به یاد هری و جاسوسیش افتادم.

آب دهنم رو قورت دادم و ناگهانی پرسیدم:

– چه اطلاعاتی؟ چه اطلاعاتی باعث نابودی شد؟

توماس بهم نگاه کرد و گفت:

– ماریا یه ملکه عادی نبود!

اخمی کردم و گفتم:

– عادی نبود؟ یعنی چی؟

توماس زل زد توی چشم‌هام و دو کلمه نحس رو به زبون آورد که انگار جادوم کرد:

– اون یه زاده تاریکی بود!

نگاهم خشک شد، تنم لرزید، احساس کردم مغزم قفل شده. نمی‌تونستم حرکتی کنم، ذهنم خالی شده بود، هیچی توش نبود. کسی تکونم داد. نگاهم رو با درد بالا آوردم و

به توماس نگاه کردم. این بار چشم‌های سبزش ترسناک نبودند. ذهنم به کار افتاد، اولین زاده، دفتر خاطراتش. اولین زاده خواهر مارتا بود! چرا بهم نگفتند؟ چشم‌هام رو با عصبانیت بستم. زمزمه کردم:

– ادامه‌لش؟

توماس: و توسط هری کشته شد. هری اون قصر رو به آتیش کشید.

توماس با بی‌رحمی ادامه داد:

– آرتیمیس، باید آخرین مطلب رو بهت بگم.

با ترس بهش نگاه کردم. دیگه چی بود؟ بدتر از این هم بود؟ با ترس بهش نگاه کردم و گفتم:

– مگه بازم مونده؟

سرش رو تکون داد گفت:

– درست شبی که هری می‌خواست قصر رو بسوزونه، نوزاد ماریا به دنیا اومد...

و بعد ادامه داد:

– اون یه دختر بود.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

– خب چه ربطی داره؟

چیزی نگفت.

احساس شومی می‌کردم. عصبی فریاد زدم:

– بگون اون دختر چي؟

توماس ضربه آخر رو زد:

– کتاب مخصوص اون سرزمین چيزي رو گفته بود...

نفس‌هام تند شده بود. توماس دهنش رو باز کرد. مي‌دونستم تمام کلماتي که از دهنش بیرون میاد نحسه، شومه. همین‌طور هم شد. اون کلمات به ظاهر ساده، روز خوش شانسیم رو تبدیل به یه روز شوم کردند.

توماس: اون کتاب گفته بود که دومین زاده، درواقع فرزند ماریاست. همون دختری که دیگه هیچ اثری ازش توی این دنیا نبود.

لبخند تلخی زدم. اشکی روی گونه‌ام چکید. بقیه حرف‌هاش رو نشنیدم. بهت زده به یه گوشه نگاه کردم. دروغه! با پاهای لرزان از جام بلند شدم و درحالی که به سفیدی برف نگاه می‌کردم گفتم:

– امکان نداره...

سردشده به مارتا نگاه کردم و پوزخندی زدم. مارتا باخشم گفت:

– چت شده آرتیمیس؟ چند روزه به یه گوشه خیره شدی و هر وقت من رو می‌بینی پوزخند می‌زنی. لااقل چرا توی این یه هفته هیچ حرف نزدی؟

به هافمن نگاه کردم. خونسرد بهم نگاه می‌کرد. دوباره پوزخندی تلخ؛ تلخیش گلوم رو به درد آورد. آب دهنم رو قورت دادم. يك هفته از اون روز نحس گذشته بود، یه هفته از دیدارم با توماس. چرا زودتر به این موضوع شك نکرده بودم؟ که من یهویی پیام این‌جا

و بشم زاده تاریکی، یهو سروکله هافمن پیدا بشه و هر روز پیش من باشه و مارتا هم که بهم آموزش بده. چه طور این قدر احمق بودم؟ چه طور؟ مارتا از خشم فریاد زد:

– آرتیمیس حرف بزن!

خونسرد بهش نگاه کردم.

هافمن: مارتا آروم باش؛ من می‌دونم قضیه چیه.

مارتا از جا پرید و گفت:

– خب می‌شنوم.

هافمن چاییش رو خورد رو به من گفت:

– چای می‌خواهی؟

بهبش نگاه کردم. نمی‌دونم از کجا چشم‌هام رو خوند که فنجون چایی برام به وجود آورد. بی‌حرف فنجون روی توی دستم گرفتم. انگشت‌هام رو دورش حلقه کردم. گرماش رو دوست داشتم.

مارتا: هافمن لطفا حرف بزن!

هافمن به مارتا نگاه کرد و شروع به تعریف حقایق تلخی که فهمیده بودمشون، کرد.

– اون فهمیده.

مارتا عصبی نشست و گفت:

– چی رو؟

هافمن: این که تو خاله‌اش هستی!

خشک شدن مارتا رو دیدم. فنجون رو بالا آوردم و چای رو نوشیدم. نگاه مبهوت مارتا روم ساکن شد و لبهاش تکون خوردند.

– آرتیمیس!

برگشت طرف هافمن و گفت:

– برای همینه که یه هفته چیزی نمیگه...

انگار داشت با خودش حرف میزد:

– برای همین من رو میبینه بهم پوزخند میزنه.

یهو دستهاش مشت شدند و اخم چهره‌اش رو پوشوند. روبه هافمن با چشم‌هایی که خشم توشون زبانه می‌کشید گفت:

– چه طوری فهمیده؟

هافمن: من بهش نشون دادم؛ از طریق خواب و رویا.

مارتا مشتش رو کوبید روی میز و گفت:

– من بهت گفته بودم بذار مخفی بمونه!

هافمن از جاش بلند شد و گفت:

– تا کی؟ اون باید با هری مبارزه کنه، باید بدونه هری کیه. باید بدونه که هری مادرش رو کشته بود. اون باید هرچه زودتر واقعیت رو می‌فهمید مارتا. خودت هم این رو خوب می‌دونی!

مارتا سر جاش نشست و به یه گوشه زل زد. هافمن سر جاش نشست و گفت:

– نکته جالب این جاست که من بهش نشون ندادم که ماریا اولین زاده بوده.

مارتا: پس کار کی بود؟

و بعد خواست چیزی بگه که ساکت شد. احساس کردم خشمش خیلی زیاد شده. صورتش به سرخی می‌زد. حرف‌هاشون برام مهم نبود، فقط چایی که توی دستم بود مهم بود. چای رو سر کشیدم. فنجان رو روی میز گذاشتم که صدا ایجاد کرد و حواسشون به من جمع شد. از جام بلند شدم و از کلبه هافمن خارج شدم و قصر رو تصور کردم. چند ثانیه بعد داخل تالار بودم. به طرف میز رفتم و روی صندلی از جنس یخ نشستم. قرار بود امروز الهه‌هایی که مونده بودند این‌جا جمع بشند؛ چون می‌خواستن برای اولین بار هافمن رو ببینند. پوزخندی زدم. چند روز پیش جنگ با سپاه هری شروع شده بود. خیلی‌ها مرده بودن و من این‌جا در آرامش بودم. چندیدن خانواده سرپرستشون رو از دست داده بودن و من این‌جا راحت مونده بودم. بهم اجازه نمی‌دادن برم. هرکاری می‌کردم بهم اجازه رفتن به میدون جنگ و دیدن هری رو نمی‌دادند. دستم مشت شد. اون رذل کسی بود که ماریا رو کشته بود و سرزمین باد رو با جاسوسیش نابود کرده بود. خیلی مشتاق دیدارش بودم. مشتاق نابودیش و جنگ باهاش. با باز شدن در تالار از افکارم دست کشیدم. به آبرلی و الهه دانش که اسمش لیا بود نگاه کردم. همه به میدون جنگ رفته بودند و فقط این دو مونده بودند. جان هم امروز با ارتشش رفته بود. آتریس هم اون‌جا بود. در دوباره باز شد و این‌بار ملکه و مارتا داخل اومدند. نگاهم رو ازشون گرفتم و ایستادم. ملکه روی تختش نشست و گفت:

– جناب هافمن بهمون پیام داده بودن که امروز به این‌جا میان.

مارتا ظاهری پرسید:

– پس کجان؟

همون لحظه صدای هافمن شنیده شد:

– من اینجام.

همه نگاه‌ها به سمت هافمن چرخید. ملکه با ناباوری بلند شد و همراه با آبرلی و لیا به هافمن تعظیم کردن. وقتی صاف ایستادند، ملکه گفت:

– باورش برام سخته! باعث خوشحالیه شما رو بعد از سال‌ها می‌بینم.

هافمن چیزی نگفت. ملکه به سمت میز اومد و روی صندلی نشست. با این‌کارش بقیه هم روی صندلی نشستند. هافمن شروع به حرف‌زدن کرد:

– جنگ سختی در کنار دروازه جادو شکل گرفته. بسیاری از افراد ما کشته شدند، البته این برای ارتش دشمن هم صدق می‌کنه.

آبرلی: نقشه شما چیه؟

هافمن بهش نگاه کرد و گفت:

– من باید به بقیه الهه‌ها ملحق بشم.

لیا: فکر خوبی، اما این‌جا خالی میشه.

هافمن خطاب به سه الهه و ملکه گفت:

– من بهتون ایمان دارم. شما قبلا زیرکی و قدرتتون رو سال‌های پیش به من و این سرزمین ثابت کردید.

آبرلی: حتی اگه حرف شما درست باشه، بهتره شما این‌جا بمونید و ما بریم.

ملکه: با آبرلی موافقم.

هافمن نگاه تیزش رو به همه دوخت و گفت:

– شما هر دو از هوش سرشاری برخوردارید؛ اما توان دیدن آینده رو ندارید. پس به من گوش کنید.

هر دو سکوت کردند. حق با هافمن بود. ملکه سکوت رو شکست و روبه من گفت:

– آرتیمیس؟ چرا این قدر ساکتی؟ تو هم نظری بده.

هافمن به جایی من جواب داد:

– من با آرتیمیس قبلا حرف زدم.

بعد بهم نگاه کرد و گفت:

– مگه نه؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که هافمن از جاش بلند شد. بقیه هم به نشونه احترام از جاشون بلند شدن. حوصله‌ی موندن توی اون تالار رو نداشتم برای همین به دنبال هافمن راه افتادم و مارتا رو ترک کردم. با یادآوری مارتا پوزخندی زدم. اون یه دروغ‌گو و مخفی‌کار حرفه‌ای بود. پوزخندم دوباره تکرار شد. از تالار خارج که شدیم هافمن به طرفم برگشت و گفت:

– چرا چیزی نمیگی؟

بهبش نگاه کردم. این روزها حوصله هیچ چیزی رو نداشتم، به‌خصوص حرف‌زدن و توضیح‌دادن. هافمن اخمی کرد و گفت:

– اون کسی که برات اطلاعات رو آورد...

نگاهم تیز شد. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و منتظر نگاهش کردم تا ادامه بده. با لحن جدی گفت:

– ازش دور باش آرتیمیس! کله شقیت رو بزار کنار و به حرفمون گوش کن.

نگاهم رو کلافه چرخوندم و پوفی کشیدم. هافمن سرش رو تکون داد و گفت:

– به حرف مارتا گوش کن. اون دشمن نیست، اون دوستت و مهم‌تر از همه، خالته!

خاله؟ خاله‌ی من توی زمین زندگی می‌کنه نه این‌جا! خیلی دلم می‌خواست این‌ها رو با زبونم بگم؛ اما تنها توی چشم‌هاش زل زدم و توی دلم همه اینا رو با عصبانیت خاصی بیان کردم. ازش رد شدم و به طرف بیرون قصر رفتم. می‌خواستم به طرف برکه برم که نگاهم به در ورودی قصر افتاد که باز شد. سرجام می‌خکوب شدم. خشک شده به مردی که با ردای سفیدی همراه با پنج نفر سرباز به سمت می‌اومدند، زل زده بودم. چهره مرد به‌نظر آشنا می‌اومد، مخصوصاً چشم‌های سیاهش.

لبخندی کم‌کم روی لبم شکل گرفت. اون چشم‌های سیاه، قد بلند، موهای سیاه و لبخند کجی که گوشه صورتش بود، فقط و فقط متعلق به یک نفر بود! آتریس!

پام رو تکون دادم و به طرفش حرکت کردم. قدم‌هام جون گرفتن. راه‌رفتم تبدیل به دویدن شده بود. آتریس ایستاد و با لبخند بهم نگاه کرد.

بهش رسیدم و ایستادم و با لبخند بهش نگاه کردم. یهو پریدم بغلش و اون رو توی آغوشم فشردمش. من رو توی بغلش گرفت و زیر گوشم گفت:

– خبرت همه جا پیچیده! دلم برات تنگ شده بود!

از بغلش بیرون اومدم و توی چشم‌های سیاه‌تر از شبش نگاه کردم. مثل آهن‌ربا آدم رو جذب می‌کرد. سرم رو تکون دادم و با دست به سمت تالار هدایتش کردم. متعجب

شده بود که چرا حرفی نمی‌زنم. این رو می‌شد از چشم‌های درشت شده و ابروهای بالارفته‌اش فهمید.

در تالار رو برایش باز کردم و به راهرو نگاه کردم. هافمن رفته بود. بی‌خیال راهرو شدم و همراه آتریس وارد تالار شدم. همه با دیدن آتریس از جاشون بلند شدند.

ملکه به سمت آتریس اومد و گفت:

– خوش اومدید جناب آتریس.

آتریس خم شد و گفت:

– درود بانو!

ملکه: جنگ در چه حاله؟

آتریس صاف ایستاد و با تردید به ملکه زل زد. چه اتفاقی افتاده بود که آتریس در گفتنش شك داشت؟

لیا جلو اومد و گفت:

– جناب آتریس؟ جواب نمی‌دید؟

آتریس نفس عمیقی کشید و گفت:

– چرا اما امیدوارم روحیه‌تون رو از دست ندید.

به مارتا نگاه کردم که با اخم به آتریس زل زده بود. ملکه بانگرانی گفت:

– میشه چیزی بگید؟

آتریس: متأسفانه خبر بدی دارم.

ملکه سرش رو پایین انداخت و چشم‌هاش رو بست.

آبرلی: چه خبری؟

آتریس به آبرلی نگاه کرد و گفت:

– تعداد سربازهامون نصف شده. بسیاری از سربازها در تله‌های جنگی که ارباب ارواح گذاشته بود کشته شدند. می‌تونم بگم تعداد سربازهای ما با سربازهای دشمن برابره!

ملکه سرش رو تند بالا آورد و متعجب گفت:

– این امکان نداره!

همه متعجب بودند؛ اما من... دستم رو مشت کردم و چشم‌هام رو با درد بستم. تصور کردم، خانواده‌های افراد کشته شده رو، بچه‌هایی اندازه آرمیتا که حالا پدری نداشتند که منتظرش باشند و همه‌ی اینا تقصیر منه، به خاطر منه! الهه‌ها به خاطر حفظ من رفتند بجنگند؛ در حالی که من در رفاه هستم و اونا در کشمکش سخت جنگ. باورم نمیشه اون همه سرباز کشته شدند، باورم نمیشه!

چشم‌هام رو باز کردم. وقت آشتی با کلمات بود، با واژه‌ها. وقت آشتیم با صدام بود که به مدت یک هفته سکوت کرده بود. لب‌هام رو بعد از یک هفته تکون دادم.

– من همراه با جناب هافمن میرم.

نگاه همه به سمت برگشت. ملکه جلو اومد و گفت:

– آرتیمیس آروم باش! من پیتر و دنیل رو هم با تعدادی سرباز می‌فرستم تا برند. ویلیام اون جاست و جای نگرانی نیست.

اخمی کردم و گفتم:

– ولی این همه سرباز به خاطر من کشته شدن، من خودم رو به هری نشون میدم.

ملکه با ترس گفت:

– می‌خواهی خودت رو تسلیمش کنی؟

سرم رو به نشونه‌ی نه تکون دادم و گفتم:

– می‌خوام باهاش بجنگم و همون طوری که مایک رو نابود کردم، اون رو هم محوش کنم.

صدای مارتا بلند شد:

– اون مثل مایک نیست! اون باهوش و مرموزه و خوب کارش رو بلده. از روی عصبانیت و عذاب وجدان تصمیم بگیر.

با حرص خاصی گفتم:

– ولی باید برم! تحمل مردن و بی‌سرپرست شدن خانواده‌های این سربازها رو ندارم!

آتریس دستش رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت:

– آرتیمیس آروم باش! ما می‌دونیم داریم چی کار می‌کنیم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت بیرون تالار رفتم. اون‌ها فکر کرده بودند رضایت دادم؛ اما من نقشه دیگه‌ای در سرم داشتم که باید عملیش می‌کردم. زمزمه کردم:

– نیمه‌شب، منتظرتم.

کولهام رو روی دوشم انداختم. همه چیز توش بود. نگاهم به دفتر خاطرات کشیده شد، گرفتمش و دستی به جلدش کشیدم. آهی کشیدم. حالا که حقایق رو شنیده بودم نیازی به خوندنش نداشتم. اون رو توی کولم گذاشتم و رو به روی آینه ایستادم. خب همه چی آماده بود. با به یاد آوردن چیزی، آهانی گفتم و به طرف کمد رفتم. شل سیاه رنگی رو بیرون آوردم و پوشیدمش. کلاهش رو روی سرم گذاشتم و به طرف در رفتم. آرامش بازش کردم و وارد راهرو شدم. راهرو تاریک بود. نگاهم روی دستبندم موند. لبخندی کم کم روی صورتم شکل گرفت. دستبندی که بانو آواتار بهم داده بود خیلی بهم کمک می کرد. دستم رو روش گذاشتم که نور داد. دستم رو بالا گرفتم تا نور همه جا پخش بشه. حالا همه جا روشن شده بود. با قدمهایی آهسته و بی صدا پیش می رفتم که از دور صدای پایی رو شنیدم. سریع نور دستنبد رو خاموش کردم و پشت ستون قایم شدم. حالا فضا تاریک شده بود.

صدای پا به ستون رسید و صدای زمزمه شخصی توی راهرو پیچید:

– فکر کنم خیالاتی شدم؛ این جا که نوری نیست!

نفس راحتی کشیدم. سرباز دور شد. وقتی مطمئن شدم دوباره به راهم ادامه دادم. نزدیک ستون ها حرکت می کردم تا اگه کسی اومد سریع پشتش قایم بشم. دیگه چیزی به در ورودی راهرو نمونه بود.

با دیدن در ورودی لبخندی روی لبم اومد. سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و در رو آرام باز کردم و از راهرو خارج شدم. باد سردی گونه ام رو نوازش داد و کمی از گرمای بدنم که در اثر استرس، بالا رفته بود کم کرد. به اطراف نگاه کردم، کسی نبود. با آرامش خاطر به سمت دیواره یخی رفتم. کنار دیواره ایستادم و به اطراف نگاه کردم. وقتش بود از تاریکی استفاده کنم!

نور تاریکی به وجود آوردم و اون رو به شکل یه طناب در آوردم. نور طناب شکل رو به اونور دیواره یخی پرت کردم. دقیقا مثل دزدها شده بودم. از این فکر خندهام گرفت. پام رو روی دیواره یخی گذاشتم و آروم آروم بالا رفتم. بعضی جاها سر میخوردم؛ اما زود تعادل رو حفظ می‌کردم. دیگه چیزی به پایان نموند بود. روی دیوار ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. طناب محو شد. به ارتفاع نگاه کردم. نمی‌دونستم می‌تونم بپریم یا نه! روی تاریکی حساب باز کردم و از بالای دیوار پایین پریدم. چشم‌هام رو بسته بودم و سعی کرده بودم نیروم رو توی پاهام جمع کنم. احساس کردم روی چیز سفتی فرود اومدم. پاهام کمی خم شدند. ایستادم و با تعجب گفتم:

– تونستم!

و بعد با شادی برگشتم و به مسیر تاریک برفی نگاه کردم که سرجام خشکم زد! من که مسیر دروازه جادو رو نمی‌دونم! چه طوری برم؟ تازه پیاده هم خیلی دیر می‌رسم. پاهام رو با حرص روی زمین کوبیدم و گفتم:

– حالا چی کار کنم؟

همین طور کلافه داشتم فکر می‌کردم که یاد ماوریس افتادم. لبخندی کم‌کم روی لبم نقش بست. ماوریس بهم یه قدرتی داده بود. اون بهم نیروی گرگ‌شدن رو داده بود. خودش! چشم‌هام از شادی درخشیدند. خب این از سرعت؛ حالا راه رو چه طوری پیدا کنم؟

نور زرد دستبند تو چشمم زد. لبخندم وسیع‌تر شد. یادم رفته بود که این دستبند می‌تونه مسیر رو نشون بده.

دستم رو روی دستبند گذاشتم و زمزمه کردم:

– دروازه جادو.

نور زیادی ازش بیرون زد. شروع به راه رفتن کردم. سرم رو بالا آوردم و به مسیر روبه‌روم که رد زرد رنگی داشت خیره شدم. یه نور زرد، مثل طناب معلق بود که مسیر رو بهم نشون می‌داد. لبخندی زدم و به راه افتادم. همون طوری که راه می‌رفتم، چشم‌هام رو بستم و تصور کردم. گرگی سفید با موهای سفید و چشمانی سیاه و گیرا.

احساس کردم چیزی توی درونم تکون خورد. سرد شدن بدنم رو حس کردم. جابه‌جا شدن تاریکی تو رگ‌ها... همه اینا به خوبی حس می‌شد. جریان خون توی سرم انگار سریع‌تر شده بود. احساس کردم بردنم داره خود به خود حرکت می‌کنه. انگشت‌هام انگار داشتند کوچک‌تر می‌شدند و چیزی سوزنی شکل از دست پام بیرون می‌زدند. دقایقی بعد دست و پاهام رو روی خاک حس کردم. چشم‌هام رو باز کردم و به دستم یا بهتره بگم پنجه‌ام نگاه کردم.

دستم رو روی خاک کشیدم. لبخندی زدم که نمی‌دونم با اون قیافه جدیدم چه شکلی شده بودم. سرم رو بالا آوردم و به مسیر نگاه کردم. عقب رفتم و بعد با یک جهش مثل باد شروع به دویدن کردم. باد لای موهای سفیدم رفته بود و نمی‌داشت خسته بشم. نور زرد رو گرفته بودم و از بین درخت‌ها مثل باد رد می‌شدم. از دوراهی‌ها رد شدم، رودخانه رو رد کردم. سرعتم شاید به اندازه مشکي شده بود و به خاطر جثه کوچک‌ترم، فرزتر! هم‌زمان سرم رو بالا آوردم و به ماه که توی آسمون می‌درخشید نگاه کردم. تنها منبع نور بعد از دستنبد. امشب کامل بود.

خمیازه بلندی کشیدم و روی زمین نشستم. چشم‌هام رو مالوندم و به اطراف نگاه کردم. بازم جنگل و درخت‌های اطراف. از جام بلند شدم و به طرف چشمه روبه‌روم رفتم و روی زمین نشستم. سرم رو جلو بردم و به چهره خودم توی آب نگاه کردم. از حالت گرگ‌بودن در اومده بودم. لبخندی به خودم توی آب زدم. برای لحظه‌ای چیزی دیدم. با شك سریع

برگشتم و با چشم‌هام اطراف رو جستجو کردم. چشم‌هام رو تنگ کردم و از جام بلند شدم. برای یه ثانیه تصویر یه مرلین رو توی آب دیدم. مطمئنم خودش بود. دستم رو به شمشیرم نزدیک کردم که احساس کردم نیرویی به طرفم داره پرتاب میشه. نمی‌دونم چه طوری فهمیدم؛ اما انگار چیزی توی ذهنم هشدار داد. سریع چرخیدم که آتش سبز رنگی به درخت اثابت کرد و صدای مهیبی تولید شد.

برگشتم و به زن سبزپوش که کلاه سیاهی به سر داشت نگاه کردم. این بدل بود یا واقعی؟ شمشیرم رو بیرون آوردم و درحالی که نامحسوس بهش نزدیک می‌شدم گفتم:
– مرلین توئی؟

سرش رو بالا آورد. چشم‌های سبز رنگش زیادی توی ذوق می‌زد. لبخند عجیبی به لب داشت. دوباره یه آتش توی دستش به وجود آورد و گفت:
– هری بهم گفته بود که حواست جمعه.

اخمی کردم و گفتم:

– هری باز چی بهت گفت؟

لبخندش محو شد و با لحن خشنی گفت:

– بقیه‌اش به تو ربطی نداره.

و بعد نعره‌ای کشید و آتش رو به سمتم پرتاب کرد. حالا وقت تاریکی بود. توی دستم نور سیاهی به وجود آوردم و درست به سمت همون آتش سبز نشونه گرفتم و فرستادمش. دو قدرت بهم برخورد کردند و موج بزرگی رو ایجاد کردند که به سمت هر دومون می‌اومد. سریع یه مانع سیاه درست کردم که مانع از اون موج شد. مرلین به عقب پرت شد. با عصبانیت و صورتی قرمز از جاش بلند شد و گفت:

– قسم خورده بودم سرت رو براي هري ببرم!

پوزخندي زدم و گفتم:

– ببينم چي كار مي كني.

خشم توي صورتش بيداد مي كرد. با دستش طنابي آتش مانند درست كرد و اون رو به زمين كوبيد و به سمتم اومد. طناب رو بالا برد و خواست روم فرود بياره كه با شمشير تاريخي دو تکه اش كردم. متعجب قدمي عقب رفت. دوباره به خودش اومد و آتش هاي بزرگ و وحشتناكي به سمتم فرستاد. همشون رو دفن مي كردم؛ اما طي حركتي دو گوي آتش سرگردان به سمتم فرستاد كه گيج شدم. گوي ها دورم مي چرخيدند و قصد آسيب زدنم رو داشتند. در همون حال كه داشتم مي جنگيدم، مرلين يه گوي بزرگ آتش به وجود آورد و به طرفم فرستاد. كلافه شدم بودم و عصبانيت توي وجودم بود. احساس كردم چشم هام سوخت. حالت من شده بود مثل موقعي كه از دست هافمن عصباني بودم و تونسته بودم اون سنگ رو دو تکه كنم. شمشيرم رو بالا بردم. هيچي دست خودم نبود؛ تمام حركاتم انگار توسط كس ديگري انجام مي شد. احساس كردم شمشير از خودش نور سياهي آزاد كرد. گوي بزرگ آتش هر لحظه بهم نزديك مي شد.

شمشير رو پايين آوردم كه موج عظيمي از تاريخي به سمت اون گولهی آتش رفت. ذهنم هشدار داد. مي دونستم اگه كسي نزديكم اون صحنه باشه حتما كشته ميشه. چشم هام رو بستم و صد متر دورتر رو انتخاب كردم. چشم هام رو باز كردم. هم زمان گوي با موج برخورد كرد و موج وحشتناك بزرگي ايجاد كرد كه حتي تا اين جا هم رسيد! البته به صورت باد! انفجاري مهيب رخ داد. مرلين مرده بود! شك نداشتم. بي توجه به انفجار پشت سرم، پشت كردم و به راهم ادامه دادم و پوزخندي زدم و زمزمه كردم:

– عاقبت جنگ با من همينه؛ حيف كه هري نمي دونست!

و بعد به شمشیر نگاه کردم و لبخندی زدم. یه قدرتش رو فهمیده بودم.

با ابروهایی بالا رفته از روی تعجب، به تعداد زیاد چادرها نگاه کردم. واو! خدای من چه قدر چادر این جاست! همه دشت از چادرها پر شده بود.

می شد جنبش سربازها رو از این بالا هم فهمید. بالای کوه ایستاده بودم و داشتم از بالا به سربازها نگاه می کردم. البته از این بالا نمی شد زیاد چیزی دید.

نگاهم رو به جهت مخالف چرخوندم. درست اون طرف، چادرهای خاکستری هری به پا بود. اخم هام رو توی هم کشیدم. من انتقام خون اون همه سرباز رو می گیرم.

دوباره نگاهم رو به طرف دیگه ای سُر دادم. یه دروازه سنگی درشت پشت چادرهای ما بود. نفس عمیقی کشیدم و از روی درختی که روش نشسته بودم پایین پریدم. باید از این کوه پایین برم. کار زیاد سختی نبود. آروم آروم از سنگ ها عبور کردم. دیگه به دو متری زمین رسیده بودم که سنگ ها رو رها کردم و روی زمین فرود اومدم. ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و با دست هام خاک های روی لباسم رو تگوندم. شلوار جینم خاکی شده بود و همین اتفاق برای شنلم هم افتاده بود. کوله ام رو روی دوشم دوباره تنظیم کردم و به طرف چادرها رفتم. درست مثل یه قلعه با چوب برایش حصار کشیده بودند. مسیر کمی طولانی بود؛ برای همین شروع به دویدن کردم. بعد از نیم ساعت رسیدم به چادرها. نگهبانی اون جا نبود؛ برای همین خیلی سریع پریدم داخل. پشت یه چادر قایم شدم که نگاهم روی چادر قرمز رنگی ثابت موند. لبخندی روی لبم نقش گرفت. چادر فرمانده ویلیامه! می شد از چادر به عنوان ستون استفاده کرد! درست مثل کاری که توی قصر مایک با استفاده از ستون ها انجام دادم.

با استفاده از چادر همین‌طور به مقصدم نزدیک می‌شدم. از چادری به چادر دیگه‌ای می‌رفتم و پشتشون قایم می‌شدم و دوباره کارم رو تکرار می‌کردم.

آخرین چادر رو هم رد کردم. بدون توجه به این که اون‌جا پر سربازه، از پشت چادر بیرون اومدم و در کسری از ثانیه وارد چادر قرمز شدم.

چشمم به هافمن افتاد. اون زودتر رسیده بود! داشت با فرمانده ویلیام حرف می‌زد و پشتشون به من بود. لبخندی زدم و نزدیک‌تر شدم. صداشون به گوشم رسید.

فرمانده: خیلی خوش اومدید جناب هافمن.

سرفه کوتاهی کردم و گفتم:

– به من خوش‌آمد نمی‌گید فرمانده؟

هردوشون برگشتند. توی نگاه فرمانده بهت موج می‌زد و توی نگاه هافمن سرزنش! فرمانده نزدیکم شد و باتعجب گفت:

– آرتیمیس، تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

قدمی جلو اومدم و بدون هیچ نرمشی گفتم:

– برای جنگ با هری اومدم.

و بعد زیر چشمی به هافمن نگاه کردم. چیزی نمی‌گفت و همین به من استرس وارد می‌کرد. فرمانده سرش رو تکون داد و گفت:

– باید به بقیه بگم این‌جا جمع شدند.

و بعد ما رو تنها گذاشت.

به هافمن نگاه کردم و گفتم:

– ناراحتی که این جام؟

سرش رو بالا آورد و گفت:

– کله شقتر از تو ندیدم!

لبخند کجی زدم و گفتم:

– ولی هدفم لج بازی نیست. اومدم تا هم نذارم خون سربازها پایمال بشه و هم...
هم...

آب دهنم رو قورت دادم. هرچی دهنم رو باز می‌کردم تا بگم هم انتقام خون ماریا، مادرم
رو بگیرم نمی‌شد. سکوت کردم.

هافمن به جای من ادامه داد:

– هم این که انتقام ماریا رو بگیری درسته؟

سرم رو تکون دادم که هافمن زد روی شونه‌ام و گفت:

– امیدوارم موفق باشی.

متعجب سرم رو بالا آوردم و بهش نگاه کردم و گفتم:

– یعنی مخالف نیستی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

– چرا، اما چیزی که داره اتفاق میفته نباید جلوش رو گرفت. امیدوارم چیزی که دیدم رو
باطل کنی آرتیمیس.

و بعد از چادر بیرون رفت. منظورش چی بود؟ چی رو باطل کنم؟ آینده رو؟

همین لحظه پارچه چادر کنار رفت و جان و دیانا و آتروان همراه با فرمانده داخل اومدند.

نگاهم روشن ثابت موند. جان اومد نزدیکم و گفت:

- کی بهت گفت بیای این جا؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- احتیاجی نبود کسی چیزی بگه.

اخمی کرد و گفت:

- همین الان باید برگردی.

پوزخندی زدم و گفتم:

- عمرا!

جان صداش بالا رفت:

- ولی ما این جا به خاطر تو داریم می جنگیم...

منم عین خودش فریاد زدم:

- منم می خوام به خاطر اهداف خودم بجنگم.

نگاه آبییش آتیش گرفته بود. عقب رفت و ایستاد و چیزی نگفت. دیانا با اخم گفت:

- آرتیمس، باید برگردی.

اخمی کردم و گفتم:

- من نه تنها بر نمی گردم، بلکه می خوام با هری روبه رو بشم.

فرمانده: همیشه آرتیمیس.

طلبکار گفتم:

– چرا؟

آتروان: اون یه مدت به میدون نیومد؛ اما وقتی اومد هزاران نفر رو کشت. می فهمی هزاران نفر یعنی چی؟

دندون هام رو روی هم فشار دادم. هری یه قاتل روانی بود!

بهشون نگاه کردم و محکم و کوبنده گفتم:

– من این جا می مونم و در جنگ بعدی حضور خواهم داشت!

چیزی نگفتن. به نظر تسلیم شده بودند. لبخندی زدم و از چادر بیرون رفتم که چشمم به سربازها خورد. نگاهم غمگین شد و قدم هام آهسته. نیمی از سربازها زخمی شده بودند و روی زمین دراز کشیده بودند. شروع به قدم زدن کردم. یکی دستش زخمی شده بود، یکی داشت توی تب می سوخت. طبیب ها مدام می چرخیدند. چه طور نتونستم اینا رو ببینم؟ فریاد مردی من رو به خودم آورد:

– یکی بیاد این جا... به کمک احتیاج داریم.

سریع سرم رو چرخوندم که دیدم جلوتر یه طبیب سعی داشته یه سرباز رو نگه داره. ناخودآگاه شروع به دویدن کردم. خیلی سریع می دویدم. مسیر کوتاه تر می شد. کنار سربازی که سرتاسر خونی بود، نشستم و با استرس روبه طبیب گفتم:

– چی کار کنم؟

نگاهی بهم انداخت و پرسید:

– یه دختر؟

پوفی کشیدم و با عصبانیت فریاد زدم:

– داره جون میده تو جنسیتت رو سوال می‌کنی؟

جا خورد؛ اما به خودش اومد و گفت:

– پاهاش رو نگه دار. بهش تیر آلوده به زهر زدن؛ باید زهر رو بیرون بکشم.

آب دهنم رو قورت دادم و کاری رو که گفت انجام دادم. حالا همه‌ی سربازها دورمون جمع شده بودند و داشتند به این صحنه نگاه می‌کردند. یه لحظه به سه سال قبل برگشتم، وقتی که اون عنکبوت زخمیم کرده بود و اون مرد که نامش رو یادم نیست زهر رو از بدنم خارج کرد. اون دردی که کشیدم وحشتناک بود. اون آهن داغ... احتمالا این بلا سر این سرباز هم می‌اومد.

نگاهم روی آهن داغی که به سمت پوست خونین سرباز می‌رفت کشیده شد. سرباز با دیدنش شروع به دست و پا زدن کرد؛ اما برای من که قدرت داشتم، نگه‌داشتنش کار خاصی نبود. می‌دونستم درد بدی در انتظارشه. دستش رو گرفتم و سعی کردم از طریق تاریکی کمی دردش رو کم کنم؛ اما زیاد فایده نداشت چون فریادش از درد تمام اردوگاه رو در برگرفت.

عرق از پیشونیش سر می‌خورد. طبیب میله داغ رو برداشت و رو بهم گفت:

– خیلی ممنونم، می‌تونی بری.

ولش کردم و ایستادم. خواستم قدمی بردارم که با چیزی که سربازها گفتند، خشکم زد:

– دلم برای ایوان می‌سوزه! چرا باید این درد رو تحمل کنه؟

پوزخند سرباز کنارش قلبم رو سوزوند:

– به خاطر اون زاده تاریکی لعنتی! اون باعث شد هری بیاد و این همه سرباز بمیرن.

الانم داره توی قصر راحت می‌خوره و می‌خوابه.

تک تک کلماتشون مثل یه خنجر زهرآگین وارد تنم می‌شدند. دستم رو مشت کردم. درد کلمات رو با تمام وجودم حس می‌کردم. به زور پاهام رو حرکت دادم و از بینشون عبور کردم. نفس عمیقی کشیدم تا به خودم بیام. حق با اونا بود. اونا دوست‌ها و برادرهاشون رو توی این جنگ از دست دادند و من توی قصر راحت داشتم می‌چرخیدم؛ اما حالا که اومدم نمی‌ذارم کسی آسیب ببینه. حالا که اومدم مایه خونریزی، یعنی هری، ریشش رو می‌کنم و آتیش می‌زنم.

با این فکر دست‌هام بیشتر مشت شدند؛ اما هدف اصلیم چیز دیگه‌ای بود. چیزی که هافمن به جایی من به زبون آورد. سرم رو بالا آوردم و به آسمون نگاه کردم. ابری بود. حتما ماریا اون بالاست. با این فکر لبخندی روی لبم شکل گرفت... من انتقام می‌گرفتم!

زمزمه کردم:

– به همه نشون میدم.

با صدای شیپور بلندی از خواب پریدم. گیج به اطراف نگاه کردم که تازه مغزم شروع به به هشدار دادن کرد. این صدای هیاهوی بیرون نشون از شروع درگیری بود. سریع از جام بلند شدم و لباس‌های معمولیم رو پوشیدم. شنل رو هم پوشیدم. شمشیر رو به کمرم بستم و از چادر بیرون رفتم که با انبوهی سرباز آماده رزم مواجه شدم. دست یکی رو گرفتم و گفتم:

– چه اتفاقی افتاده؟

نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

– جایی دخترها این جا نیست.

اونا هنوز نمی‌دونستن من کیم. پوفی کشیدم و گفتم:

– جواب بده.

دستش رو کشید و گفت:

– مگه نمی‌بینی دوبار شیپور می‌زنن؟ یعنی حمله آغاز شده. الانم ما قوای پشتیبانیم و باید بریم.

و بعد رفت. با حرص قدم برداشتم. قرار بود هافمن بهم خبر بده. وارد چادر قرمز شدم که نگاهم به هافمن و آتروان افتاد. با عصبانیت بهشون گفتم:

– چرا بهم نگفتید با سپاه اصلی برم؟

هافمن: حالا همراه سربازا برو. راه دوری نیست.

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و دویدم و از کلبه خارج شدم. سخت می‌شد از میون این همه سرباز رد شد و به طرف اسطبل رفت. با هر مشقتی بود یه اسب گیر آوردم و سوارش شدم. افسارش رو تکون دادم که شروع به دویدن کرد. جمعیت رو شکافتم و بی‌توجه به داد و بی‌دادهای سربازها به طرف میدون جنگ رفتم. من امروز باید خودم رو به همه نشون می‌دادم. از اردوگاه خارج شدم. تونستم سیاهی سپاهمون رو تشخیص بدم. گردو خاک جلوی سپاه راه افتاده بود. بعد از نیم ساعت بالاخره رسیدم.

بازم جمعیت و شکافتم و به طرف سر سپاه رفتم که دیانا رو دیدم. افسار رو کشیدم و کنار دیانا ایستادم. برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

– تو این جا چي کار مي کنی؟

گفتم:

– فرمانده کو؟

با عصبانیت فریاد زد:

– دارم میگم تو این جا چي کار مي کنی؟

اخمی کردم و گفتم:

– برای جنگ با هری.

دیانا: برگرد! تو همه جا مایه مشکلی!

اخمی کردم و گفتم:

– ولی من به میدون میرم!

و بعد افسار اسب رو تکون دادم و بی توجه به فریاد دیانا، به طرف میدون جنگ رفتم. از روی اسب پریدم پایین. بالا فاصله افراد دشمن که زره خاکستری به تن داشتن به طرفم اومدند.

شمشیرم رو بیرون آوردم. یه سرباز اومد جلوم و با سر نیزه اش نور آبی رو به وجود آورد و خواست به طرفم پرت کنه که مانع سیاهی رو به وجود آوردم و با طنابی از جنس تاریکی به طرف دیگه ای پرتش کردم.

سربازهای دیگه‌ی دشمن که با تعجب به این صحنه نگاه می‌کردند، کمی ازم فاصله گرفتند. یکی از سربازها با بهت فریاد زد:

– زاده تاریکی... زاده تاریکی این جاست!

لعنتی داشت همه رو به این جا می‌آورد. چیزی نگذشت که تمام سربازهای دشمن دورهم کردند. من رو توی حلقه‌شون گیر انداخت بودند؛ این فقط یه راه داشت. موجی از تاریکی درست کردم و فرستادم که همشون بالای ده متر به عقب پرت شدند؛ اما ول کن نبودند. دوباره یکی از سربازها داد زد:

– بیاین این جا! زاده تاریکی این جاست!

با آشفتگی به اطراف نگاه کردم. تمام سربازهای ما داشتن کشته می‌شدند. یکی از سربازهای ما داد زد:

– از زاده تاریکی مواظبت کنید.

سربازهای خودی دورم جمع شدند و شروع به جنگ با دشمن کردند. گرد و خاک کمتر شد. سربازهای ما تک‌تک دشمن کشته شدند. منم پابه پاشون می‌جنگیدم؛ اما اونا همه می‌مردند.

با تعجب به اطرافم نگاه کردم. جنازه‌های سربازها پایین افتاده بود. خون سرخشون روی زمین روانه شده بود.

سرم رو بالا آوردم و به اطراف نگاه کردم. کسی نبود! همه جا پر از اجساد سربازهای ما بود. با بهت زمزمه کردم:

– یعنی چی؟

همون لحظه صدای آشنایی رو شنیدم:

– دست نگه دارید!

سربازها کنار رفتند و مردی سوار بر اسب که کلاه شنلش، صورتش رو پوشونده بود به سمتم اومد. صاف ایستادم و بهش زل زدم.

شمشیرم توی دستم آماده به خدمت بود؛ اما باید کمی صبر می‌کرد تا می‌فهمیدم این صدای آشنا متعلق به کیه. مرد با آرامش خاصی از اسب پیاده شد که همه بهش تعظیم کردند.

به طرفم قدم برداشت. صدای قدم‌هایش رو نمی‌شنیدم. اخمی کردم و گفتم:

– کی هستی؟

دوباره صدایی آشنا:

– سلام آرتیمیس!

اون من رو از کجا می‌شناخت؟ با عصبانیت گفتم:

– کلاه شنلت رو بردار تا صورتت رو ببینم، صدات برام آشناست.

قهقهه‌اش رو شنیدم. یهو سکوت کرد و گفت:

– چه طور من رو نمی‌شناسی؟

یکی از سربازها گفت:

– ایشون عالیجناب هری هستند، زانو بز!

و بعد خواست مجبورم کنه که با عصبانیت گلوش رو توی دستم گرفتم و چند سانتی‌متر از زمین جداش کردم. چشم‌هایش از حدقه‌اش بیرون زده بود. با عصبانیت غریدم:

- من جلوي پاي اين پست فطرت زانو نمي زنم.

و بعد مثل يه توپ پرتش کردم. صداي کفزدن هري حواسم رو جمع کرد. لحن مسخره اش گوشم رو آزار داد:

- آفرين!

دوباره ساکت شد و گفت:

- فکر کنم اگه من رو بيني خيلي خوشحال بشي!

دندون هام رو روي هم فشار دادم. حس بدی داشتم. دستش به طرف کلاهش رفت. پارچه کم کم کنار رفت و چشم هاي من به چيز فلزي افتاد. پارچه از چشمش رد شد و من تنم خشکید! چيزي که توي ذهنم بود آزارم مي داد... نه حتماً يکي شبیه اونه... آره همین درسته. پارچه کنار رفت. افکار پوچم پرکشید. تمام سلول هام خشک شده بودند نگاهم همین طور خشک شده روي اون نقاب فلزي آشنا مونده بود. چه طور ممکنه؟ با سختي و بهت زمزمه کردم:

- توماس...

نگاه سبزش بي رحم و ترسناک بود. قدمي جلو اومد و گفت:

- بالاخره شناختي.

دستش رو روي شونه ام گذاشت. هيچ عکس العملي نشون ندادم. توان حرکت نداشتم. نارو خورده بودم. از اعتمادم سوء استفاده شده بود. توماس، اون تاجر، چه طور مي تونه هري باشه؟

صداي هري يا توماس من رو از افکارم بيرون کشید:

– شنیده بودم مشتاق جنگ با من بودی... تن به تن!

نگاهم رنگ ترس گرفت. بدنم از جنگ با اون لرزید. من چم شده؟

هری: فردا صبح یا تو می‌میری... یا من!

به هافمن نگاه کردم. با ناراحتی گفت:

– آرتیمیس!

سرم رو پایین انداختم. چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم و گفتم:

– من نمی‌تونم... اون...

هافمن: بهت گفته بودم بهش اعتماد نکن!

سرم رو بالا آوردم و پر از خشم گفتم:

– من از کجا باید می‌دونستم اون هریه؟ حتی فکرش رو هم نمی‌کردم!

آهی کشید و سکوت کرد؛ اما دوباره خودش سکوت رو شکست:

– باید بری آرتیمیس.

متعجب سرم رو بالا آوردم و گفتم:

– کجا برم؟

هافمن: سربازهای ما کشته شدن، تعدادمون خیلی کمه.

چشم‌هام رو تنگ کردم. نه نمی‌خواستم اون رو بگه. من تواناییش رو نداشتم؛ ولی اون

با بی‌رحمی ادامه داد:

– تو آخرین شانس مایی! باید فردا با هری بجنگی!

چشم‌هام این بار از ترس گشاد شدند. با صدای لرزونی گفتم:

– همیشه... نمی‌تونم...

هافمن عصبانی گفت:

– چرا نمی‌تونی؟

تا حالا هیچ وقت از یکی نمی‌ترسیدم. برای لحظه‌ای اون دو چشم سبز روبه‌روم نقش

گرفت. بدنم لرزید. با صدای ترسانی گفتم:

– من... من می‌ترسم هافمن!

هافمن نزدیکم شد. صداش محکم و بدون هیچ نرمشی بود:

– من شك دارم تو دختر ماریا باشی. مادرت هزار برابر از تو شجاع تر بود.

نگاهش کردم و نالیدم:

– ولی قرار نیست عین اون باشم.

سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و گفت:

– تو یه ترسویی!

فرو ریختم. از این جمله بدم می‌اومد. تو مدرسه، توی دبیرستان، بین همکلاسی‌هام.

دست‌هام رو روی گوشم گذاشتم و با بغض گفتم:

– نمی‌خوام بشنوم.

پوزخندی روی لبش نقش گرفت. درحالی که بیرون می‌رفت گفت:

– نیمه شب برات یه اسب آماده می‌کنم تا مثل ترسوها فرار کنی.

چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم.

شکسته بودم. زمزمه کردم:

– باشه...

پوزخندش خوردم کرد. سرم رو پایین انداختم. رفت بیرون. من نمی‌تونستم! هری ترسناکه، اون... اون ماریا رو کشته!

روی تخت دراز کشیدم و سرم رو توی بالش فرو بردم و نفس‌های عمیقی کشیدم. دلم می‌خواست سرزمین‌ها رو یه بار دیگه نجات بدم؛ اما ترسم این اجازه رو بهم نمی‌داد. دستم رو مشت کردم و روی تخت فرود آوردم. کلافه و عصبی بودم. حس ترس؛ ترس از صاحب اون چشم‌ها. اون یه قاتل بود، بدتر از مایک

نیمه شب خیلی زود فرا رسید. با ناامیدی به تمام جاها نگاه می‌کردم. نگاهم روی آینه موند. به چهره‌ی خودم نگاه کردم و پوزخندی زدم. با بغض زمزمه کردم:

– تو یه ترسوویی! حق با هافمنه.

از دیروز تا حالا داشتم عذاب می‌کشیدم. عذاب خون سربازها، عذاب کشته‌شدن ماریا، عذاب امید دیگران به من که با رفتنم بر باد می‌رفت.

با دست‌هام صورتم رو پوشوندم. چهره مارتا، ملکه، آرمیتا کوچولو، پیترو و دنیل و بدتر از همه هری! اون خوشحال میشه! آره اون خوشحال میشه!

آهی کشیدم و از جام بلند شدم. با قدم‌هایی سست از چادر خارج شدم. نفس عمیقی کشیدم. هیچ‌کس نبود. سربازها همه خواب بودند.

فقط قسمت جلوي اردوگاه نگهبان بود. از اردوگاه خارج شدم. نگاه مات شده‌ام به جلو بود. هافمن اسب رو به درختي بسته بود. به طرف اسب سفید رنگي رفتم. دلم براي مشکي تنگ شده بود. شايد اون کمي بهم دلداري مي‌داد. با به ياد آوردنش لبخند تلخي زدم.

سوار اسب شدم و افسارش رو توي دستم گرفتم. دست‌هام مي‌لرزیدند. از بالا به اردوگاه نگاه کردم. دوباره بغض کردم. با بدبختي زمزمه کردم:

– من رو ببخشید!

و بعد افسار اسب رو تکون دادم و دور شدم. توي تاریکي شب فرو رفتم. سرم رو پایین انداختم. باد اشک‌هاي روي گونه‌ام رو به بازي گرفته بود.

صدای گریه کردنم توي زوزه باد گم شده بود. سرم رو بالا آوردم و روبه آسمون فریاد زدم:

– متاسفم ماریا... متاسفم...

آروم‌تر گفتم:

– مادر!

با بهت قدمي به عقب اومدم. این‌جا چه خبر بود؟ به شعله‌هاي آتیش نگاه کردم که فاتحانه قصر روبه‌روم رو مي‌بلعیدند.

این‌جا رو مي‌شناختم! این قصر سنگي متعلق به ماریا بود. دوباره توي رویا بودم.

به سربازها نگاه کردم که سطل‌ها و بشکه‌هاي آب رو خالي مي‌کردند؛ اما فايده نداشت. به خودم اومدم. اون‌ها من رو نمي‌دیدند. قدم‌هام رو تند کردم و به طرف در ورودي قصر

دویدم. در باز بود. وارد راهرو شدم که چشمم به ندیمه‌ای افتاد. دوتا ندیمه داشتند با استرس و ترس با هم حرف می‌زدند.

– سوفیا، بچه رو ببر پیش ملکه.

به بچه که دورش پارچه ساتن پیچیده بودند، نگاه کردم. توی بغل سوفیا بود. سوفیا خم شد و شروع به دویدن کرد.

آب دهنم رو با ترس قورت دادم و همراه ندیمه راه افتادم. راهروهای پیچ در پیچی رو رد کردیم که به اتاقی رسیدیم. وارد اتاق که شدید چشمم به ماریا افتاد که روی تخت دراز کشیده بود. با دیدن ندیمه گفت:

– چی شده سوفیا؟

سوفیا بچه رو به دست ماریا داد و گفت:

– بانو... باید از قصر فرار کنید!

همون لحظه در باز شد و مارتا داخل اومد. سریع به طرف ماریا رفت و گفت:

– هری کار خودش رو کرد.

ماریا روی تخت نشست و با نگرانی بچه رو به خودش فشرد و گفت:

– چی کار کرده؟

مارتا عصبی گفت:

– قصر رو آتش زده.

ماریا مبهوت گفت:

- چي؟

و بعد نگاهش رو به بچه دوخت و گفت:

- آرتیمیس رو چي کارش کنم؟

اون بچه من بودم؟ لبخند لرزوني زدم و به مارتا نگاه کردم:

- يه راه داره!

ماريا: چي مارتا؟

مارتا با شك گفت: زادگاه پدرش. من آرتیمیس رو مي فرستم اون جا.

ماريا با اشكهاي روان شده روي گونه اش گفت:

- دخترم رو دست زميني ها بسپرم؟

مارتا کلافه گفت:

- راهي نداريم! من خودم برش مي گردونم. بهت قول ميدم.

ماريا سرش رو روي پيشوني نوزاد که من بودم گذاشت و با بغض گفت:

- دختر عزيزم!...

صدای مهیبي پیچید! ناگهان دیوار اتاق فرو ریخت و آتیش به داخل اومد. ندیمه جیغی

کشید. با ترس جلو رفتم که زمین شروع به لرزش کرد. ناگهان زمین زیر پای ماریا فرو

ریخت. دستم رو روي قلبم گذاشتم و با ترس نگاه کردم. تخت به پایین سقوط کرد؛ اما

مارتا دست ماریا رو گرفته بود. ماریا هم بچه رو.

نزدیکشون شدم. مارتا عرق کرده بود. ماریا فریاد زد:

– ولم کن مارتا...

و بعد با دستش بچه رو بالا گرفت و گفت:

– آرتیمیس رو بگیر... مراقبش باش...

بغض کردم. مارتا فریاد زد:

– رهات نمی‌کنم!

لبخند تلخی روی لب‌های ماریا نقش گرفت که با اشک‌هاش تضاد داشت. حس عجیبی

داشتم. نزدیک‌تر شدم. کنار مارتا زانو زدم.

مارتا بچه رو گرفت. زمین دوباره لرزید.

ماریا: مارتا...

مارتا: دستم رو ول نکن!

ماریا با لحن مادرانه‌ای گفت:

– بهش بگو خیلی دوسش دارم!

مارتا با بغض گفت:

– ماریا دستم رو سفت نگه‌دار باشه؟

ماریا دوباره لبخندی زد. اشکم روی گونه‌ام چکید.

ماریا: مراقبش باش، نذار آدم بدی بشه. اون باید قلبش پاک باشه، باید نجات بده، نذار

تنها باشه.

مارتا فریاد زد:

– ماریا مواظب باش!

همون لحظه سنگی بزرگ از بالا رها شد که از کنار ماریا رد شد. لحظه‌ای صاعقه‌ای از بدنم عبور کرد.

ماریا: من بهش ایمان دارم. اون دختر قوی و شجاعی میشه. اون هری رو شکست میده! من می‌دونم.

دوباره لبخندش قلبم رو سوزوند. زمزمه کرد:

– خداحافظ!...

و بعد دست مارتا رو رها کرد و به سمت پایین پرت شد. با چشم‌های بهت‌زده فریاد زد:

– مامان!...

دست مارتا خشک شده بود. خشک شده به ماریا، مادرم نگاه کردم که توی آتیش محو شد. با گریه فریاد زدم:

– لعنت به تو هری!

هینی کشیدم و سرجام نشستم. تنم داغ شده بود. نور خورشید چشمم رو اذیت می‌کرد. دستم رو روی چشم‌هام گذاشتم که دستم خیس شد. عرق کرده بودم. دوباره اون خواب توی ذهنم اومد. بغض کردم. ماریا... سرم رو پایین انداختم. اون به خاطر من مرد؛ به خاطر مراقبت از من!

چشم‌های هری روبه‌روم نقش گرفت. همون چشم‌های سبز که ازشون می‌ترسیدم. دست‌هام مشت شدند. اخم‌هام توی هم کشیده شد.

بغضم توي گلوم خشك شد. توي تمام وجودم نفرت عميقي موج مي‌زد. من خانواده داشتم؛ اما هري ازم گرفته بود. اون لعنتي!

پوزخندي زدم. نمي‌ذارم ترسم بهم غلبه کنه. از جام بلند شدم و با نفرت به مسيري که اومده بودم زل زدم. با خشم و نفرت زمزمه کردم:

– برمي‌گردم هري!

به ياد ماريا افتادم. اون بهم ايمان داشت. اون مي‌دونست که من مي‌تونم هري رو شکست بدم. لبخندي زدم. نور اميدي به جاي ترس توي دلم جا گرفت. به اسب نگاه کردم. سوار شدم و به روبه‌روم نگاه کردم. چشم‌هاي ماريا اومد توي ذهنم. غمي که توي چشم‌هاش بود. نفرتم بيشتتر شد! غريدم:

– انتقام مادرم رو ازت مي‌گيرم!

به گرد و خاک وسط زمين نگاه کردم. از اسب پياده شدم و چشم‌هام رو بستم و زمين رو تصور کردم. بعد يك ثانيه صدای شمشير و فرياد سربازها توي گوشم پيچيد.

چشم‌هام رو باز کردم. بايد به اين شلوغي پايان مي‌دادم. تمرکز کردم. تاریکی به بيرون هدايت کردم و موجي بزرگ‌تر از تمامي موج‌هاي که درست کرده بودم درست کردم. تمامي سربازها به عقب پرت شدن.

سکوت عجيبی به وجود اومد. نگاه‌ها همه به من افتاد. سربازها که خيلي ازم دور بودن از روي زمين بلند شدن. شمشيرم رو اروم بيرون اوردم و به روبه‌روم نگاه کردم. به مرد نفرت‌انگيزي که جون خيلي‌ها رو گرفته بود. پوزخندي زدم. ترس ديگه جايي توي دلم

نداشت. جای خالیش رو با نفرت پر کردم. تیغه شمشیر رو به طرف هری که خیلی دور بود گرفتم و با فریاد گفتم:

– قرار امروزمون رو که یادت نرفته؟

از پشت اون نقابش نمی‌شد چیزی رو دید؛ مخصوصا حالا که این قدر دور بود. یهو حرکت کرد و به طرفم اومد.

سرم رو به طرف سربازها چرخوندم و گفتم:

– همه‌تون برید به اردوگاه‌های خودتون! جنگ سختی قراره شکل بگیره.

سربازهای خودی اطاعت کردن و به ارتش پشتیان پیوستن؛ اما سربازهای دشمن روبه‌روم قرار گرفتن. هری رسید. از اسب پیاده شد و به سمت من اومد. توی چند قدمیم ایستاد و گفت:

– عین ماریا جسوری!

فریاد زدم:

– اسمش رو به دهنت نیار پست‌فطرت!

خنده زشتی کرد و روبه سربازاش گفت:

– برید عقب، ممکنه آسیب ببینید!

پوزخندی زدم و گفتم:

– مگه جون دیگران برات مهمه؟

با لحن طعنه‌آمیزی گفت:

– فعلا بهشون احتیاج دارم. بعد از این که تو رو کشتم، باید به سربازهای شما حمله کنم.

با نفرت زمزمه کردم:

– تو انسان نیستی!

پوزخندی زد و گفت:

– برای جنگ اومدی یا توهین کردن؟

عین خودش پوزخندی زدم و گفتم:

– من آماده‌ام.

هری قدمی عقب رفت و گفت:

– به یاد داشته باش، من از سرزمین بادم و قدرت باد رو دارم.

چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

– بهتر نیست بجنگیم تا حرف زدن؟

چیزی نگفت. این بار دقیقا به چشم‌های سبزش زل زدم. دیگه ازشون نمی‌ترسیدم. انگار

وقتی بهشون نگاه می‌کردم نفرتم بیشتر می‌شد. هری دست به کار شد.

تا حالا در مقابل باد نبودم. نمی‌دونستم باید چی کار کنم. شمشیرم رو توی دستم فشار

دادم. باید بیشتر از قبل خودم رو نشون می‌دادم و از تاریکی کار می‌کشیدم.

هری با دستش چیزی رو به طرفم پرت کرد؛ ولی هیچی توی دستش نبود. یهو انگار

کسی یه تنه محکم بهم زده باشه به عقب پرت شدم. دستم رو روی شونه‌ام گذاشتم و

لبم رو روی هم فشار دادم.

فریاد خوشحالی سربازهای دشمن بالا رفت. به عقب نگاه کردم. به چهره خاکی سربازهای ما و چشم‌های دیانا که به من زل زده بود و امیدش به من بود. عجیب بود که فرمانده نبودش.

از جام سریع بلند شدم. هری باز خواست کاری کنه که سریع مانع تاریکی رو به وجود آوردم. انگار چیزی به مانع خورد؛ چون مانع کمی لرزید. لعنتی! نمی‌شد باد رو دید. گیر افتاده بودم.

توی دستم تاریکی رو درست کردم و به سمت هری فرستادم؛ اما هری با نیروی باد تاریکی رو به سمت دیگری هدایت کرد. مانع رو برداشتم و با شمشیرم به طرف هری رفتم. چرخي زدم و خواستم از پشت بهش ضربه بزنم که خیلی سریع به طرف دیگه‌ای رفت و دوباره باد رو به جنگ باهام فرستاد. صدای زوزه‌ی باد توی گوشم پیچید. سریع جاخالی دادم. نفس عمیقی کشیدم. توی دستم دوتا نور تاریکی به وجود آوردم و به طرف هری فرستادم. هری جاخالی داد. فکر کرد نورها رفتن اما دوباره برگشتن و از پشت به هری ضربه بدی زدن که باعث شد پرت شه.

صدای فریاد شادی سربازهای ما بلند شد. لبخندی زدم. نباید بهش فرصتی می‌دادم. شمشیر رو توی دستم گرفتم و توی هوا چرخوندمش که موجی از تاریکی ایجاد شد و به طرف هری فرستاده شد.

منتظر نتیجه خوبی بودم که هری گردبادی رو درست کرد و توسط اون از موج رد شد. با چشم‌های متعجب به این صحنه زل زدم. چه‌طور تونست؟ هری با پوزخند گفت:

– همین؟

اخم‌هام رو توی هم کشیدم. وقت عصبانی شدن نبود. باید خونسرد عمل می‌کردم. یهو هری در کمترین ثانیه به طرفم اومد و با نیروی بادش به عقب پرتم کرد. به درختی

برخوردم. آخ بلندي گفتم، لعنتي! درد بدی توي بدنم پیچیده بود. چیزی حدود ده متر عقب رفته بودم. به هری نگاه کردم. صدای شادی دشمن اعصابم رو بهم می‌ریخت. هری دوباره بادی به سمتم فرستاد که به خودم اومدم و بدن نیمه جونم رو تکون دادم. باد به درخت برخورد کرد که درخت از وسط دو نیم شد و شکست.

آب دهنم رو قورت دادم. طناب تاریکی رو به وجود آوردم و خیلی سریع دور هری حلقه‌اش کردم. توي دست دیگه‌ام یه نور تاریک به وجود آوردم و به طرفش فرستادم که خیلی سریع مثل یه گردباد چرخید و طناب رو از دور خودش باز کرد. طناب رو توي دستش گرفت و کشید که به طرفش پرت شدم. گلوم رو توي دستش گرفت. چشم‌هامون جلوی هم بود. نفرتم بیشتر شد، صدای ماریا توي گوشم پیچید. عصبی شدم.

فریادی زدم و با دستم ضربه‌ای به سینه‌اش وارد کردم که چیزی حدود بیست متر به عقب پرت شد. حتی این بار باد هم نتونسته بود کاری کنه.

فریاد شادی سربازهای ما بالا رفت.

از جاش بلند شد. توي نگاه سبزش جدیت موج می‌زد. قدمی جلو اومد و دست‌هاش رو از هم باز کرد. چشم‌هام درشت شد. حدس می‌زدم می‌خواه چی کار کنه. دست‌هام رو دور شمشیر حلقه کردم و به طرف هری گرفتمش.

چشم‌هام رو بستم و تمرکز کردم. باد شدیدی همه جا رو در بر گرفت. حدسم درست بود.

تاریکی رو به شمشیر هدایت کردم. چشم‌هام رو باز کردم. از شمشیر نور سیاه بیرون می‌زد. تمام نقوشش سیاه شده بود. به هری نگاه کردم. داشت باد رو جمع می‌کرد تا به طرف من بفرسته. بیشتر زور زدم. نوری از شمشیر بیرون زد. نوری سیاه و عظیم که به طرف هری می‌رفت و موجی از خودش آزاد می‌کرد. همون لحظه هری بادی رو که جمع

کرده بود رو به سمت من فرستاد. باد با تاریکی برخورد کردن. موجی ایجاد شد که هر دو به عقب رفتیم. تاریکی و باد با هم در حال جنگ بودن.

هری دوباره بادی رو فرستاد به طرفم. چشم‌هام رو بستم و روی هم فشار دادم. با فکری که به ذهنم زد، چشم‌هام رو سریع باز کردم. من می‌تونستم کنترل کنم. می‌تونستم بدون دست زدن کنترل کنم. لبخندی روی لبم نقش گرفت. به بادی که به طرف می‌اومد نگاه کردم. قدرت رو توی چشم‌هام ریختم. باید باد رو به طرف هری برمی‌گردوندم. عرقی از پیشونیم به پایین سر خورد. چشم‌های ماریا جلوی چشم‌هام نقش بست. با سختی زمزمه کردم:

– من می‌تونم... اون بهم ایمان داشت.

یهو هری به درختی برخورد کرد. صدای فریاد شادی سربازهای ما بالا رفت. متعجب زمزمه کردم:

– تونستم...

صدای مهیبی پیچید. برگشتم و به تاریکی نگاه کردم که تونسته بود باد رو شکست بده. لبخندی زدم و شمشیر رو پایین آوردم؛ اما هنوز فعال بود. به طرف هری رفتم که خونسرد ایستاده بود. شمشیر رو به شکل ضربدری چرخوندم که تیغه‌های تاریکی به سمت هری فرستاد. هری دوباره از گردباد استفاده کرد و ازشون گذشت. برای یه لحظه نزدیکم اومد. صورتش توی چند سانتی‌متریم بود. نفس‌های داغش به پوستم می‌خورد و چندشم می‌شد. لب‌هاش تکون خوردند. توی چشم‌هام زل زد و گفت:

– ادامه جنگ، برای فردا.

پوزخندی زدم و گفتم:

– قبول داري که شکست خوردي نه؟

لبخندي زد و گفت:

– فردا خودت تسليم ميشي. احتياجي به جنگ زياد نيست.

و بعد رفت. اخم هام رو توي هم کشيدم. اون چي مي گفت؟ چه برگ برنده اي داشت که من نمي دونستم؟

هري با سربازهاش رفتند. همون لحظه سربازهاي ما با خوشحالي به طرفم اومدند و دورم جمع شدند. خنديدم که احساس کردم روي هوام.

با تعجب گفتم:

– هي! چي کار مي کنيد؟!

اما اونا فقط صداي شاديشون پيچيده بود. من رو روي دستهاشون بلند کرده بودند و به سمت ارتش مي بردند. با خنده گفتم:

– هي هي! من رو بذارين زمين!

بعد از اين که به ارتش رسيديم، روي دستهاشون بلند شدم و پرشي زدم و پايين اومدم. با تعجب بهم نگاه کردند و بعدش همه با هم خنديدند.

برگشتم و به ديانا نگاه کردم. از اسبش پياده شد و به طرفم اومد. با لبخند بهش نزديک شدم. دستش رو روي شونه ام گذاشت و گفت:

– ممنونم که برگشتي.

لبخندي زدم و گفتم:

– مي دونم آدم ترسوبي بودم؛ اما با خودم کنار اومدم.

لبخندی زد و با دستش راه رو نشون داد و گفت:

– هافمن خوشحال میشه از این که تو رو ببینه. الان توی اردوگاه جشن بپاست.

لبخندی زد و همراه ارتش به طرف اردوگاه رفتیم. همین که به اردوگاه رسیدیم سربازها به طرفم اومدن و من رو کشون کشون به طرف کلبه قرمز رنگ بردند. نگاهم به هافمن و آتروان و جان افتاد که با لبخند بهم زل زده بودن. صدای آشنایی رو شنیدم:

– آرتیمیس.

برگشتم و به پیتر و دنیل نگاه کردم.

با خوشحالی بهشون نگاه کردم و ذوق زده گفتم:

– کی اومدید؟

پیتر جلو اومد و گفت:

– مدت کمیه که رسیدیم. شنیدم گرد و خاک به پا کردی!

لبخندی زد و گفتم:

– ولی قرار شد فردا دوباره جنگ رو با هری ادامه بدم.

دیانا: دوباره ادامه بدی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– فردا یا من می میرم یا هری!

پیتر خندید و گفت:

– فکر نکنم بتونه کسی رو شکست بده که از چنگ ارباب ارواح فرار کرده باشه!

نفس عمیقی کشیدم و متفکر به گوشه‌ای زل زدم. صدای شادی سربازها بود که از بیرون می‌اومد و سکوت رو می‌شکست. با صدای هافمن به خودم اومدم:

– آرتیمیس چیزی شده؟

سرم رو بالا اوردم و آروم گفتم:

– یه چیزی این بین عجیبه.

هافمن: اون چیه؟

به همشون نگاه کردم و گفتم:

– هری بهم گفتش که فردا خودت تسلیم میشی و احتیاجی به جنگ نخواهد بود. اون روی چه حسابی این حرف رو زده؟

آتروان: اون یه چیزی داره!

نگاه‌ها به سمت آتروان برگشت. وقتی نگاه ما رو دید ادامه داد:

– اون چیزی داره که به وسیله‌اش می‌تونه ما رو شکست بده.

قدمی جلو رفتم و پرسیدم:

– از کجا می‌دونید؟

بهم نگاه کرد و گفت:

– پدرم همیشه وقتی کوچک‌تر بودم، در مورد این موضوع باهام حرف می‌زد. شاید صد سال پیش بود. می‌گفت هری توی بعضی از جنگ‌ها با همین روش دشمن رو شکست می‌داده!

جان: یعنی اون چي رو داره؟

هیچ کس جوابی نداد.

هافمن: هرچيزي که داره، مطمئنم مي‌تونه آرتيميس رو شکست بده. شاید تاریکی هم فایده‌اي نداشته باشه!

متعجب به هافمن که این حرف رو زده بود نگاه کردم. با تعجب گفتم:

– تو مي‌دوني نه؟

هافمن: این مهم نیست. آرتيميس، روز سختي رو پيش رو داري. کسی نمی‌تونه بهت هیچ کمکی بکنه.

و بعد خواست به طرف بیرون بره که گفتم:

– بهم بگو.

نفس عمیقی کشید و توي چشم‌هام خیره شد. چشم‌هاش پر از حرف بود. نگاهش رو ازم کند و از چادر بیرون رفت. همه توي فکر رفته بودیم. هري چي داشت که من نداشتم و ممکن بود به راحتی بیازم؟ باید چیز وحشتناکی باشه!

طبل به صدا در اومد. به دست‌هاي فرز سربازها نگاه کردم که به طبل مي‌کوبیدند. به هري نگاه کردم. جدي بود، تیرکمان آورده بود.

با این فکر که حتما می‌خواد با استفاده از اون من رو بکشه پوزخندی زدم. هم‌زمان اخم‌هاش توي هم رفت. صدای طبل اوج گرفت. برگشتم و به سربازها نگاه کردم. به چشم‌هاشون که ملتسانه نگاهم می‌کردند. لبخندی بهشون زدم و برگشتم و به هري

نگاه کردم. شمشیرم رو بیرون آوردم. شروع به چرخیدن کرد. جریان باد سریع تر شد به طوری که داشت من رو هم حرکت می داد.

با تعجب به هری نگاه کردم که در قالب یه گردباد داشت به طرفم می اومد. شمشیر رو توی هر دو دستم گرفتم و سعی کردم با تاریکی فعالش کنم. سریع یه مانع سیاه ساختم. همزمان شروع به دویدن به طرف گردباد کردم همین طور که می دویدم تاریکی رو به سمتش فرستادم که ضربه ای بهش خورد و به عقب پرت شد. بادها فرار کردند و هری روی زمین افتاده بود. لبخندی روی لبم شکل گرفت. نباید بهش فرصت می دادم. دو نور سیاه سرگردان به طرفش فرستادم. صدای شادی سربازهای ما بالا رفته بود و سربازهای دشمن ساکت بودند. هری از جاش بلند شد. به نظر عصبی می اومد؛ از چهره ی سرخش معلوم بود. دستش رو به حرکت در آورد. دوباره می خواست باد رو به گردش دربیاره. سریع گارد گرفتم و سخت بهش زل زدم.

یهو از حرکت ایستاد. بهم نگاهی کرد. پوزخندی زد و گفت:

– اینم هدیه من به تو!

و بعد دستش رو سریع پایین آورد که باد به زمین خورد و مثل یه شمشیر تیز قطعه ای از زمین خاکی رو کند و به طرف من فرستاد.

انتظار این حرکت رو نداشتم! خشکم زده بود. توان حرکت کردن نداشتم. سنگ خاکی به من برخورد کرد و من رو با خودش کشوند. فریادم از روی درد بلند شد. شمشیر از دستم رها شد. با ترس به عقب نگاه کردم. درخت! اگه باهاش برخورد می کردم کارم تموم بود! سعی کردم خودم رو تکون بدم؛ اما سرعتی که سنگ داشت مانع میشد.

نه، نباید این طوری می شد. چشم هام رو بستم و سعی کردم و با تاریکی نیروم رو زیاد کنم، تنها يك متر مونده بود و... بوم!

صدای مهیبی پیچید. به تنه سفت درخت برخورد کردم. درد توی بدنم سرازیر شد. جون از تنم رفته بود. گرمی چیزی رو توی دهنم حس کردم. تصاویر تار شدند، سنگ ازم جدا شد و به زمین افتاد. چشم‌هام بسته شد و روی زمین افتادم. مایع گرم که فکر کنم خون بود از دهنم راه پیدا کرد. صدای فریاد شادی سربازهای دشمن بلند شد. هنوز می‌تونستم بشنوم. چشم‌هام رو بستم. ناخودآگاه بغضی به گلوم چنگ زد. چهره‌ی ماریا توی ذهنم نقش بست، چشم‌های سربازها... ماریا بهم ایمان داشت! ولی من نمی‌تونستم. صداها ساکت شدند. هر لحظه کم‌رنگ‌تر می‌شدند.

توی سیاهی چشم‌هام چهره ماریا نقش بست. با لبخند بهم نگاه می‌کرد. زمزمه‌اش من رو تکون داد:

– تو می‌تونی دخترم.

تکون سختی خوردم. پلک‌هام با زور باز شدند. تصاویر تار بودند. تونستم رد قرمز رو تشخیص بدم که روی خاک ریخته بود! کمی واضح‌تر شد. خون! سعی کردم تکون بخورم؛ ولی نشد. چشم‌هام رو با درد بستم و زمزمه کردم:

– کمک کن...

دوباره زمزمه‌اش توی گوشم پیچید. زمزمه‌هاش به بدن بی‌جونم نیرو بخشید. دستم رو به زور حرکت کردم. فریاد سربازهای دشمن رو شنیدم.

– مرگ... مرگ... مرگ.

پلک زدم. صداها زیاد واضح نبودند. به هری نگاه کردم که داشت به طرفم می‌اومد. خم شد و شمشیر رو برداشت و به طرفم پرت کرد. لبش تکون خورد:

– برش دار.

به شمشیر نگاه کردم. با دست خونیم برش داشتم و توي خاك فرو بردم و سعي کردم به وسیله اون بلند بشم. صدای استخون‌هام رو می‌شنیدم. نه! من نباید شکست بخورم. بیشتر زور زدم که انگار یکی از استخون‌هام جا رفت. چهره‌ام در هم شد.

با بدبختی ایستادم. تمام بدنم درد می‌کرد. سرم، چشمم، استخونام، پاهام، سلول به سلول بدنم درد رو فریاد می‌زدند؛ ولی تنها چیزی که نگهم می‌داشت سربازها و ماریا بود. به خاطر اون‌ها بود که الان با بدبختی سرپا شده بودم.

هری دستش به طرف کمانش رفت و گفت:

– تا زمانی که می‌خواوم این تیر رو به طرفت پرت کنم فرصت داری کاری کنی، وگرنه...

با بی‌رحمی ادامه داد:

– کشته میشی!

چشم‌هام رو از روی درد بستم و زمزمه کردم:

– ماریا... نمی‌تونم!

دوباره صداش پیچید:

– من بهش ایمان دارم مارتا!

سرم درد گرفت. چشم‌هام رو باز کردم و به هری نگاه کردم که تیر رو به سمتم گرفته بود. صدای فریاد سربازهای ما بلند شد. داشتند بهم روحیه می‌دادند.

هری: برات متاسفم که این قدر ضعیفی!

صداها خاموش شدند. فقط هری روبه‌روم بود. تیر رها شد. به نوک تیزش که برق زد نگاه کردم. می‌تونست قلبم رو به راحتی سوراخ کنه. تیر هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. نزدیک و نزدیک‌تر. چشم‌هام رو بستم. با بغض زمزمه کردم:

– متاسفم!

و بعد تیزی چیزی رو حس کردم. به عقب پرت شدم. روی خاک‌ها فرود اومدم. هر آن منتظر مرگم بودم. تیر بهم خورده بود؛ اما دردی رو حس نمی‌کردم. شاید مرده بودم! درکمال تعجب احساس کردم یکی داره من رو بلند میکنه. صدای زوزه باد توی گوشم پیچید. هری؟ چشم‌هام رو باز کردم که نور سیاهی از جلوی چشمم گذشت. به چهره متعجب هری نگاه کردم. فریاد زد:

– چه‌طور ممکنه؟

احساس کردم چیزی از گردنم رها شد و به زمین افتاد. پاهام از زمین فاصله گرفتند و من تونستم گردنم رو هافمن رو تشخیص بدم که تبدیل به دو تکه شده بود. لبخندی روی لبم نقش بست! تیر به اون برخورد کرده بود.

همه سربازها ساکت شده بودند. به خودم نگاه کردم که نورهای سیاه داشتند از گردنم به داخل قلبم می‌رفتند. هر چی زمان می‌گذشت دردم کمتر می‌شد. اون قدر که دیگه دردی رو حس نکردم. انگار سالم سالم بودم و اون خون‌ها هم خون من نبود! جریان قطع شد و پاهام روی زمین فرود اومد. به هری نگاه کردم که متعجب گفت:

– تو که...

شمشیر رو توي دستم گرفتم. چشم‌هام رو بستم و قدرتم رو بهش منتقل کردم. احساس مي‌کردم قدرت بي‌نهایتی توي وجودم جریان داره! ناگهان چشم‌هام رو باز کردم و به هری زل زدم و گفتم:

– ازت ممنونم!

و بعد شمشیر رو حرکت دادم و تیغه سیاهی برای هری فرستادم. به خودش اومد؛ اما دیر بود. صدای فریاد شادی سربازهای ما بالا رفت.

بدون این‌که بهش فرصت بدم داشتم تاریکی رو به طرفش می‌فرستادم. اون قدر این‌کار رو کردم تا این‌که دیگه نتونست و روی زمین افتاد. با زانو روش فرود اومدم که چهره‌اش درهم شد. شمشیر رو روی گلویش گذاشتم و پوزخندی زدم و گفتم:

– این برد رو مدیون توام هری.

پوزخندی زد. پوزخندش به قهقهه تبدیل شد. تیغه رو بیشتر به گلویش فشار دادم و غریدم:

– به چی می‌خندی پست فطرت؟

بهم نگاهی کرد و درحالی که لبخندی روی لبش بود گفت:

– اگه دوست داری من رو بکش؛ اما بدون که اون هم می‌میره!

اخم‌هام توي هم رفتن. گفتم:

– منظورت چیه؟

یهو دستش رو محکم به بدنم زد که به عقب پرت شدم؛ اما تعادلم رو حفظ کردم. از جاش بلند شد و درحالی که داشت خونسرد لباسش رو می‌تکوند گفت:

– فکر کنم از دیدنش خوشحال بشی...

و بعد یهو گفت:

– شاید هم ناراحت، نمی‌دونم!

فریاد زد:

– چرا چرت و پرت می‌گی؟ منظورت چیه؟

دست‌هاش رو بهم کوبید و درحالی که با لبخند بهم نگاه می‌کرد گفت:

– بیاریدش!

سربازهای دشمن یه مرد رو که روی سرش یه پارچه سیاه بود آوردند. متعجب به مرد
زل زد. به هری نگاه کردم و گفتم:

– این دیگه کیه؟

سر مرد تکون خورد و به طرف من چرخید. خواست بیاد به طرفم که سربازها گرفتنش.
نمی‌دونم چرا اما همون لحظه حس شومی بهم دست داد.

هری: معامله خوبی با ارباب ارواح کردم. اون حاضر شد این مرد رو باری دیگه به زندگی
برگردونه، تا من بتونم به وسیله اون روح تو رو بهش هدیه بدم. می‌دونی که خیلی
عصبی بود از این‌که از اون دنیا فرار کردی!

هیچی از حرف‌هاش رو نفهمیدم. فقط نگاهم به مرد بود. عرق کرده بودم و نفس‌هام
تکه تکه شده بود. اون کی بود؟

هری: خیلی دوست داری ببینیش نه؟

و بعد روبه سرباز گفت:

– اون پارچه رو بردار.

دست سرباز به طرف پارچه رفت و من برای یه لحظه فکر کردم قلبم ضربان گرفت. چشم‌هام از ترس گشاد شده بودند. حس بدی داشتم. پاهام شروع به لرزش کردند. پارچه کم‌کم کنار رفت و ترس به تمام تنم تزریق شد. چیز خوبی در انتظارم نبود. من دیگه تحملش رو نداشتم. پارچه روی زمین افتاد و من تونستم چهره اون مرد رو ببینم. نگاهم توی دو چشم سیاه قفل شد! دو چشمی که سه سال ندیده بودمشون. چشم‌های سیاهش باعث شد خشک شم! شمشیر از دستم رها شد و روی زمین افتاد. خودشه... آره همون مرد مغرور! نالیدم:

– الكس!

آتروان: نمی‌تونیم این‌کار رو بکنیم.

با خشم از جام بلند شدم و گفتم:

– اون یکی از بهترین‌های ارتش بود! می‌دونید چه قدر زحمت کشید؟

دیانا: مگه نمرده بود؟ پس چه‌طوری زنده‌ست؟ چه‌طوری برگشته؟

هافمن: ارباب ارواح. اون مردك چون انتظار نداشته آرتیمیس بتونه فرار کنه، خیلی عصبی میشه و وقتی هری این پیشنهاد رو بهش میده که اگر الكس رو آزاد کنی من می‌تونم زاده تاریکی رو برگردونم، اون هم موافقت می‌کنه و با هم متحد میشن. سرم رو توی دستم گرفتم. خودش بود! اون چشم‌های به اون سیاهی مال الكس بود. لبخند محوی روی لبم اومد. اون زنده بود، اون مرد مغرور!

فرمانده: حق با آرتیمیسه، قواعد جنگ رو خیلی خوب می‌دونه و هنرهای رزمیش هم عالیه. اون یه شخص مفید برای ماست! نمی‌تونم از الکس بگذرم!

دیانا: یعنی تسلیم شیم؟ به خاطر اون؟

همون لحظه جان گفت:

– احتیاجی به تسلیم شدن نیست.

نگاه‌ها به سمت جان برگشت. از جام بلند شدم و گفتم:

– چی تو ذهنته؟

جان: من جاسوس‌هایی توی اردوگاه دشمن دارم. تمام قسمت‌ها رو می‌دونن.

چشم‌هام رو تنگ کردم و گفتم:

– خب؟

بهم نگاه کرد و گفت:

– آرتیمیسه تو می‌تونی از طریق اون‌ها وارد اردوگاه دشمن بشی و نجاتش بدی.

چشم‌هام درخشید. این برام مثل آب خوردن بود. با شادی گفتم:

– عالیه!

دیانا: چرا الکس این قدر برات اهمیت داره؟

نگاه‌ها روی من برگشت. نفس عمیقی کشیدم و توی چشم‌های دیانا زل زدم و گفتم:

– اون اگه توی اون ماموریت جلوی من نمی‌اومد، من مرده بودم. اون جونم رو نجات

داد!

هافمن: بهتره این بحث رو تموم کنید.

و بعد روبه جان گفت:

– کی شروع کنیم؟

جان خواست جواب بده که من گفتم:

– من همین امشب میرم. نباید صبر کرد.

جان: من به افرادم اطلاع میدم. با کی می‌خواهی بری؟

به فرمانده نگاه کردم و گفتم:

– پیتر و دنیل کجان؟

فرمانده لبخندی زد و گفت:

– اون دوتا الان خوابیدند.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– خودم بیدارشون می‌کنم.

خواستم از چادر بیرون برم که دست کسی روی شونه‌ام حس کردم. برگشتم که جان رو

دیدم. منتظر شدم تا حرفش رو بزنه.

جان: مراقب باش، اون شاید بدونه که تو می‌خواهی بری.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– حواسم جمعه.

و بعد از چادر بیرون اومدم و به طرف کلبه دنیل و پیتر رفتم. باید الکس رو نجات می‌دادم. نمی‌ذاشتم اون جا بمونه! نمی‌ذاشتم!

روبه پیتر و دنیل گفتم:

– آماده‌این؟

سرشون رو تکون دادند که غرغر پیتر به گوشم رسید:

– دقیقا چرا نصف شبی ما رو بیدار کردی؟ خیلی خسته بودیم.

انگشتم رو به نشونه سکوت جلوی دماغم گرفتم و گفتم:

– هیس! خودتون می‌فهمین برای نجات کی اومدیم.

دنیل: من اگه ببینمش یه فصل کتکش میزنم.

ریز خندیدم و به اطراف نگاه کردم. اونا اگه الکس رو می‌دیدند، نمی‌تونستند از بهت

تکون بخوردن اون وقت می‌خواستن کتکش بزنند.

پیتر: ولی جدا از اینا قیافت خیلی ترسناک شده‌ها!

با مشت زدم به بازوش و گفتم:

– میشه ساکت شی؟

دنیل با خنده گفت:

– میگم این جناب هافمن آرایشگر خوبیه!

با خنده گفتم:

– لطفا خفه شید!

هر دوشون چشم غره‌ای بهم رفتند. حق با اونا بود. هافمن برای این که کسی من رو نشناسه سوختگی رو روی صورتم به وجود آورد. نقشه نسبتاً ساده‌ای داشتیم. قرار شده بود من شخص جاسوس باشم و پیتر و دنیل به عنوان سرباز من رو دستگیر کنند و درست من رو به پیش الکس ببرند و زندانیم کنند. بهشون اشاره کردم که نزدیک‌تر بیان. منظورم رو گرفتند. با دست‌هاشون بازو هام رو گرفتند و حرکت کردیم. حالا نوبت من بود. شروع به دست و پا زدن کردم، باید ادای یه دشمن رو درمی‌آوردم. وارد اردوگاه که شدیم نگاه دو نگهبان بهمون برگشت. یکیشون جلو اومد و گفت:

– این دختر کیه؟

دنیل جدی گفت:

– جاسوسه قربان.

سرباز چشم‌هاش رو تنگ کرد و گفت:

– فکر کردن می‌تونن این‌طوری اطلاعات جمع کنند؟

و بعد پوزخندی زد و گفت:

– دنبال من بیاین. تا حالا ندیدمتون، به نظر تازه کار میاین. محل رو بهتون نشون میدم.

لبم رو گاز گرفتم تا نخندم. خبر نداشت ما هر سه جاسوسیم. پیتر و دنیل پشت سرباز شروع به راه رفتن کردن. من برای تظاهر شروع کردم به دست و پا زدن و فریاد زدم:

– ولم کنید...

پیتر غریب:

– خفه شو دخترا!

سریع برگشتم و با چشم‌های تیزم بهش زل زدم و لب زدم:

– حسابت رو می‌رسم!

پیتر آروم زمزمه کرد:

– خب تقصیر من چیه.

چشم‌هام رو تنگ‌تر کردم که فهمید دیگه نباید چیزی بگه. دوباره شروع به داد و بی‌داد کردن کردم. به اطراف نگاه کردم. نگهبان‌ها همه به من نگاه می‌کردند و صورتشون رو جمع می‌کردند. فکر نمی‌کردم که هافمن این قدر زشت درست‌کنه؛ اما به نتیجه خوش می‌ارزید!

– ببریدش داخل.

به زندان کوچک چوبی نگاه کردم. یه زندان مکعبی چوبی شکل. چشمم رو چرخوندم که نگاهم روی مردی با موهای سیاه که نشسته بود و سرش پایین بود خیره موند. لبخندی زدم و با سرم به طور نامحسوس به پیتر اشاره کردم.

نگهبان: من میرم، باید برم نگهبانی بدم.

و بعد رفت. پیتر آروم زیر گوشم گفت:

– این همون مرده؟

سرم رو تکون دادم. دنیل در چوبی رو باز کرد و من رو داخل فرستاد. به اطراف دقیق‌تر شدم. زمین با کاه پوشیده شده بود. اطرافم به جز یک نفر نگهبانی نبود، خوبه. روی

زمین نشستم که سر الکس کمی بالا اومد؛ ولی وقتی فهمید اسیر جدیدم دوباره سرش رو پایین آورد. با لبخند نگاهش کردم. این مرد خودش بود. اونم عین من از اون دنیا بیرون اومده بود؛ اما به شیوه دیگه‌ای. باورم نمی‌شد برگشته باشه، زنده باشه، باید از ارباب ارواح تشکر می‌کردم. از داخل جیم آب رو بیرون آوردم و دستم رو باهاش خیس کردم و به صورتم زدم تا سوختگی بره. کمی بعد که مطمئن شدم سوختگی رفت دوباره به الکس نگاه کردم. این کار رو کردم تا من رو بشناسه. انگار ناامید بود، با این‌که همیشه خودش بهم می‌گفت نباید شکست خورد و امید رو از دست داد. نزدیک‌تر رفتم آرام گفتم:

– فکر نمی‌کردم این‌جا ببینمت.

حرکتی نکرد اما یهو سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد. وقتی چشم‌های سیاهش توی چشم‌هام قفل شد، ناخودآگاه بغضی به گلوم چنگ زد. زمزمه کردم:

– دلم برات تنگ شده بود فرمانده!

لبخند تلخی روی لبش نقش گرفت و گفت:

– آرتیمیس!

لبخند دیگه‌ای زدم و گفتم:

– خیلی خوشحالم که برگشتی.

چیزی نگفت و توی چشم‌هام خیره شد. چشم‌هاش پر از حرف بود. یهو گفت:

– چه طور اومدی؟

با انگشتم به پیتر و دنیل که پشت ما بودند و نقش نگهبان رو بازی می‌کردند، اشاره کردم و گفتم:

– می‌دونی اینا کین؟ دنیل و پیتر.

چشم‌های مشکیش درخشید و لبخند کجی روی لبش نقش گرفت. این بار جدی وارد شدم:

– ما برای نجات تو اومدیم.

بهم نگاه کرد و گفت:

– اشتباه بزرگی کردی. باید برگردی! این جا برات خطرناکه! من بمیرم هیچ اتفاقی نمیفته.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و آروم غریدم:

– درسته قبلا فرمانده بودی و به حرفت گوش می‌دادم؛ اما الان اوضاع فرق می‌کنه.

اخم‌هاش رو توی هم کشید و توی قالب مغرور خودش فرو رفت و گفت:

– من با تو جایی نمیام!

متعجب گفتم:

– چی میگی؟ ما برای تو خطر کردیم! باید بیای!

و بعد دستش رو گرفتم و خواستم بلندش کنم که دستش رو محکم کشید که باعث شد

منم بیفتم. با خشم برگشتم به طرفش و عصبی غریدم:

– نذار به زور ببرمت!

پوزخندی زد و گفت:

– بهتره برید وگرنه ممکنه به دست هری بیفتید.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

- پیتر!

پیتر برگشت و خواست حرفی بزنه که نگاهش به الکس افتاد و خشکش زد. توی چشم‌هاش ناباوری موج می‌زد. آروم زانو زد و با بهت زمزمه کرد:

- الکس... تو... تو زنده‌ای؟

الکس اخمی کرد و روش رو ازش برگردوند. به پیتر نگاه کردم که اشک توی چشم‌هاش جمع شده بود. با دستش به دنیل ضربه زد و با بغض گفت:

- دن، بیا ببین کی این جاست!

دنیل هم برگشت و دوباره عکس‌العمل پیتر تکرار شد. رو بهشون گفتم:

- بچه‌ها باید بریم، زمانمون کمه.

الکس با صدایی شبیه فریاد گفت:

- من جایی نیام. چرا نمی‌فهمین؟ جونتون در خطر.

با ترس به اطراف نگاه کردم و گفتم:

- فریاد نزن می‌شنون!

و نگاه جستجوگرم روی نگهبان که داشت با تعجب به ما نگاه می‌کرد موند. زمزمه کردم:

- بی‌چاره شدیم!

نگهبان به خودش اومد و شروع به فریادکشیدن کرد:

- جاسوس! این‌جا جاسوسه!

فریاد زد:

– دن حسابش رو برس.

دنیل بلند شد و نگهبان رو تو یه حرکت بی‌هوش کرد. روبه پیتر با استرس گفت:

– زود باش در این لعنتی رو باز کن.

سرش رو تند تند تکون داد و در رو باز کرد. از زندان چوبی شکل بیرون رفتم و دستم رو به سمت الکس دراز کردم و گفتم:

– لطفا! به خاطر من!

چیزی توی نگاهش تکون خورد. دستش رو توی دستم گذاشت، هم‌زمان لبخندی روی لبم شکل گرفت. دنیل دوید طرفمون و گفت:

– بچه‌ها زود باشین! همه دارن میان این‌جا.

چشم‌هام رو بستم و غریدم:

– لعنتی! باید فرار کنیم. پیتر تو جلو باش.

پیتر خواست بره که الکس دستش رو گرفت و گفت:

– من این‌جا رو می‌شناسم. بزارید من جلوتر برم.

با تردید نگاهش کردم که گفت:

– آرتیمیس زود باش!

صدای فریاد سربازها رو شنیدم و سریع گفتم:

– باشه راه بیفتیم.

و بعد شروع به راه‌رفتن کردیم که صدای فریادی از پست سر بلند شد:

– خودشونن!

برگشتم و با ترس و دلهره به انبوهی سرباز نگاه کردم. نگاهم توی اون تاریکی روی چشم‌های سبزی ثابت شد. همون چشم‌هایی که نفرت‌انگیزترین چیزها رو برام رقم زدند. اخم‌هام رو توی هم کشیدم و غریدم:

– راه بیفتید برید.

پیتر: چی میگی؟ پس تو چی؟

با عصبانیت گفتم:

– من سرگرمشون می‌کنم برید.

و بعد خواستم به طرف هری برم که مچ دستم اسیر دست‌های قدرتمندی شد. برگشتم که نگاهم روی چشم‌های سیاه و جدی الکس خیره موند.

الکس: پس منم می‌مونم.

سرم رو به اطراف تکون دادم و گفتم:

– نمی‌خوام دوباره به خاطر من آسیب ببینی.

و بعد با التماس گفتم:

– برو الکس.

اخمی کرد و دستم رو کشید و شروع کرد به دویدن. پیتر و دنیل هم دنبالمون اومدند. فریاد زدم:

– ولم کن الکس.

اونم داد زد:

– ساکت شو و راه بیفت.

لعنتی زیر لب گفتم و همراهش شروع به دویدن کردم. این مرد مغرور رو همیشه زمین زد. همین طور که می‌دویدم به پشت سرم نگاه کردم و با ترس گفتم:

– لعنتی‌ها! نزدیکن.

پیتر فریاد زد:

– آرتیمیس می‌تونی یه کار کنی؟

ذهنم رو به کار انداختم. بیهو دستم رو جلو گرفتم و بلند گفتم:

– دن و پیت برین کنار.

سریع کنار رفتند. هم‌زمان نور سیاهی از دستم به طرف سربازها رفت و روی زمین فرود اومد و نیروش پخش شد. درست مثل یه بمب عمل کرده بود. نفس راحتی کشیدم و سرعت دویدنم رو بیشتر کردم. از بین چادرها می‌گذشتیم. روبه‌الکس گفتم:

– نرسیدیم؟

صورتش به سمتم برگشت. نور ماه روی صورتش افتاده بود و درخشش بیشتر شده بود. همین‌طور محوش شده بودم که با صدایش به خودم اومدم:

– یخ کم مونده.

و بعد برگشت. آب ذهنم رو قورت دادم و به روبه‌رو نگاه کردم. چم شده بود؟ مطمئن بودم اگه قلب داشتم الان تند تند می‌زد. آهی کشیدم و مدتی به دویدن ادامه دادیم که الکس گفت:

– رسیدیم.

به دروازه چوبی نگاه کردم. پیترا خواست بره جلو که گفتم:

– ولش کن، این کار منه.

و بعد دوباره نور سیاهی درست کردم و به طرف در چوبی فرستادم که صدای مهیبی پیچید و در شکست. سرم رو تکون دادم و گفتم:

– راه بیفتید.

صدای نحسی تو تاریکی شب پیچید و ذهنم رو بهم ریخت:

– به این زودی؟

برگشتم که نگاهم توی چشم‌های سبز رنگ هری قفل شد. غریدم:

– اگه قدمی جلو بیای جونت رو تضمین نمی‌کنم.

به سربازهای پشتش اشاره کرد و گفت:

– حتی با وجود اینا؟

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

– نمی‌تونی کاری کنی.

هری پوزخندی زد و نگاهمون کرد. حس کردم شخصی نزدیکم شد. برگشتم که الکی رو دیدم. خم شد و زیر گوشم گفت:

– نزدیک اون پست فطرت نشو، خیلی خطرناکه آرتیمیس.

پوزخندی زدم و گفتم:

– قبلا بهم ضربه زده.

بهم نگاه کرد و با اخمی که چهره‌اش رو جذاب‌تر کرده بود گفت:

– دیگه نمی‌ذارم این اتفاق بیفته.

احساس شیرینی بهم دست داد که باعث شد لبخند محوی روی لبم ایجاد شه. با صدای فریاد هری به خودمون اومدیم:

– هر کسی زاده تاریکی و اون اسیر رو بکشه بهش ده هزار سکه میدم!

صدای فریاد سربازها بالا رفت. به طرفمون هجوم آوردند که الکس جلوم قرار گرفت و گفت:

– شمشیر داری؟

کشیدمش کنار و چشم‌هام رو بستم و گفتم:

– نمی‌ذارم مثل دفعه قبل شه!

و بعد دستم رو پایین اوردم که موجی عظیم از تاریکی آزاد شد و نیمی از سربازها به عقب پرت شدن. شمشیرم رو بیرون کشیدم و گفتم:

– لعنت به تو هری. حالا چه طوری برگردیم؟

سربازها به طرفمون هجوم آوردند. شمشیر رو بالا بردم و روی گردن سربازی فرود اوردم. برگشتم و روبه بقیه گفتم:

– نزدیک هم باشید بچه‌ها.

پیتر: باشه آرتیمیس.

و بعد شمشیر رو وارد بدن یه سرباز کرد و بیرون کشید. نور سیاهی درست کردم و به طرف سربازها پرتش کردم. در حال جنگیدن بودم که نگاهم به الکس افتاد. ماهرانه می‌جنگید. لبخندی به ابهتش زدم که نگاهم به هری افتاد و خشکم زد. لبخند از روی لبم رفت. دستش داشت به طرف کمانش می‌رفت و نگاهش روی الکس ثابت مونده بود. همه چی توی ذهنم ایستاد. فقط من بودم و الکس و هری، دیگه هیچ کس نبود. دستم رو بالا بردم و موج دیگه‌ای آزاد کردم که اطرافمون خالی از سرباز شد. هری کمان رو کشید. به خودم اومدم و به طرف الکس دویدم. اختیار پاهام دست خودم نبود. صحنه‌های اون شب نحس توی ذهنم شروع به حرکت کرد. نه! من نمی‌ذارم دوباره تکرار شه، نمی‌ذارم بار دیگه کسی آسیب ببینه. این اجازه رو به تاریخ نمیدم تا دوباره خودش رو به رخم بکشه. فریاد کشیدم:

– الکس!

و بعد جلوش قرار گرفتم. تیر آزاد شد و به طرفم پرواز کرد. چشم‌هام رو بستم. این بار قرار نبود جون سالم به در ببرم. لبخندی تلخ رو لبم نقش بست. تیر به طرف قلبم می‌اومد. زمزمه کردم:

– امیدوارم بتونم جبران کنم.

و بعد دردی توی قلبم پیچید. صدای فریاد الکس رو شنیدم:

– آرتیمیس!

دستم رو آروم روی قلبم گذاشتم که احساس کردم خیس شد. نگاهم رو پایین آوردم که خون قرمز رو دیدم که بیرون می‌جهید. لبخند بی‌جونی زدم. انرژی از تنم رفت. داشتم می‌افتادم که دست‌های الکس دورم حلقه شد و من رو توی آغوشش کشید. دوباره اون حس شیرین و دوست داشتنی که اسمش رو نمی‌دونستم. تصاویر تار شدند. اگه این

مرگم بود، یه مرگ شیرین بود. حداقل برای من! فریاد الکس رو شنیدم که پیتر و دنیل رو صدا می‌زد. تویی اون درد و تاریکی چیزی تویی ذهنم درخشید. باید کارم رو تموم می‌کردم و بعد می‌مردم. با بدبختی ذهنم رو باز کردم که حرف بزوم که خون از ذهنم بیرون اومد. زمزمه کردم:

– الکس...

نگاه نگرانش رو هم می‌تونستم از پشت پرده تار چشم‌هام تشخیص بدم. صداش رو شنیدم:

– دووم بیار!... لعنتی قرار بود نذارم آسیب ببینی!

زمزمه کردم:

– به پیتر و... دن بگو بیان... من میدونم... چه طوری باید بریم.

فریاد زد:

– حرف نزن! یه بارم شده بهم گوش کن.

همون لحظه پیتر و دنیل اومد. با بدبختی دستم رو بالا آوردم که احساس کردم خون بیشتری از تنم رفت. زمزمه کردم:

– دستم رو بگیرد.

پیتر با وحشت گفت:

– آرتیمیس!... خدای من!

سرفه‌ای کردم که قلبم بیشتر تیر کشید و چهره‌ام در هم شد. کمی بلندتر گفتم:

– دستم رو بگیرد.

الکس با صدایی ملتمس گفت:

– چیزی نگو دختر.

نه! دلم صدای مغرورش رو می‌خواست. سعی کردم کمی تحکم تو صدای بی‌جونم بریزم:

– دستتون رو بیارید.

با بهت دستشون رو روی دست خونیم گذاشتند. چشم‌هام رو بستم و چادر قرمز رو تصور کردم. باید ماموریت رو تموم می‌کردم، حتی اگه به قیمت مردنم باشه! برام مهم نیست. دوست‌هام باید نجات پیدا می‌کردند، الکس باید زندگی می‌کرد، دنیل و پیتر باید به هدفشون که فرمانده ارتش بود می‌رسیدند. من مهم نیستم. اونا... همه اینا نیروی عجیبی بهم داد. آخرین قدرتم رو به کار گرفتم و زمزمه کردم:

– ممنون بچه‌ها...

و بعد حس جابه‌جایی بهم دست داد. صداها خاموش شد و تنها صدای باد بود. لبخندی روی لبم نقش گرفت. تونسته بودم. سرم روی سینه محکم الکس فرود اومد و صدای فریاد دردناکش رو شنیدم:

– نه! چشم‌هات رو باز کن آرتمیس... بین تونستی! من این‌جام!

دست خونیم رو روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

– خوشحالم که تونستم جبران کنم...

و بعد همه چی تموم شد. نیروی بدنم قطع شد و دستم پایین افتاد. پلک‌هام روی هم قرار گرفت و دوباره تاریکی آشنایی اطرافم رو در بر گرفت. صدای فریاد پیت و دن و الکس هر لحظه کمتر و کمتر می‌شد. حس خوبی داشتم! حس رهایی، آزادی! شاید

این بار واقعا می‌مردم. آخرین هوا رو داخل ریه‌هام فرستادم و به دنیای تاریکی‌ها فرو رفتم.

مارتا: دستم رو ول نکن...

ماریا لبخند تلخی زد و گفت:

– من بهش ایمان دارم! مواظبش باش!

دوباره خوابی تکراری. همه چی محو شد. صداهای تازه‌ای شنیدم. صدای جروبخت، صدای بغض‌دار یه نفر، صدای کلافه، انواع صداهای اطرافم بود. احساس کردم چیزی توی سینه‌ام راه نفسم رو بسته. به سرفه کردن افتادم که تمام صداهای قطع شدن. یهو یه نوای آشنا پیچید.

– داره به‌هوش میاد!

صدای یه زن بود. سعی کردم پلک‌هام رو از هم باز کنم؛ اما سخت بود. با هر بدبختی بود پلک‌هام رو آرام کردم. تصاویر تار بودند. پلک‌زدن برام راحت‌تر شد. دوباره پلک‌زدم که همه چی برام واضح‌تر شد. نگاهم روی چشم‌های سرمه‌ای نگران ثابت موند. مارتا بود!

نگاهم رو چرخوندم و به چشم‌های هافمن و پیتر نگاه کردم. پیتر نزدیکم اومد و دستم رو گرفت و گفت:

– دختر، تو که ما رو کشتی.

و بعد دستم رو فشار داد. سعی کردم لبم رو تکیون بدم و لبخند بزنم. دهنم خشک خشک بود. زمزمه کردم:

– آب...

مارتا: پزشك گفته آب برات خوب نیست.

بهش نگاه کردم و با زحمت زمزمه کردم:

– تشنه‌ام.

و بعد به خاطر خشکی گلوغ شروع به سرفه کردن کردم که چیزی توي سمت چپ بدنم درد گرفت. قلبم! دستم رو بالا آوردم و روش گذاشتم و گفتم:

– درد میاد!

همون لحظه پارچه چادر کنار رفت و هیكل تنومند الكس نمایان شد. چشم‌های مشکیش توي چشم‌های بی‌جونم قفل شد. لبخندی زد و به طرفم اومد. پیتر رو کنار زد و کنارم نشست. دستم رو توي دستش گرفت و فشرد. با نگرانی گفت:

– خوبی؟

چشم‌هام رو به معنی آره باز و بسته کردم. مارتا از جاش بلند شد و از چادر خارج شد و هافمن هم همراهش رفت. پیتر هم وقتی داشت می‌رفت چشمکی برام زد که خنده‌ام گرفت.

الكس: چرا اون كار رو كردي؟

چرا اون كار رو كردم؟ براي منم سوال بود. براي جبران؟ شاید! ولي دليل ديگه‌اي هم داشت که به اون حس شیرین ربط داشت. به اعتراف الكس. بهش نگاه کردم و ناخودآگاه گفتم:

– دليلش همونيه که تو رو وادار کرد اون شب به جاي من طعم آتیش رو بچشي.

چشم‌های هردومون از حرفی که زدم گرد شد. من دقیقا الان چي گفتم؟ دلیل اون شب الکس دوستداشتن و علاقه‌داشتن به من بود و حالا من... دستم رو روی دهنم گذاشتم و مبهوت به لبخندی که روی لبش شکل گرفت نگاه کردم. نگاهم رو ازش دزدیدم. دوباره اون حس شیرین زیر زبونم بود. دستم رو بیشتر فشار داد. چه طوری تونستم بگم؟ گند زدم! نفس‌های کسی رو حس کردم که به صورتم می‌خورد. نفس‌هایی داغ! برگشتم که توی چشم‌های الکس که توی چند سانتی‌متریم بود غرق شدم. اون چشم‌های به تاریکی شب. اون چشم‌های زیبا!

آب دهنم رو قورت دادم. زمزمه کرد:

– پس تو هم مثل منی!

و بعد نزدیک‌تر شد و پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم و چشم‌هاش رو بست و زمزمه کرد:

– ازت ممنونم آرتیمیس.

لبخندی رفته رفته روی صورتم نقش گرفت. نیروی عجیبی به بدنم سرازیر شد. حس شیرین که حالا دیگه اسمش رو می‌دونستم توی قلبم پیچید و آدرنالین خونم بالا رفت. چشم‌هام رو بستم و این‌بار با باقاعیت و خنده گفتم:

– قابلی نداشت!

با لج بازی گفتم:

– ولی منم میام.

الکس با خشم گفت:

– با این وضعت؟ همیشه آرتیمیس، من نمی‌ذارم بري.

با چشم‌هام به هافمن نگاه کردم. التماس رو توي چشم‌هام ریختم تا هافمن حرکتی کنه. هافمن رو به الکس گفت:

– درسته کامل بهبود پیدا نکرده؛ اما قدرتش رو داره. تاریکی کمکش می‌کنه. نگران نباش الکس!

الکس با جدیت گفت:

– نمی‌تونم. اون توي هر جنگی، توي هر مبارزه‌ای بوده آسیب دیده، اونم نه سطحی، آسیب‌های جدی! اگه الان که خودش آسیب دیده‌ست بذارم بره، معلوم نیست چي بشه جناب هافمن.

از جام بلند شدم که قلبم کمی تیر کشید. سعی کردم این رو توي چهره‌ام نشون ندم. با جدیت گفتم:

– ولی من باید برم. چه‌طور می‌تونم این‌جا باشم؟

همون لحظه پرده چادر کنار رفت و چهره خونی پیتر ظاهر شد. نگران جلو رفتم و گفتم:

– پیتر چي شده؟

روي زمین زانو زد و با بهت بهمون نگاه کرد. الکس نزدیکش شد و گفت:

– پسر حرف بزن! از میدون جنگ خبری آوردی؟

پیتر گیج بهمون نگاه کرد. دیگه عصبی شدم و فریاد زدم:

– دِ زود باش بگو چي شده؟

پیتر: فرمانده...

نگرانی قلبم رو تسخیر کرد. مردمک چشم‌هام لرزید. الکس کنارش زانو زد و گفت:

– پیتر حرف بزن. فرمانده چی؟

آب دهنم رو قورت دادم. می‌ترسیدم از حرفی که می‌خواست بزنه. به الکس نگاه کرد و با بغضی که توی صداسش بود چیزی رو گفت که باعث شد مثل مجسمه خشک شم.

– فرمانده... مرده...!

همه توی بهت فرو رفتیم. قلبم دوباره درد گرفت. دستم رو روش گذاشتم و آخ بلندی گفتم که الکس متوجه‌ام شد و کمک کرد روی تخت بشینم. کنارم روی تخت نشست و مبهوت به نقطه‌ای خیره شد. چهره فرمانده توی ذهنم نقش بست. چهره‌ای خندون. اون مرد اولین کسی بود که طرف من بود. با بغض به پیتر نگاه کردم که مبهوت داشت اشک می‌ریخت. چهره همسر فرمانده توی ذهنم اومد. لبخند تلخی زدم. اونا الان پیش هم بودند.

سرم رو پایین انداختم و نفس‌های عمیقی کشیدم. مرگ فرمانده شوک عظیمی بود که تکونم داد. چشم‌هام رو با درد بستم و زمزمه کردم:

– چه طوری کشته شد؟

صدای پیتر توی چادر پیچید. توی صداسش نفرت زیادی بود:

– هری... اون هری رذل!

برقی از تنم رد شد. چشم‌هام رو به تندی باز کردم. اخم‌هام رو توی هم کشیدم. بغضم خشک شده بود. شده بودم همون آرتیمیس سرسخت و بی‌رحم. با نفرت زمزمه کردم:

– انتقام همه رو ازت می‌گیرم... هری!

الکس: تو نباید تکون بخوری. من اینکار رو می‌کنم.

بی‌توجه به الکس از جام بلند شدم و به طرف شمشیرم رفتم و به پشتم بستمش. درد قلبم کمتر شده بود. فقط چهره منفور هری جلوم بود. من باید اون رو از روی زمین پاک می‌کردم تا همه نفس راحتی بکشن. شنل رو پوشیدم و روبه هافمن که ساکت بود گفتم:

– میرم و انتقام می‌گیرم! انتقام ماریا، فرمانده و خون سربازهامون!

هافمن نزدیکم شد و گفت:

– مواظب باش آرتیمیس! امروز سرنوشت‌سازه.

و بعد ادامه داد:

– شمشیر رو توی قلبش فرو کن. اگه تاریکی وارد قلبش بشه، همه ما از شرش راحت میشیم.

الکس با اعتراض گفت:

– ولی آرتیمیس نباید بره!

هافمن: این جزئی از سرنوشتشه. نمی‌تونی جلوش رو بگیری.

الکس: ولی می‌تونم باهاش باشم.

و بعد شمشیری برداشت و رو بهم گفت:

– با هم می‌جنگیم و انتقام فرمانده رو می‌گیریم.

سرم رو تکون دادم و به پیتر نگاه کردم که هنوز هم مبهوت بود. نزدیکش شدم و کنارش

زانو زدم. دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

– بیت؟

بهم نگاه کرد. دردی که توی نگاهش بود دلم رو به درد آورد. گفتم:

– می‌خواهی به جمع ما ملحق شی؟

چهره‌اش سخت شد. تا حالا این‌طوری ندیده بودمش، اون پیتر شیطون تو چند لحظه عوض شده بود. با تحکم گفت:

– ارتش ما کم آورده. قراره سپاه پشتیبان بره؛ بهتره همراه اونا بریم.

لبخندی زدم و چند بار به شونه‌اش ضربه زدم و از جام بلند شدم که پیترم بلند شد. از چادر خارج شدم که نگاه به اردوگاه خالی از سرباز افتاد.

پیتر: مثل این که رفتن.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– مشکلی نیست، اون‌جا اسب هست.

و بعد به طرف اسب‌ها رفتیم و سوارشون شدیم. افسار اسب رو تکون دادم که دوباره خاطره‌ای توی ذهنم نقش بست. فرمانده اولین کسی بود که بهم اسب سواری رو یاد داده بود. سرعت اسب رو بیشتر کردم. از اردوگاه خارج شدیم. اون مرد، مهربون‌ترین شخص توی ارتش بود، مطمئنم! چشم‌هام رو با درد بستم که چهره منفور هری اومد توی ذهنم. اون چشم‌های سبز که بی‌اندازه ازشون متنفر بودم. زیر لب با نفرت زمزمه کردم:

– این‌بار روح خودت رو به ارباب ارواح هدیه میدم. منتظر باش که فرشته مرگت در راهه!

امیدوارم باد این جملات رو به گوش هری برسونه. نگاهم به گرد و خاکی که توی زمین بود افتاد. هر دو ارتش با تمام نیرو در حال جنگ بودن. از اسب پیاده شدم و روبه الکس و پیتر گفتم:

– آماده‌این؟

سرشون رو تکون دادن. مانع تاریکی درست کردم تا بتونم به هری برسم. شروع به دویدن کردم. از بین سربازها گذشتم. سربازهای خودی که من رو می‌دیدند، خوشحال می‌شدند و نیرو می‌گرفتند؛ اما وقتی نگاه سربازهای دشمن بهم می‌افتاد می‌ترسیدن و ازم دور می‌شدند. صدای برخورد شمشیرها، فریاد از روی درد سربازها و شیپور توی گوشم پیچید. یه لحظه احساس کردم باد غیر طبیعی و تنیدی رو حس کردم که به طرف چپ می‌رفت. نگاهم درخشید. روبه الکس و پیتر گفتم:

– شما بمونید.

الکس: قرار بود با هم انتقام بگیریم.

سرم رو تکون دادم و به طرف جهت باد حرکت کردم.

باد شدت گرفت. نگاهم روی مرد نقاب‌داری که داشت با باد سربازهای ما رو تک تک می‌کشت ثابت موند. مانع رو برداشتم و نورهای سیاهی به وجود آوردم و به طرفش فرستادم که بهش خوردند و به عقب پرت شد. نزدیکش شدم. باید خلوت می‌شد؛ چشم‌هام رو بستم، باید یه حباب خیلی بزرگ درست می‌کردم تا هم از کناره‌ها و هم از بالا ازمون محافظت کنه. تاریکی پخش شد و حباب بزرگی به وجود اومد. حالا دیگه هیچ سربازی نبود. فقط ما بودیم و هری. از جاش بلند شد و با پوزخندی گفت:

– بازم تو.

شمشیرم رو بیرون کشیدم و گفتم:

– انتقام همه رو ازت می‌گیرم.

قهقهه‌ای زد و گفت:

– بهترین‌ها توسط من کشته شدند، اون وقت تو می‌خواهی من رو شکست بدهی؟

محکم گفتم:

– ناممکن‌ترین‌ها رو ممکن کردم. تو که جز ممکن‌هایی!

اخمی کرد و گفت:

– توی میدون مبارزه می‌جنگن، سخنرانی نمی‌کنن.

به پیتر و الکس اشاره کردم تا بهش حمله کنند. هر دو جلو رفتند که با باد پرتشون کرد عقب. یه تایی ابروش رو بالا انداخت و گفت:

– من می‌خوام با تو مبارزه کنم.

الکس: ولی باید از ما بگذری.

چشم‌هام رو بستم و گفتم:

– این جنگ ماست. اومدنتون از اولم اشتباه بود.

و بعد با دستم یه قفس سیاه ساختم تا اون تو بمونند. بدون توجه به داد و بی‌دادهاشون به هری نگاه کردم و گارد گرفتم. لبخندی زد و باد رو جمع کرد و خواست به طرفم بفرسته که مانع تاریکی به وجود آوردم و نور سیاهی به طرفش فرستادم که با باد که به گوشه‌ای پرتش کرد. لعنتی! جنگ شدیدتر شد. چندین ساعت گذشته بود؛ ولی تنها کسی که ضربه می‌خورد من بودم. چم شده بود؟ صدای زوزه باد توی گوشم بود.

خواست به شکل گردباد در بیاد که سریع موج تاریکی آزاد کردم و به طرفش فرستادم که پرتش کرد و به حباب سیاه برخورد کرد. لبخندی زدم و بی‌درنگ دستم رو به خاک زدم و تاریکی رو توش فرو بردم. ناگهان زمین زیر پاش به هوا پرتاب شد که اونم پرتاب شد؛ اما دوباره با بادافزاري پایین اومد. روی زمین ایستاد و گفت:

– بهتره به فکر چاره دیگه‌ای باشی.

دوباره صدای زوزه باد. صدای ذهنم فعال شد. خودشه! صدای باد همه چیز رو لو می‌داد. مسیر و حرکت رو می‌تونستم بفهمم. لبخندی زدم و چشم‌هام رو بستم و به صدای باد گوش دادم که صدای الکس رو شنیدم:

– آرتیمیس چی کار می‌کنی؟ چشم‌هات رو باز کن.

سعی کردم همه چی رو برای خودم کم‌رنگ کنم. فقط من باشم و باد. صداها کم‌کم محو شدند و فقط صدای باد توی سرم می‌پیچید.

هری: تو یه احمقی!

توجه‌ای نکردم. باد رو حس کردم که سمت چپ می‌وزید. منتظر شدم. یهو باد قطع شد. ذهنم هشدار داد! سریع موجی تاریک آزاد کردم و نورهای سیاه فرستادم. منتظر نتیجه بودم که صدای فریاد هری توی گوشم پیچید. زمزمه کردم:

– تازه اولشه!

صدای پاش رو شنیدم که بلند شد و بهم نزدیک شد. یهو باد شدت گرفت. از همه طرف می‌وزید. گیج شدم. به یاد گردباد افتادم. حالا که نمی‌تونستم جهت رو بشناسم باید از خودم محافظت کنم. لایه بزرگی از تاریکی رو به دور خوم پیچیدم. گردباد بهم نزدیک‌تر می‌شد، نیرو رو بیشتر کردم که قلبم درد گرفت. اهمیتی ندادم و بیشتر فشار آوردم که

حس کردم تاریکی بی‌اندازه‌ای آزاد شد و صدای بوم مانندی پیچید و بعد کسی روی زمین افتاد. هری بود! چشم‌هام رو آرام باز کردم و به هری که روی زمین افتاده بود نگاه کردم. به طرفش رفتم. باید کار رو تموم می‌کردم. همین‌که بالای سرش رسیدم از جاش بلند شد و با دستش ضربه‌ای به قلبم زد که درد بدی تو بدنم پیچید و فریادم بالا رفت. صدای الکس رو شنیدم:

– آرتیمیس!

و بعد تفلاکردنش برای آزاد شدن. چشم‌هام سیاهی رفتند. طعم شور خون رو توی دهنم حس کردم. هری من رو چسبوند به دیواره حباب و شمشیر رو روی قلبم گذاشت و با تمسخر گفت:

– خیلی ضعیفی! فکر نمی‌کردم این‌قدر ساده بمیری!

توی چشم‌هاش زل زدم. چهره ماریا رو دیدم که داشت سقوط می‌کرد. دقت کردم که چهره سربازها رو دیدم که داشتن کشته می‌شدند. بیشتر دقت کردم که فرمانده ویلیام رو دیدم که شمشیر هری توی سینه‌اش فرو رفت. چشم‌هام گشاد شد. زمزمه کردم:

– فرمانده!

شمشیر هری بالا رفت. فریاد پیتر و الکس گوشم رو آزار می‌داد. این بود پایان من؟ من قرار بود انتقام بگیرم. صدای ماریا پیچید توی گوشم. نگاهم به شمشیرم که روی زمین بود افتاد. امیدی توی دلم شکل گرفت. شمشیر هری پایین اومد. با نگاهم سعی کردم شمشیر رو کنترل کنم. نوک شمشیر هری درست روبه‌روی قلبم بود. توی چشم‌هاش مرگ بود؛ اما....

یهو دستش از حرکت ایستاد. تیغه شمشیرش درست توی یک میلی متری قلبم متوقف شد. توی چشم‌هاش ناباوری موج می‌زد. شمشیر از دستش رها شد و قدمی نامتعادل به عقب رفت و با بهت زمزمه کرد:

– چه طوری...

خون از دهنش بیرون زد. قدمی به جلو رفتم و به شمشیرم که از پشت به هری خورده بود نگاه کردم. لبخندی زدم. هری این‌جاش رو نخونده بود. دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و بی‌رحم گفتم:

– مرگ چه حسی داره هری؟

و بعد شمشیر رو از پشتش بیرون کشیدم که تکان سختی خورد. با نفرت هولش دادم که روی زمین افتاد. بالای سرش ایستادم و تاریکی رو به شمشیرم منتقل کردم. نور سیاهی شمشیر رو در برگرفت. شمشیر رو بالا بردم. هری با اون چشم‌های سبزش بهم زل زده بود. دهنش رو باز کرد و گفت:

– اشتباه می‌کردم... تو... تو خیلی شبیه ماریایی.

پوزخندی زدم و گفتم:

– ولی تو این شباهت رو ندیدی!

مردمکش تکون خورد و گفت:

– من به مادرت... علاقه داشتم؛ اما اون... با اون پسر زمینی ازدواج... کرد... تام... آره تام!

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

– دیگه مهم نیست!

چشم‌هاش رو روی هم گذاشت. انگار مرگ رو قبول کرده بود. شمشیر رو پایین آوردم. تیغه هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. شمشیر توی قلبش فرو رفت و خون جهید بیرون و باد وزید. با بهت عقب اومدم و زمزمه کردم:

– بالاخره تموم شد!

و بعد با خوشحالی فریاد زدم:

– دیگه تموم شد!

به جسد هری نگاه کردم که غرق در خون بود. لبخندی روی لبم نقش گرفت. بغضی به گلوم چنگ زد. به آسمون نگاه کردم و زمزمه کردم:

– انتقامت رو گرفتم... مادرا!

و بعد قطره اشکی از چشمم روانه شد. احساس عجیبی داشتم. چیزی فراتر از حس پیروزی. چیزی فراتر از شادی. سرم رو چرخوندم و

به الکس نگاه کردم که با افتخار بهم زل زده بود. لبخندی بهش زدم. همه چی خوب بود. الکس بود، هری مرده بود. نفس عمیقی کشیدم. وقت این بود که پیام شادی رو به همه بدم. حباب رو از بین بردم و با دستم هری رو بلند کردم. هنوز هم باورم نمیشد مرده باشه. نفس عمیقی کشیدم و روبه سربازها فریاد زدم:

– هری کشته شد!

سربازهای کنارم از حرکت ایستادند و به صحنه روبه‌روشان زل زدند. دوباره فریاد زدم:

– هری مرد! ما پیروز شدیم.

صدای فریاد شادی سربازهای ما بالا رفت. سربازهای دشمن با بهت زانو زدند و تسلیم شدند. با لبخند به این صحنه نگاه کردم. به پیتر نگاه کردم. اون زندان سیاه رو محوش کردم که هر دو به طرفم دویدن. سربازها فریاد می‌کشیدند و خوشحالی می‌کردند. الکس پیشم اومد و شونه‌هام رو توی دستش گرفت و گفت:

– حالت خوبه؟

با خنده گفتم:

– بهتر از این نمیشم!

لبخندی زد و یهو من رو توی آغوشش کشید. بهت‌زده همون طور بی‌حرکت موندم. دوباره اون حس شیرین دور قلبم پیچید و باعث شد لبخندی بزنم و بخندم. امروز روز خوش‌شانسی بود! روز برد، روز انتقام، روز پیروز شدن خوبی بر بدی، روز آرامش سرزمین‌ها. امروز یه روز افسانه‌ای بود. امروز روز ما بود! روزی که بالاخره فهمیدم اسم اون حس شیرین چیزی جز دوست‌داشتن نیست. امروز یه روز رویایی بود!

با لبخند به مردم نگاه کردم که به طرفمون شاخه‌های گل پرتاب می‌کردند. پیتر زیر گوشم شروع به خندیدن کرد و گفت:

– هیچ کدومشون برای ما نیومدن‌ها! همه‌شون اومدن جنابعالی رو ببینن.

با دستم ضربه آرومی به سرش زدم و گفتم:

– خسته نشدی وراج؟ از موقعی که راه افتادیم تا به حال داری بی‌وقفه حرف می‌زنی!

ابروهایش رو با شیطنت بالا انداخت و گفت:

– به تو چه! زبون خودمه دوست دارم هي بچرخه.

خندیدم و سرم رو به نشونه تاسف تگون دادم و گفتم:

– من موندم تو چه طوري مي خواي فرمانده شي!

پيتر: حالا مي بيني!

الكس: چي ميگيد بهم؟

روبه الكس گفتم:

– از اين ديوونه بپرس. از موقع حركت تا حالا داره وراجي مي كنه.

پيتر با لحن بامزه اي گفت:

– به شما دوتا چه خب! شماها كه هي عاشقونه هم رو نگاه مي كنيد، غرق هم ميشيد

من چيزي ميگم؟

سرم رو از خجالت پايين انداختم كه الكس با خنده ضربه اي به سر پيتر زد و گفت:

– ميشه خفه شي؟

پيتر: نوچ!

زمزمه كردم:

– اي نميري تو پسرا! عين فرفره داره حرف مي زنه.

اما مثل اين كه هردوشون زمزمه ام رو شنيدند و شروع به خنديدن كردند. منم همراهيشون كردم. چند روز توي راه بوديم تا تونستيم به سرزمين برف برسيم. قرار بود جشني به پا شه. به روبه روم نگاه كردم. در يخي قصر! از اسب هامون پياده شديم. ديانا

و جان و آتروان و مارتا کنارم ایستادند و سربازها هم پشت سرمون بودند. در خودش باز شد و ما وارد شدیم که نگاهم به ملکه و سربازها افتاد که به خاطر ما ایستاده بودند تا ازمون استقبال کنند. سرعتم رو زیاد کردم و جدا از همه به طرف ملکه رفتم که نگاهم به دو جفت چشم آبی افتاد.

سر جام ایستادم. به قدش نگاه کردم که حالا بلندتر شده بود. موهای طلاییش هنوز هم فر و زیبا بودند. به خودم اومدم و قدمی نزدیکتر شدم و به آرمیتای بزرگ شده نگاه کردم. اون هم قدمی جلو اومد و با چشمهایی که به زلالی آب بودند، با بغض گفت:
- خواهر جون...

و بعد به طرفم دوید و دستهایش رو دورم حلقه کرد. توی آغوشم فشردمش و عطر تنش رو به ریه هام فرستادم و زمزمه کردم:

- سلام خواهر کوچیکه!

با بغض زیر گوشم گفت:

- دلم برات تنگ شده بود!

و بعد زد زیر گریه. دلم گرفت! از خودم جداش کردم و زانو زدم و با انگشتم اشکهایش رو پاک کردم و گفتم:

- گریه نکن عزیزم! من الان اینجام.

آرمیتا بهم نگاه کرد و گفت:

- کجا بودی تا حالا؟

لبخندی زدم و گفتم:

– رفته بودم جنگ.

و بعد موهاش رو بهم ریختم و گفتم:

– کوچولوی من حالا بزرگ شده!

خنده شیرینی کرد. با این که بزرگ تر شده بود؛ ولی هنوزم روحیه اش همون روحیه آرمیتای هشت ساله بود، نه یازده ساله. از جام بلند شدم و به طرف ملکه رفتم. با چشم‌هایی که می‌درخشید نزدیکم شد و من رو توی آغوشش کشید و گفت:

– ممنونم ازت آرتیمیس! این سرزمین پایداری و آرامشش رو بهت مدیونه.

از خودم جداش کردم و با لبخند گرمی گفتم:

– به من مدیون نیست؛ به سربازهای شجاعی مدیونه که به خاطر خانواده و سرزمین و ملکه اشون می‌جنگیدن! بابت سربازها تون تبریک میگم.

لبخندی زد که صدای دیانا پیچید:

– سلام السا.

ملکه ازم جدا شد و با بقیه مشغول به حرف زدن شد. به قصر نگاه کردم. از این قصر یخی خاطرات زیادی داشتم. نگاهم به برکه نقره‌ای افتاد و لبخندی روی لبم درخشید. این برکه خاطره‌انگیز! همیشه ماوریس اون جا بود.

صدای سرد و یخی رو شنیدم:

– سلام آرتیمیس.

برشگتم و با شگفتی به گرگ سفید نگاه کردم و گفتم:

– ماوریس!

و بعد به طرفش رفتم و اون رو توي آغوشم گرفتم و گفتم:

– چه طوري اومدي؟

ماوريس: بهت گفته بودم كافيه بهم فكر كني تا پيشت باشم.

لبخندي زدم و ازش جدا شدم و گفتم:

– خوشحالم كه مي بينمت.

دوباره گوشه‌ی چشم‌هاش چين خورد. به چشم‌هاي طوسيش نگاه كردم و لبخند

دوباره‌اي زدم. ماوريس برام شخص معمولي نبود، اون برام يه نمونه بود!

روبه الكس گفتم:

– حتما خيلي هيجان زده ميشن.

پيتر: اين قدر بلند بگو تا همه بفهمن.

اخي كردم و گفتم:

– به تو چه؟ مي‌خوام بلند حرف بزنم.

پيتر با اعتراض گفت:

– اِه؟ اين طوره؟ پس...

الكس از هم جدامون كرد و گفت:

– بس كنيد! مثل بچه‌هاي كوچيك به جون هم افتادين.

يهو هر دو هم‌زمان گفتيم:

– تقصیر اونه!

و بعد بهم نگاه کردیم و شروع به خندیدن کردیم. الکس سری از روی تاسف تگون داد و گفت:

– باورم نمیشه شما دوتا چند روز پیش داشتین می‌جنگیدین!

به سربازخونه رسیدیم. به بچه‌ها نگاه کردم که از خستگی پخش زمین شده بودند. با خنده نزدیکشون شدم و بلند گفتم:

– آهای تنبلا! چه قدر استراحت می‌کنید!

سرهاشون به طرفم چرخید. نگاهشون رنگ شادی گرفت. همه‌شون بلند شدند و به طرفم اومدند و دورم جمع شدند. پیروزی رو به هم تبریک می‌گفتیم. خواستن دوباره من رو روی دست‌هاشون بلند کنند که گفتم:

– صبر کنید! یه نفر می‌خواد شما رو ببینه. می‌دونم از دیدنش خوشحال می‌شید.

جیمز گفت:

– کی آرتیمیس؟ اگه پیتره بهش بگو بره، اون فقط با وراجی‌کردنش سر ما رو درد میاره.

همه‌مون خندیدیم و من گفتم:

– نه پیتر نیست. اون شخص، سرپرست گروه عقابه!

بچه‌ها اول سوالی نگام کردند؛ اما بعد نگاهشون رنگ بهت گرفت و خشک شدند. به پیتر اشاره کردم. پیتر و الکس اومدند. سربازها با تعجب به پیتر نگاه کردند. الکس با لبخند خاصی گفت:

– از دیدنم ناراحتید؟

یهو همه‌شون به خودشون اومدند و رو الکس پریدند. با خنده روبه پیتر گفتم:

– علاقه خاصی به پریدن دارن.

پیتر چیزی نگفت. تنها ساکت به زمین زل زده بود. دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و تکونش دادم که به خودش اومد. لبخندی زدم و گفتم:

– چیزی شده پیتر؟

آهی کشید که دلم رو سوزوند. نگران گفتم:

– بیت یه حرفی بزن!

بهم نگاه کرد و گفت:

– ای کاش مارتین هم بود!

قلبم رو ناراحتی در برگرفت. سرم رو پایین انداختم که دوباره چهره مارتین توی ذهنم نقش بست. لبخند تلخی زدم و گفتم:

– دل منم براش تنگ شده!

به سربازها که الکس رو روی دست‌هاشون بالا برده بودند، نگاه کردم و گفتم:

– دوست داشتم اون هم این‌جا بود. دوست خوبی برام بود پیتر.

پیتر: جنگ بدی بود آرتیمیس! فرمانده هم از پیش ما رفت.

چشم‌هام رو با درد بستم و گفتم:

– می‌دونی پیتر...

چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

– وقتي توي دنياي مردگان بودم، زني بود که راهنماییم کرد.

سوالي بهم نگاه کرد. لبخندي زدم و گفتم:

– مي دوني اون زن كي بود؟

چيزي نگفت. ادامه دادم:

– اون همسر فرمانده بود که کشته شده بود.

پيتر متعجب گفت:

– يعني...

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– آره، الان حتماً فرمانده پيش اونه. اونا الان خيلي خوشحال اند. اين من رو آروم مي کنه.

پيتر لبخندي زد و گفت:

– تو خيلي خوب مي توني آدم ها رو آروم کني.

لبخندي زدم و چيزي نگفتم. دستم رو توي جيبم فرو بردم و از پيتر دور شدم که پرسيد:

– کجا ميری؟

همون طور که قدم برمي داشتم گفتم:

– برمي گردم قصر.

پيتر: باشه. خدا حافظ.

دور روز از برگشتمون گذشت. پله‌های چوبی رو بالا رفتم و به تعداد زیاد مردم نگاه کردم که من رو تشویق می‌کردند. لبخندی به همه‌شون زدم و به طرف ملکه و دیگر الهه‌ها رفتم. ملکه قدمی جلو اومد که سرباز کناریش هم که توی دستش صندوق مدال و گردنبندها بود همراهش اومد. ملکه مدال طلائی شکلی رو بیرون آورد و با صدای بلند گفت:

– مدال شجاعت به این زاده شجاع تعلق می‌گیره!

و بعد مدال رو به تیشرت سیاهم نصب کرد. یه لحظه خنده‌ام گرفت. همه لباسشون رسمی بود، لباس من این شکلی. خندم رو قورت دادم و از ملکه تشکر کردم. ملکه دوباره مدال دیگه‌ای برداشت و روبه مردم اعلام کرد:

– مدال شوالیه‌ها تقدیم میشه به زاده تاریکی!

و دو مدال دیگه. بعد از تقدیم مدال‌ها، کنار دیگه الهه‌ها ایستادم و به پیتر نگاه کردم که بالا می‌اومد و لبخندی داشت. چشمکی براش زدم. به اونم مدال شجاعت و افتخار داده شد و در آخر اعلام شد که پیتر فرمانده نگهبانان قصره. بعد اون هم دنیل که دوباره دو مدال گرفت و جزو گارد ویژه قصر شد و اما نفر آخر الکس بود. تمام سربازها با اومدن الکس تعظیم کردند. لبخندی به الکس زدم. ملکه جلو رفت و گفت:

– الکس، یک شخص عادی نیست! اون برای سرزمین ما زحمات زیادی کشید. پس مستحق این مقام خواهد بود!

و بعد شمشیری رو به طرف الکس گرفت که الکس از بهت قدمی عقب رفت.

ملکه: فرمانده سابق، یعنی فرمانده ویلیام که اسطوره شجاعت بودند، در جنگ کشته شدند و من نتونستم شخصی لایق‌تر از این مرد رو به جای ویلیام پیدا کنم.

بهت تبریک میگم الکس، فرمانده تمام سربازان سرزمین برف.

الکس با بهت شمشیر رو از ملکه گرفت و تعظیمی کرد. ملکه به الکس سه مدال داد. مدال افتخار، شجاعت و فرماندهی. لبخندی به الکس زد. کم کم مردم رفتند. سربازها اومدند و پرچمها و وسایل رو جمع کردند. به الکس که داشت با پیتر و دن به طرف می‌اومد، نگاه کردم. پیتر پیشم اومد و به مدال روی سینه‌ام نگاه کرد و با حسرت گفت:

– این رو نگاه کن! بهش مدال اسطوره رو دادن.

و بعد خودش رو زد به گریه کردن. با خنده زدم به سرش که دنیل گفت:

– الان همه مورخها توی کتابها نامت رو وارد می‌کنن. خوشحال نیستی آرتیمیس؟

لبخندی زدم و گفتم:

– خب حس خوبی داره!

پیتر: آرتیمیس رو بیخیال! الکس فرمانده شد، الان باید از این حرف‌شنوی داشته باشیم.

و بعد دوباره شروع به تظاهر به اینکه داره گریه می‌کنه کرد. الکس به گردنش ضربه محکمی زد و گفت:

– کاری نکن به نگهبانها بگم بیان بیرنت زندان.

پیتر یهو صاف ایستاد و جدی گفت:

– چشم فرمانده الکس.

الکس لبخند زد و گفت:

– آفرین! سرباز خوبی باش.

پیتر: فرمانده این قدر پررو نوبره!

خندیدم و گفتم:

– میشه تمومش کنید؟ مثل بچه کوچولوها دارن با هم سر مدال جنگ می‌کنن.
ناسلامتی هر سه‌تون فرمانده شدین.

پیتر: اصلا به تو چه؟ آهای نگهبان مگه من فرماندهات نیستم؟ بیا این رو ببرش.

نگهبان با گیجی نگاهمون کرد که دستم رو روی دلم گذاشتم و شروع به خندیدن کردم.
چه قدر خوب بود که روزهای خوبی رو می‌گذروندیم. دیگه کسی نبود که بخواد آرامش رو
به هم بریزه. دیگه نه مایک بود، نه هری. حالا همه سرزمین‌ها توی آرامش بودند.
لبخندی زدم و به آسمون نگاه کردم. احساس کردم ماریا داره بهم لبخند می‌زنه.
ناخودآگاه منم لبخندی زدم. خوشحال بودم که تونسته بودم.

از کنار برکه بلند شدم و به طرف ورودی قصر رفتم که یهو در باز شد و آرمیتا با چهره‌ای
نگران پرید بیرون و گفت:

– آرتیمیس فرار کن!...

متعجب خواستم توی آغوش خودم بگیرمش که با دست‌های کوچیکش من رو هول داد
و جیغ زد:

– فرار کن آرتیمیس! اونا دارن میان!...

خم شدم و بازوی آرمیتا رو گرفتم و با اخم گفتم:

– چی شده؟ چرا این‌جوری می‌کنی؟

آرمینا با چشم‌هایی که ترس توشون بی‌داد می‌کرد گفت:

– اونا دارن میان که بکشنت! برو!

و بعد با گریه گفت:

– لطفا فرار کن!

با بهت نگاهش کردم که یهو در ورودی باز شد و دیانا و آتروان بیرون اومدند. سربازها از در بیرون زدن و دورم حلقه زدند و نوک نیزه‌اشون رو به طرفم گرفتند. با بهت به این صحنه نگاه کردم. این‌جا چه خبره؟ به دیانا نگاه کردم و گفتم:

– چه خبره؟

ملکه اومد بیرون و با اخم گفت:

– دیانا زودتر تمومش کن! سربازها برید عقب.

دیانا با فریاد گفت:

– نه! حالا که توی جنگ پیروز شدیم اون باید نابود بشه. اون برامون خطرداره!

با بهت بهش نگاه کردم. باورم نمی‌شد! من، من این همه برای زنده‌موندن اونا تلاش کردم، زخمی شدم، درد کشیدم، اون وقت اونا فقط به فکر استفاده از من بودند تا بعد این که کارم تموم شد مثل یه دستمال پرتم کنند؟

ملکه اومد جلو گفت:

– اون برای ما خطر نداره! هیچ معلومه چی می‌گی؟ اون تمام سرزمین‌ها رو نجات داد! چه طور می‌تونی این قدر پست باشی؟

دیانا با پوزخند گفت:

– اون باید کشته شه! نگهبان‌ها بگیریدش!

اخمی کردم و موجی آزاد کردم که نگهبان‌ها به عقب پرت شدند. با قدم‌هایی محکم نزدیک دیانا شدم. پست فطرت! اون از هری هم پست‌تره! هری حداقل اعلام کرده بود که می‌خواه باهام مبارزه کنه؛ ولی اون لعنتی ازم برای حفظ جونش استفاده کرد و حالا هم قصد کشتنم رو داره.

ایستادم جلوش و با نفس‌های داغ گفتم:

– باورم نمیشه که یه الهه این قدر بتونه پست باشه!

توی چشم‌هاش خشم بی‌داد می‌کرد. یهو ضربه‌ای به شکمم زد که به عقب پرت شدم. شمشیرش رو بیرون کشید و گفت:

– حالا که این طوریه... خودم می‌کشمش.

و بعد فریادکشان به طرفم اومد. از جام بلند شدم و نور سیاهی به طرفش فرستادم که جاخالی داد. پوزخندی زد و همون طوری که نزدیکم می‌شد گفت:

– جدا فکر کردید من کوتاه میام؟

اخمی کردم و روی شمشیرش متمرکز شدم. شمشیر از دستش رها شد و به طرف من اومد. شمشیر رو توی دستم گرفتم و به طرفش رفتم و گفتم:

– من بهت اعتماد کرده بودم.

پوزخندی زد و با اون چشم‌هاش که توشون حرص و خشم بود گفت:

– اشتباه کردی که به دشمنت اعتماد کردی.

فریاد کشیدم:

– دشمن؟ ما با هم متحد شدیم! نکنه یادت نمیاد؟

چیزی نگفت. دوباره ضربه‌ای بهم زد و شمشیر رو از دستم بیرون کشید. روی زمین پرت شدم که شمشیر رو روی گردنم گذاشت. ملکه فریاد زد:

– دیانا ولش کن...

دیانا: سربازها! بانو رو به داخل قصر همراهی کنید.

و بعد ملکه رو به زور به داخل بردند. با خشم بهش نگاه کردم و گفتم:

– متاسفم برای مردمت که همچین فرمانروایی دارن!

فریادی از روی خشم کشید و شمشیر رو بالا برد و خواست پایین بیاره که صدای مارتا رو توی ذهنم شنیدم:

– بیا به کلبه هافمن.

اخم‌هام رو بیشتر توی هم کشیدم و بی‌توجه به شمشیری که هر لحظه داشت من رو به مرگ نزدیک‌تر می‌کرد، کلبه هافمن رو تصور کردم. فریاد دیانا قطع شد. باد می‌وزید و موهام رو به حرکت درآورده بود. چشم‌هام رو آروم باز کردم که خودم رو جلوی کلبه هافمن دیدم. از جام بلند شدم. نیروم ته کشیده بود. نه به خاطر خستگی جسمی، خستگی روحی. اون‌ها چه‌طور تونسته بودند؟ من بهشون اعتماد کرده بودم. من فکر می‌کردم دیانا مثل مادرش نیست؛ اما اون هزاران برابر بدتر از اونه. این دومین باریه که یکی از اعتمادم سوء استفاده می‌کنه. با درد چشم‌هام رو بستم و در رو باز کردم و داخل کلبه شدم. چوب‌های زیر پام ناله می‌کردند. حوصله‌ی هیچی رو نداشتم. روی صندلی فرود اومدم و سرم رو توی دست‌هام گرفتم. دلم خواب می‌خواست! یه خواب عمیق... خسته شدم بودم از آدم‌های پست. آهی کشیدم که صدای مارتا رو شنیدم:

– درمورد دیانا اشتباه کردی.

چشم‌هام رو باز کردم و به مارتا که داشت از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد زل زدم. با صدای گرفته‌ای گفتم:

– اون باهامون متحد شده بود... چه‌طور تونست...

مارتا: مادر دیانا هم با ماریا متحد بود؛ اما خود اون باعث مرگش شد.

بهبش نگاه کردم و گفتم:

– برای چی صدام کردی؟

برگشت طرفم.

مارتا: به دو دلیل.

گفتم:

– خب؟

مارتا: اولین دلیل به خاطر نجات جونت و دومین دلیل...

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

– دومین؟

مارتا نگاه سرمه‌ایش رو بهم دوخت. چیزی رو بهم گفت که روح از تنم پرواز کرد.

– باید برگردی!

مبهوت از جام بلند شدم و گفتم:

– منظورت چیه؟

مارتا قدمي جلو اومد و گفت:

– بهت توضیح میدم.

نشستم و منتظر شدم که شروع به حرف زدن کرد.

– ماریا تو رو بهم سپرده بود. منم برای محافظت از تو، تو رو به زمین فرستادم تا وقتی که به سن مناسبی برسی.

چشم‌هام رو بستم. چیزهای تکراری عذاب‌آور!

مارتا: برای برگشتت به کسی احتیاج داشتم که بتونه بیاد زمین و تو رو بیاره. اون شخص...

چشم‌هام رو با ترس باز کردم و گفتم:

– لطفا! نمی‌خوام چیزی بدونم... دیگه خسته شدم!

مارتا با بی‌رحمی ادامه داد:

– اون شخص، مشاور پادشاه جنیان آتریس بود!

دست‌هام رو روی گوشم گذاشتم و نالیدم:

– نمی‌خوام بشنوم!

اما مارتا ادامه داد:

– اون سلنا رو اول فرستاد و ازش خواست به تو نزدیک شه. خواست تا با گمشدنش همه ازت دور بشن و اون وقت اون بتونه تو رو بیاره.

با بغض نالیدم:

– خدای من... بس کن... نمی‌خوام بشنوم!

مارتا دستش رو روی شونم گذاشت و گفت:

– حقیقت همینه! باید باهاش کنار بیای آرتیمیس! خواهرزاده عزیزم!

دنیا روی سرم آوار شده بود. آتریس! اولین دوست من. بهش نگاه کردم و با سختی زمزمه کردم:

– نمی‌تونه کار آتریس باشه! اون روز قصر خراب شده بود.

مارتا آهی کشید و گفت:

– من اون روز رو پیش‌بینی کرده بودم. برای همین از آتریس خواستم تا درست روز قبلش تو رو بیاره این‌جا.

دست‌هام پایین افتادند. مات به گوشه‌ای زل زدم و با بی‌حالی زمزمه کردم:

– ای کاش اصلا وجود نداشتم! ای کاش ماریایی نبود! ای کاش به جنگل نمی‌رفتم! ای کاش!...

مارتا: با غصه خوردن چیزی درست نمیشه. تصمیمت رو بگیر. باید هر چه زودتر برگردی. آتریس حالا دیگه قدرتش کامل شده و می‌تونی برگردی.

بی‌توجه به مارتا از جام بلند شدم. بغضی رو که توی گلویم جا خوش کرده بود، سعی کردم با آب دهنم به پایین بفرستم؛ اما سمج‌تر از این‌ها بود. چشم‌هام پر اشک بود. دیدم تار بود. دستم رو جلو بردم و دستگیره رو باز کردم و از کلبه بیرون رفتم.

فشار زیادی روم بود. آروم شروع به قدم برداشتن کردم. صدای چشمه رو شنیدم. ناخودآگاه به طرفش حرکت کردم. مثل یه لاک پشت آروم راه می رفتم. یه قطره اشک چکید. لبخند لرزان و تلخی روی لبم نقش بست. چهره‌ی الکس جلوی چشمم بود.

چه طوری همین طوری ولش می کردم و می رفتم؟ من... من... من... من دوسش داشتم! برای اولین بار بود که یه مرد رو تا این حد دوست داشتم و بهش اهمیت می دادم. سرم رو بالا آوردم و به آسمون که ابری بود نگاه کردم. باد شروع به وزیدن کرد.

موهام رو به بازی گرفت. چشم هام رو بستم و اولین روزی رو که اومدم مجسم کردم. چه قدر ترسیده بودم. ریزش سقف، فرارمون از دست شیاطین. لبخندی روی لبم شکل گرفت. اون مرغ سرخ شده. هنوزم معتقد بودم شیاطین آشپزهای خوبی اند. چشم هام رو باز کردم و به روبه روم نگاه کردم که چشمه‌ای رو دیدم. چه طور صداش رو شنیده بودم؟ پاهام دیگه جون نداشت. آروم روی زمین زانو زدم. توی همین جنگل هافمن رو برای اولین بار دیدم.

درد بدی توی وجودم روان بود. یادمه که خیلی مشتاق بودم برم ولی الان... باید چی کار کنم؟ سرم رو تو دست هام گرفتم و نالیدم:

_ دیگه نمی کشم... خسته شدم!

و بعد قطره اشکی دوباره سر خورد و همین طور قطره‌های دیگه. این جا چیزهای خوب و بدی رو تجربه کردم. مرگ افراد رو دیدم، خودم یک بار مردم، زخمی شدم، هم روحی و هم جسمی. برای اولین بار به مردی علاقه مند شدم، خاله واقعی مارتا رو پیدا کردم و حقیقت‌های تلخ زیادی رو فهمیدم. زندگی من این جا پر فراز و نشیب بود. آرامشم لحظه‌ای بود. اگه می دونستم قراره این اتفاق‌ها رخ بده، به جای سه سال، ده سال توی دنیای مردگان می موندم. سه سال استراحت برای این همه ضربه کم بود!

دستم رو پایین آوردم و دورم حلقه کردم و به آب نگاه کردم. انتخاب دیگه‌ای نداشتم. لعنت به تو دیانا! تصمیم دردناکم رو گرفته بودم. چشم‌هام رو با درد بستم و با بغض زمزمه کردم:

– خداحافظ...

به آتریس نگاه کردم. قدمی جلو اومد و دستم رو گرفت و با شرمندگی گفت:

– متاسفم آرتیمیس.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– دیگه مهم نیست.

سرش رو پایین انداخت. به مارتا نگاه کردم که سکوت کرده بود. هافمن قدمی جلو اومد و گفت:

– من هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم آرتیمیس.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

– ممنون.

حاصله چیزی رو نداشتم. منتظر حرفی از جانب مارتا بودم؛ اما اون سکوت کرده بود. چه خوش خیال بودم که فکر می‌کردم روزهای خوشی در راهه، چه ساده بودم که فکر می‌کردم قراره از این به بعد غرق آرامش باشم. پوزخندی روی لبم نقش بست. صدای قدم‌های مارتا رو شنیدم. اومد جلوم ایستاد. توی چشم‌های سرمه‌ایش نگاه کردم که گفت:

– فقط می‌تونم بگم متاسفم!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

– حتی تو هم از اعتمادم سوء استفاده کردی!

چشم‌هایم رو بست. نمی‌دونم از روی درد بود یا عذاب وجدان. نفس عمیقی کشیدم. وقت برگشتن بود. چیزی که سه سال پیش می‌خواستمش. آتریس جلو اومد و گفت:

– آماده‌ای؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

– آره.

با هر دوتا دستش سرم رو گرفت. ناخودآگاه چشم‌هام رو بستم. انگار چیزی وارد سرم شد. تنم لرزید. نفس‌هام تکه تکه شد. لبم رو گاز گرفتم. دوباره چهره‌ها جلوی چشمم نقش بست. خاطره‌ها جلوی چشم‌هام می‌رقصیدند. چهره الکس که وقتی می‌فهمید من دیگه نیستم. چهره آرمیتا کوچولو! چهره خوشحال دینا! چهره ناراحت پیترو بغضی که به گلو داشت. همه و همه تبدیل به طنابی شده بودند که دور قلبم می‌پیچیدند.

باد شدیدی دربرم گرفت و پاهام از زمین جدا شد. چشم‌هام رو بیشتر روی هم فشار دادم. صداها توی گوشم پیچید. خاطره‌ها ول کن نبودند. بغض کردم. نیرویی توی بدنم پیچید که بهم حس خواب داد. احساس می‌کردم توی فضا معلقم. درست مثل فضانوردی بودم که توی کهکشان معلق باشه. صداها شدت گرفت. دستم رو روی گوشم گذاشتم و فریاد زدم:

– ساکت شین!

صدای الکس، صدای پیتر، صدای ماریا، مارتا، ملکه، آرمیتا، هری، فرمانده، راشل، سلنا و هزاران صدای دیگه. سرم در مرز انفجار بود. یهو انگار یه گردباد دورم باشه، شروع به چرخیدن کردم. چشم‌هام رو خواستم باز کنم؛ ولی انگار کسی بهم چسبشون زده بود. فریاد کشیدم:

– بسه!

هیچ اتفاقی نیفتاد. گردشش بیشتر شد و سر من هر لحظه به انفجار نزدیک‌تر می‌شد. یهو سکوت شد. گردباد محو شد و باد ملایمی شروع به وزیدن کرد. پاهام روی خاک فرود اومد. صدای جیر جیر می‌شنیدم. می‌ترسیدم! چشم‌هام رو آرام باز کردم. اون قدر محکم فشار داده بودم که تصاویر کمی تار بودند. چندبار پلک زدم تا بالاخره تونستم اطراف رو ببینم. دوباره بغض. همون جا بود! به اطرافم نگاه کردم. همون جنگل بود. قدمی به جلو گذاشتم. به خاک زیر پام نگاه کردم. زمین! لبخند تلخی زدم و زمزمه کردم:

– این بود داستان من... آرتیمیس جکسون، زاده تاریکی!

پایان.